

۹۲۶۰

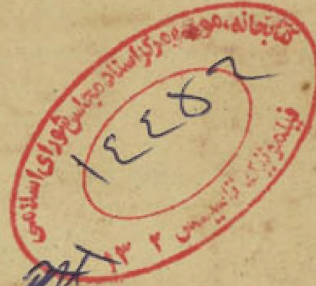
کتابخانه مجلس شورای ملی



شماره ثبت کتاب

۸۵۶۹۷
۱۲۱۵۷

کتب: جبهه - دیوان و همان گزینی - نسبت به دربار
مؤلف: میرزا محمد علی میرزا محمد تقی - دیوان همان گزینی
موضوع: اخلاص و تقوی - در بیان حکایت حضرت
ع - جبهه: صاحب ششادری (مهدی بن محمد گزینی)



بازدید شد
۱۳۸۲



خطی - فهرست شده

۹۰۶۱

ن ۹۲۶۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: تجرید - دنیای و جهان پس از آن - بحث در امر
مذاهب صوری و غیره - اثر: محمد تقی - در بیان جهان پس از آن
موضوع: اخلاص و تقوی - در بیان جهان پس از آن
تألیف: محمد تقی - در بیان جهان پس از آن



شماره ثبت کتاب

۸۵۶۹۷

۱۲۱۵۷

خطی - فهرست شده -
۹۰۶۱

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۴۲۶
۱۳۸۲





۴۲۴
مادون سوارزی





بسم الله الرحمن الرحيم

وصف تو جز این یافت قاف با
وصف تو گویند اگر غایت پیش
از تو که نامی نه در بیان نه در تم
حکم که از دست سرکشی بچید
دلبری از چشم فرلف خال نیا
تج نو وادی برک غمزه که اربا
جلوه تو کردی روی خوب از تو
از توستان فی قریبته دور
خود خبری نشان چه دور و چه نزدیک
ذات تو را در محبت خود بچید ماند
از تو چه یابیم بیک جز تو چه یابیم
نیک بد از ما بار رسد حقیقت
هم ر تو آید که ذات خویش ست

کر نیمه صفتی نیستی و میرا
درخت خورشید گفته اند بهیما
جصل خامش کی و بهر کویا
کار جو با نیت مرون بچید یار
دل تو را میبری روی دل آرا
خانه تباراج بر دورت بیجا
دلشده بهشت و خرد شده شیدا
وز تو بیان فی فکر تست که سوا
یا صفت لامکان چه پست و بالا
مرسله از خدای بگردن حورا
ای تو بغایت تنان دیده و سپید
ورنه تو لا تو را چنان که تیرا
ورنه وصال فرمان صفت تو جا

ساقی بیا و عید جم در گردش آید جام
مینا بیا و عید برودش بگو می
جوری که مستان نشیند از دستش
سودای می دارد بر بند ویرج قدس و کوی
زلفش رخ و خال و خط کمره را می بند
جانی که باروی تو لاف آرام شود و مکش
صوفی دم از تو حیدر و ساقی باور می
در حسن بی هم روی و چونان خندان
این ابد نابرده بو انکار مستان میکند

وز گردش می چاره کن بد عیدی یام
کردنش این اندر رسد ناچکان خام
زان جام خاص او در کمر غوغا نشام
زان جام اکنون بسوزاند نشامی خام
مری صبط وین دل کم یابینک نام
عذری به بر روی خود لعلی می آرام
تا اولس از استین برون کشیم ضنام
کر عاشقی گردن به نیم کف و هم سلام
جامی که سبقت بریم کن حیره و نام

این کار عشقت و چون رفتم نیان کی
مشی حلف بایر وصال آسودین نام

اگر خواهی کل عشقت منجی پیوده زین
چه محفلها بعثت میرو و بر اهل محفلها
نیزل برده باران که بار ساقی بخشد
خوشتر از او اگر فکر کردار کن بدو
غلام رهروان هست و سیاهان جلال کم
به کس بروم این شکل فرودم عقد
اگر محزون این دلی را از خود بد
چرا چون شمع سر تا پا بنورم ز شمع غیث

که آن کل این دل برده اما نه زین دلها
که یاد از آه این لعلها رن از دلها
در این باران از این باران را فدا ده
چسود از اسیکه ما غرقیم و کشتیا بجلها
که کام از کام بر کمره قدی کردند ترها
سکستان ساقی کرد خصل شکلا
بیل با همچنان قد عبت و نبال عکلا
که من پروانه او بشم و او شمع

وصال اکنون که جان در بهای تو جان
فصل وصال فصل فضا و فضا

غیر از کس نباید بار احشام مارا آن کس که تو دل مبت با دیگران بچکار تاقامت بلندت را اعلای جان شد جز نامه ترغیر نه صید و کمر سنجین هر جافرخ و سستیت باشد زینا و بی جمشید و جام باقوت پرو و پروم نیز یک پارسائی عاشق در بخت مار آناهوده الوده کس نخواهد داروی درد عاشق از کور او برآید رندی پارسائی عقل راست نباید مار اعلاتی نیست باشع شهر لیکن	تا بر رخت کشد و بند بند چشم مارا بیکانی است الفت بعد از تو شمار بر جان کس نخو ایم غیر از خود این ملار کر مار و در که از دیا این چنین خطار مشکل خوان ترکان فضیبت کد لعل اب تو کافی است عشاق بیو ارا روغن بر یا جوی نقش بویار کر خرقة بار شستیم آلاش بیا با هر طیب بنمای این در دیده جاد و دیار عشقت نماند بار سارا با صوفیان که دورت از دل بر صفا
کر در پیش رخ سالی ز کمن وجود کر از وصال جوی تسلیم کیمیارا	کر در پیش رخ سالی ز کمن وجود کر از وصال جوی تسلیم کیمیارا
جلوه بنار اگر دبی قامت سرو مار را سختن است و ساختن شوه عاری هر که شنید قصه سوز و دم ز تاب شد در بر عشق سلطنت خواست که جلوه عشق و کربان بر آید سوی تو شوق دیار لیلیم جانب نیکشید پرده زار از عاشقان بر رخ نیکشید مایه نخلتم شود نامه طاعت ای صنم	هر که بنار کرده خورشید کند نیار را عشق تو میر در هم الفت سوز و سار با که و کربان کنم این غم جانکه از را غیرت عشق جلوه کر ساخت رخ ایار ره حقیقتی بود دوستی مجاز را دل بکان کیمیکم سازه حجاز را غیرت اینکه از لبست غیر شنید را از را کر نه ز طاق ابرویت قبله کنم عاز را

بخت

۸۰

سخت باز میرو در داپد شهر بر فکن از کیکه یا پیش دل بچسبید و اید در سر کوی او که کس را بخت از نهوس با چسان بود وصال این دل بکبار را	پرده ز رخ که سوزش خم کبر فزار بیک ضعیف چون کند چاره شاینا در سر کوی او که کس را بخت از نهوس با چسان بود وصال این دل بکبار را
تجاک ابر بباری رخت آب زندگانی به پیری کبر بزمی کام افتاد تنگ ز خرم بود مهید این کس ساقی مسال هنوزم سوخود امید بود و غافل ز رستن المیم کور خنده و کج نقش وصال از عشق از آن کلام خوش کفن که به عشق آموزد بر هم بانی را	فشان بر خالیکان باقی شراب رغوانی کمن عیسم تلافی میکشم زده جوانی مرا این که کجا محبت آب زندگانی که با تیغ تو میدم حیات جاودانی که دوقدم برده از خاطر من پرشانی وصال از عشق از آن کلام خوش کفن که به عشق آموزد بر هم بانی را
منع فغان نتوان این دل شیبایی از چه چون کل نغم خایه خود جان که و ده که محبت بدم از دست بیکار شد حن در عهد جمالت کمال اسجاسید خلق شهرت بهم و چرخ عشقت ای سر دیدم بی نور شد از شک شب و روز	کاشانی سوز عشق و شیکبایی فرق در باغ تو کلچین تماشایی و من صفت و امان شیبایی را کر چه حسی سوز و خوبی و زیبایی را بیم جانست کتون و حسی صحرایی را بستی از آب بود مردم دریایی را
عشق جوی بر ازل بهوس خویش وصال ورنه از بنه این نامه رسوایی را	عشق جوی بر ازل بهوس خویش وصال ورنه از بنه این نامه رسوایی را
بغیر و ریغان دل ندید جایی را سکون وادی خویش از عشق کجاست	کفرق می نهند از شبنم که ائی را چرا و کشده راجه رستمائی را

دفا کنند که بیکانه آشناسازند	ترا چه شد که نیرسی آشنائی را
بر دوستی که گرازشم دوستی بیند	شرف باب چیست خاک پای را
و فاجیش تو که جرم نیست رحمی کن	و گرنه در کدرا دوستان خطائی را

وصال با غم بحر صبور باش که نیت
بغیر در دو دور و دو سید و امی را

مر که عاشق سوخته چای پر پیوست
و جلوه تو که کند داشت پارسائی را

نسبت بعارضت نتوان ادامه را
بسیار فرقا بود از کل کس او را

پیش تو نام خوشی تن این جرم دیگر است	اولیتر آنکه حذر نخواهم کیه را
پیم زوال نیست آتش ملک حزن	ز آن کوشش ناله می کنی داوخواه را
خط عارضت گرفته که دشمن قوی شود	و ر کشوری که معدنی نیست شاه را
پیم جمال تست که آئینه دل است	و ر نه من از کجا چنین ضبط آه را
آهیم کوه سوز دل سوزی چو د	و ر شرع عشق کس نبرد گناه را
با من بگو کز تشنه خشن خشن	این خود سیرق کو که سوزد کیه را
خود آن محال کو که بنوم جمال او	بکجا بی وفا کناه شمار و نگاه را

و ر راه او محال گذر کرد غم وصال
نبود چگونه بوسه و هم خاک او را

پیمان حشمت نازدند پیمان باید	ای چه از پیمان خجانه باید مرا
یاد دلم لبست دل پس نام پند	و امنت با کجی چنین ویرانه باید مرا
از آرزوی خال او بازلفا بپوشیدم	با دام باید خشن کرد آینه باید مرا
کفتم بغیر از خون کو صاصل از شمع	کها مثال عاشقی پروانه باید مرا

خوابم وصال قصه جان بجز آن
از آشنایان غمش بیکانه باید مرا

آنکه چون جان بدل خسته نباشد مرا	یار دل بود و کفون شمع جانیت را
نزد پیرست کزین کونه و با کفیم	جان من با غم عشق گراشت مرا
حیرت اینست که چون شمع زبان بپوشد	قصه کز غم بجزرت بر نباشد مرا
هرگز ای ترک خطا از تو سالد خطا	دل که بر ناک جو تو نباشد مرا
راحت از دولت زلف تو چشمم	در دم از قلم و بر نوک سناشت مرا
کر روان من طبعی بر تو روانی چشم	بر دل غمزه حکم تو روانست مرا
کجایان جان اگر م بود فدا می کردم	ز آنکه اندر عوض آن جان جهانست مرا
خواری و بیکسی و مسکنت فلانی	این همه مرتبه از عشق فلانست مرا

غیر سودای سر زلف و لارام وصال
کر چه سود و دو جهانست زانست مرا

دوست آینه جان دل بک پوشت	جدا خصم کجا بکند از دوست مرا
منفوخ کن که مننه شد از دوست جدا	عشق شد که نه ولی بکند از دوست مرا
فی الحال از دوی اندوه و حقیقت	آن چه عیش است که بر وی تو بگوشت مرا
هر که او دید بخورشید ز چشم او زد	آبروی که بعین است از دوست مرا
هرگز من سر و لب جوی نیاید بظن	تا به پیش نظران قامت بگوشت مرا
دوست کو باش که بر ده جهان بخت	که مرادی که بود از دو جهان دوست مرا

خوی را باز توان داشت وصال
لیکن از عشق محالست که این جنت مرا

تا چه کند این فلک بی وفا	من تعقبات تو و مرگ واقعا
--------------------------	--------------------------

با که بگویم که به بیگانگان
 تا من اردو ز درش بستی
 چشم و خا که توان دشتن
 زخم جوار زنت نه اردین
 سحر تو سحر تو سحر تو
 کشته تیغ تو سحر تو
 یار شد آن دلبر در آشنا
 دست من دامن با و صبا
 یار ستمکار و فلک بی وفا
 در دو که از دست نخواهد و ا
 وصل تو ناب تر از کمیاب
 کرد و جهانست نخواهد بیا

کرده ام عهدی که نگذارم ز کفایت
 ای که کشتی عشق از می واکن زنجیر
 گزینی شد ساغر از ناله کلکون غم
 نا صحت ترک غم خوابان نخواهد کرد
 تانم غم کردش آن کس مستانه
 آنچنان گفتم که نگردد مریخانه
 آنقدر که یکم که از خون پر گم نیاید
 گزیده دیوانه کمتر ندیده دیوانه را

بزم وصل است دل دیوانه وار وصال
 در دسری او دم بشنوی نهایی را

سیل غم بگذشت از سر تا که یار آمد مرا
 شد نصیب تیغ او کامی و در آن آ
 انتظار و عده اش خالی نبود از کده
 خواست حلقی ترا کشد تا بازوی
 تا چه شد ای که چون دی گرفت از جان
 سوخت سرتاپا و جودم بر لبیک حای
 آتش لب میکش آن اخگر کار آمد مرا

رسم و بگوئی احباب که فرموده ترا
 که عسکر دل با غم و کان فکندت
 مستی افکند بایست ای من بکند
 کر زنبودن می نیست چرا شد حایت
 برادر دل ما ترک نیست بان کرد
 زلفاتی که کنی کر سحر نکند و فسون
 ایکه دامن بچین جرم نیالوده ترا
 ایکه زین غصه پیوده دل اسوده ترا
 پتیشنی که لب جام لب سوده ترا
 سر کوفی که کپی پای نه پیوده ترا
 تا این بن نوازی چه غرض بود ترا
 چه قدر حسن که حسن پیفروده ترا

بهر کین جمال آن دلب پر فریب
 بکشا کر سحر قلی است ز زانود ترا

بناوی که در از دست امیدی واری
 نموده ایم زجران زنده ایم وصل
 خدا کند که در آسمان نباشد باز
 بس سفید که ز کویت ز فیه برقم
 خدا کند بیری بی جرم کاری
 بسخت جانی ما بین و شمساری
 که آه و زاری ما نیست احتیاری
 بدارش توقع ز سقراری ما

خیال بزم و صلاش نمیکشیم وصال
 مباد و دشمنی با می برد بخواری ما

باوه فرون چه میدی ای سقراط
 ایکه میکشد اشتی ر قدم تو سهرم
 سحر تو ز لاغری شوق لب تو در دهان
 هر که بودوش بی فکر و دکان
 هست حیان کزین میان خسته که نام تو
 زده نموده ام سپهر خند نک غمزه
 چاره عشق عاقلان ترک نظر شده اند
 چون ز شراب شوق تو نیست ز خود خبر
 حالی از آن گذشته ام ز قدی لب مرا
 نیست عجب اگر بود کشته خوشگرم را
 یا غم عشق سیکوان یا غم سیم دور
 خنجر جان ستان ترا ناله می اثر مرا
 با تو مقامت رسد اتحی این پر
 بستم و بچیان بود روی تو در نظر مرا

باد جرمه جرمه ام کبره جلد و کبره	سرخ دوست ساقی می ده این قدر
شعر وصال و لکش و مطرب برهم خوش	
دلبر اگر برود منت غمی لکمر	
صحت ساقی ز تو کن این دوگان	وقت صبحی فت شد در ده زان
کرچه سکر خواجه صبح از بهشتان خوش بود	جام صبوحی خوش بود آوازه صبا
در بحر غم افتاده را کشتی تسایر مایدی	در نه خلاصی مشکل ست افتاده غمنا
هر چند در دور جهان نایاب شد خرمی	جو نیم از دریا جام این کو نایاب
بادام خواب آلود تو باغ طوفان این	این مرد و شبهار دماند از چشم مردم خواب
چون طرب آید در سماع ز کون کنیز را	چون اعطاید و نهی آید و شویش
خو کرده با راحت کجا اندام و رعاشی	از خوار این ادبی ترس آسوده در سنج
میرد ز آب نشی می خورن و عجب نبود	از سوز دل چن چشم من کاشن آید

عمر محبت گذشت فکر سر انجام را	خیز و بخت گذار باقی ایام را
چو تو بر ما خوشی زانکه بجام	چاشنی سکر است تلخی و شام را
بر که سر شد سخن شیفه خند و	خاصه خسارت شیفه عالم را
در بر عاشق کوی چرخ صیل و	خوش بود و شراب رند می شام را
سینه ما چاک به در جرم صیل یار	بجیه نشاید بود جامه حسام را
زاهد اگر شد حرام دیدن یار خوب	هر چه از استند روی دلارام را
سر که بروی تو دیدن شیفه لازم است	مستی ما در پذیر مایه انجام را
سوخته اند وصال حالت و سوخته	به که محمل کنی سوز نرسام را

توقف غم دوست شد دل	این عشق کجاست و منزل ما
تا خون کند از جفا دل ما	با غیر آید محفل ما
بجاکری ز زلف میسند	صد عقد به بکار مشکل ما
و ارم خیال صیل و کرد	خند و بخیاں باطل ما
در جان دلی تو کو نباشد	نفس رخ تو مفت بل ما
بخشد گنجی بعباسی جان	صد جان بعباسی قاتل ما
دل و آهی و کشت فلج	از منت برق جصل ما
خرفی که بود وصال این است	یا منزل یار منزل ما
گر غیر برست منزل او	وزیر نعمت محفل ما
ای دل خلقی بروی خوب تو شد	افت و لمان شدی ز روی دلار
چو تو مطبوع و انفتام تو کوش	خشم تو جان پرور و عتاب تو زیبا
در لب جان پرورد عبارتین	بهست چو صهبای جام و نشا و صبا
عشق تو جان من چو شمشاد	لعل تو جرم من چو سحر و صبا
چرخ نیاید برون ز عجمه کام	وصل تو دارم طمع نه دولت دنیا
عشق تو بیدار من و طاعت بود	پنج فکندم مبارزان تو آنا
دل که من بود و خصم جان من	وین نهیمن اوستا و برن تنها
زاده خرد و شکافت سینه خرد	محمم دارا و پیلوی دارا
تا بچ عیب از تو ام ملول شود	از رخ چون بوزیا زلف شب آسا
عیب تو واضح کند بخت کلامی	و آن بنداقم چنان خوشست که حلوا

من نشینم ولی که با همه سینه	با تو ملولست یاکه سبت و شکیبا
از دل دیوانه وصال چو نای	کان سبز زلف است بهر زن لانا
بیدل دین را چو جای نسیجیت خانه تباراج رفت و رخت سنجیت	
اکنون که بر رخ تو نسیجت کجا	شاید جاب غیب شود برق آه ما
از دیده اشک حسرت و از سینه آه ما	کافی بود بدعوی عشقت کوه آه ما
اینچو شمع چرخ من چو تو دای	کرد و شد از رخ من تو برق آه ما
از ماکه شمع مست تغافل کرد ز بار	صد گونه عجز یافته اندر نگاه ما
ای پنجه زر رسم و فاجرم ما وفا	مارا چه میکشی که ندانی گناه ما
مارا شد آسمان حوادث بنا خلق	تا آستان پریشان شد پناه ما
از ابر چشم ما شده شاد و آب گشت	ای خوی آتشین تو برق کیه ما
هر کس وصال همدم ما شد بر روزگار گرید بان شمع بر روز سیه ما	
سرگز نشو و کم ز سر خنده لبی	کز لطف نوا از دول پر تاب و تی
در دول کیم چنان با تو نویسم	کیرم که سهرام بتو تار و نشی را
ای چشم چو آن بلب لعل تو پنهان	چسبند چنین بوخت پر تاب و تی
ترسم کنگم و دعوی دواور که محشر	و اندر تو خو زنجیر حق سببی را
شاویم غمین داشت غم و او خلاص	در و غمی یافت دوا ای عجبی را
زه کن بجان ستم ای ترک جفا شین	چند آنکه نوازی دل پر تاب و تی را
از دست ده و توجو وصال و مخور فوس تا رسد کیسوی و تار طبری را	

چند

سر که او شست بجای و خرد انانی را	خو اندازد و عشق آیت رسوایی را
پرده از چهره بر انداز که از نور زخمت	ندهد فرصت نظاره تماشائی را
بسکه شاد و مریخیال تو و فغان غور	بد و عالم ند بسم کوشه تنائی را
و ده که بخت بدم از دست بیکار کشید	و امن و صلحش و امان کیبائی را
کر نه این بختی صیقل و انانی بود	به بهاد و امین صیقل و انانی را
عشق جوئی بر از دل سوس و صیقل	و نه از سر سبز این بایه رسوایی را
ایزد اگو نه که میجو است بار است ترا چون بخو اجمعت ای که خدا خست ترا	
هر چه کوه نظرسنت چنین بیدارند	کاین همه دلبری از چهره لار است ترا
روی زیبا همه دارند چو دل بزند	دلبرهای تو از محبتی زیباست ترا
آخر ای کعبه مقصود کی حجت بنما	که زهر کوشه و و صدمه حله بهایست ترا
غمزه بیا که کافور و مشک کان بریز	بهر قلم همه اسباب میاست ترا
کر من عاشق بیدل ز غمت جان بزم	تو که معشوقی و دلد از چهره پر و دست ترا
با تو چون آینه پاک لان صافی لیم	بگر از آینه خویش که پدید است ترا
کمنی یاد وصال و خیالش بر زوی کر تو مار اندر غصبت که ارناسه ترا	
چو دیدی خرد فاداری ز من نایبان	که بستی عهد با غیار و شکستی دل را
ز فردای قیامت میدهندم بندش	که هرگز این شب بجران سپند روی فردا
نگاه گرم را در کار این فزوده دهن	که تیر و کرم میاید این لهای شیدا
کر قمار محبت شده و اندر این معنی	که چون یوسف بر بخارست و بتائی بخار
نباشد با همه افزدگی ز بهر عشق این	که خورشید اندک اندک لعل و آب بخار

بچه کوشش زان چو صدق و صفا
چو کس من همه چشم که نیم روی نیا

شب هجران را راست ای صبا
کر این فضا ز روز آیم شبهای ملایرا

تا غم جان خوری نه و غم جانان را
گرت اندیشه بیت ره کن آن را
ما تاشی تو از آینه دل کردیم
چشم چرخ زنده نظر نهان را
و قضا تو نمودم دل و میکوید عشق
خانه آناه و عجب وقف کن ویران را
ما در خانه بستیم و شمع رخت
ایک در فکر دلی دیده من و خوابان را
من بفرمان نصیحت کردم و کوشید
ایک پر حشام دل با فرمان را
چم از نشویم زاهد و پیر از عقل
تا روز رخ چک زینت هجران را
من خود هستم در آرزو که پایا نشین
عالم گوید از اول بسکریامان را
رند و زاهد بر سر پیر خرابات کسیت
فرق اینجا طفیلی بنود همان را
دل زین نمکده و دهر بسیاری خوشه
یوسفی جوی که فردوس کند زندان را
غم فردا محو ز امر و ز بعثت بگذرا
بیزم وی کن این سایه پستان را

کار با ترک کمان بر دست افتاد وصال
عقربیت که اما نشووی بیکان را

میگفتیم چو تعبیه میگردم
بست آتشیم که کند پخته خام را
ما طواف میکنیم که کوی حرام باش
حرمت دوست ساخت بر این حرام را
سر چند پیش طایفه عاشقی است شک
خوش آنکه زنده سازی از این شک نام را
سا کوس و زرق بر در پریشان کجا
در کوی خاص ما بخشند خام را
می را بوقت خور که حکیمان ستوانند
شراب مدام را که شرب بدام را
آن حال که کوشه دست را گرفت خط
اگر فروخت خواجسته کی علامد را

عشق

از پای تا سر تو کس جای بوست
دل حبل جبر تست که بوسه کدام را

از عشق نینخ شون چو حیوان بخور و دو
جوی اگر وصال و وصال دوم را

برای آنکه بیدارم و دین ما را
چو عیبها که بخت روی زیار را
کسی که گفته تا زاهد ز ما سره
خبر درست ندارد بصیرت ما را
بزشت کوی کس ترک خود و کیم
خدا برای چه داد است چشم زیار را
بر آینه آن که کوشش نداشت
بسته و آنکه دیده تماشا را
تا یک دیده و اوق بعیت میبوی
پیش اگر سوا می جمال عذر را
بهل که دست بر دیکه منع کند
بذیده صورت یوسف دل رنج را
تو این سری که گرفتار حشر عشق
بذیده و عجب بند مینی پا را
نه عاقل که غافل ز در غفلت تو
کمند چاره و دیوانگان شیدا را

وصال نعمت امروز را غنیمت دان
که نعمت برساند نعیم فردا را

تا لعل روح بخش تو آمد بکام ما
حسرت بر دفتر زنی و جم زخام ما
بی صفتی و نعمت کس شود عشق
این قهر و سخت بر آمد بنام ما
ما بخوان با و عشقیم از آن سبب
رنج خار نیت بشرب مدام ما
سلطانیست بواست برین با و بند ما
تا پی بری بسکه و آتشام ما
ما ابل نعمتیم نه مزد و رخصت میتم
نیکو مگر که بر تر ازین شد مقام ما
در مر حمال جلو خاص بود و دو
زان جلو پای خاص بود عشق ما
در ویش را بکام باد افشار مس
این ملک عاریت نبود کو بکام ما
شیخ ارحلال ما بخود اینجا حرام کرد
فردا حلال او بود اینجا حرام ما

تا چون وصال بندگی عشق میکنیم

اقبال کشت جانم و دولت غلام ما

نشاط عشق کجاست شراب کجا	بغفل گرمی آتش کجا و آب کجا
قیاس اهل محبت کن لبیکر عشق	بفضل مایه انسان کجا و آب کجا
مرا از آن آب شیرین چکار با کوزه	کنار چشم حیوان کجا و شراب کجا
مجوی در دل من چرخ خیال طلعت	در این خرابه بجز نور آفتاب کجا
رموز عشق در اوراق اهل مدینه	کجا ست علم خدا جوئی و کتاب کجا
بجمله چشم بپوشم که بنشیند رخسار	ولی بدیده عاشق مجال خواب کجا

وصال من بخش است و عشق من

در آب مایه مرسو و دو که آب کجا

یار غیارت نمود این لاله شبیکر ما	و ده که بخیر از برای دیگران و تیر ما
تو بباری سستی ما را چون فرآور	سخت میترسم که از هم بکشد زنجیر ما
دل زلفت رفت و ما ز شوقش کجاست	بود آخر در کف دیوانه بند سیر ما
دیده بر هم روز بار بار سانی کس	پیر ما گفت این مصیبت ازین بر سیر ما
ای جان خوشبخت و خوش نصیب	پیش ازین دستور گفتن و زنجیر ما
مصحف روی تو قفسر و بدایت	یا درین مصحف مبین یا مایش زنجیر ما
ما اگر خویم اگر به خط کلک قدر تیم	یا مده تغییر بر مایه این تغییر ما

و این وصال از بدایت نهند

شاه عالم که مایه آبی تاثیر ما

را بد روز خوشی کردن سالار	در باب مروط عجب بخت سالار
مکه از جام مایه ز کف حاصد و دربار	کمتر ز خاک بسپ جام ماله را

اگر چه ملک مرد و جهان باد و فروخت

ای انگه منغ ما ز خرابات میکنی

من و پر خراج را بر صدر برم بگیم	کرمیوان ز خلق مگردان حواله را
و اعظم من از سر سخت شوم بگویم	چندان اثر نبود که دور ساله را
بماند وصال اثری هست یک نیت	نتوان در آب شست هزاران قتاله را
	آن قدری که بر شرم از سینه ماله را

کوه فسانه جبهید و کی را

بکوه ساقی کی از جام می را

در این کار خستیا از نیست	بجام جم دهم و دهم کی را
مرا از توبه ساقی توبه دای	بکوه کردی چرا که الله خیرا
سیاهانی که در کام جرفان	بهر ازنی پسج افغانی نیستی را
شکر شیرین بود اما سخت	مستان لذت آنگاه کی را
بجز مایه را بود صد خور و غلمان	تسلی کی در مشتاق می را
گر روی دل او سوی لیلی است	اگر میر و خود غیر می را
تو اید و در دل من جسته شمس	که در بستن بکم گردندی را

وصال از غایب این مده را در غو

مده و در دل خود سحر می را

یکف از دست زده جام را	سر که از آغاز زده است جام را
از فروغ مایه دست این رو	یا ز عکس روی ست قی جام را
وام و از عشرتم ساقی نکات	تا ز لطف او که دارم وام را
آتش سحر بفرود زای می	تا بودم از خیال خام را
با و در بر عفتان خوابی	اول این کوچه کم نام را

خبر که کبریا کس را خبری نماند
این کد که بغم ایام را
عشق را هر خط آغازی بود
چون خورده عاشق غم انجام را
تا چه باشد که شش چرخ میرد
شد لعش تلخی و شام را
گسوت صوفی چه میجویی بوی
صافی دندان در آشام را

غیر حاصل و میخوابد حاصل
تا چه بود که نخویه کام را

چو دل از کف نکار بچند آوری نکار
چه شود بدست آری دل در دمنده را
نه ز زور و نه ز دارم نه طایفه
ز کرم غنایی کن تو که منجمی کد را
بسیار روزیم من که نهاده اندام
سرکسوی سبای تو بخت ناز سارا
همه حسیات بودم بی جنبه و دل
کشتی بود نهانی سر زلف مشکسار
چه ز منم دیگر آید ایام داد و دیار
دلی افتد در غنچه در حیل و قضا را
سیران جریانی سرخ و بدست و
که نه مرد و نه دایه که طلب کند و دار
بت پارسای بکوه می خدای بسا
تو که ایقدر نفوری ز شرابخانه زاده
تو کجا و دار یار بل مرد و یار سارا
بچه آب شست تو ای ز کلام خود یار

عجب از صبا می شود که در وقت
که فراق و وصل با هم نشیند و ام یار

عشق نور آور شد و فدا از مریلا
خویش را آماده تیر سلامت کن لا
خاک ره شو مالک از وصل و یار
خون از رمارت بر جوان خوش صفا
تا بود فرصت چو خاک چه خواهی شد
خیر و ساغر که در طرغ و افشا
ناصی مسمم ترا پیویده کوئی کرده است
اکه آورد لربا که دست مار است
ساقیا بر چن بابت چن آید و در بر
اکه را آتش زدی آبی بر فشان و لا

سجده

بر که در آب و هوا می سازد کار می کنند
خود پرستار سلامت عشق را در دلا
تو یابی ای صبا از گوی یار با سار
توصال حسنه بخشد و یار جان را

طره ترک کند سخن غار مکر ما
بر و صبر ز دل تاب از تن چو شاد ز سر ما
باشد از جای زبان چشم کشاید سنج
منع ما از رخ خوب تو نصیب حکمر ما
خاکساران تر و دهر زلفت نکند
تو کنی خاک رود و هر کند بر سر ما
بر که طبع کجا قیمت کو هر داند
کرم غنی هست بند بر دل غم پرور ما
آتش می تو را راست بجان آن
نه بر رخ زلف تو آرام و نه دل بر ما
خط بر او که بختیم ز بختی و هست
تا سوی آب بقا حشر شود و بر ما
خون پروانه ما و من استعفی گرفت
کاش فتنه و ز سوز دل ما و بر ما
یار ما باش که دو فلک شجاعت کند
عشق اگر بخت کند نام تو در قور ما

مدعی را اسرار صلاست ای کجا
عشق میجرعه به پیمایش از غنا

ای دل از کف او کان شد عشق همان شما
چاره کو بخت دل میخوابد از خوان شما
غمزه تیر فشان ابرو تن بازی میکنند
وقت قربان شدن است ای بر قربان شما
کر بفرمان بودتان کی یاری سپید
حاشا آن که به دل نبود بفرمان شما
بر جانان که همه جانست از وی بگذرد
زانکه در حال جانان بهتر جان شما
سکب جری پریشان شمر دور کرد
چرخ را دستی نه جری پریشان شما
ای مقیمان خرابات ایری و نایب شما
جان و بیم از آرزوی آب حیوان شما
رفت اگر بخواه پسندان شما بماند
احتمال در دمان خوشتر ز دمان شما
خاک را که شما شستیم آبی لازم است
تا که نشیند ز ما کردی بدان شما

کود فردوس نماند بر روی چال
کز جانان باز پرواز و پستان

آمد آن باد و سیاه سوی کاشانه ما	دو سله بود که کم کرد در خانه ما
این گفت است که با این چه بی ادبی	پرتو آتش شد آفتاب بجاشانه ما
پیش آتش که جان سوزد و پرواز	از چه پروانه ندادند به پروانه ما
یا ساقی و باغیا رفتی چو پیا	باز خون جگر منیت به پیمانه ما
آنگه شد سلسله ابل چون طره آ	سر بصر از چه داد این دل دیوانه ما
حالیا کو بر کیدانه افتاده بدست	چه غم از دست شد از بسجده ما
منع دیوانه دل که گذران هر لطف	کر نه دیوانه بود تا صبح فرزانه ما
ز آشنایان همه بیکانه شدم زنی و	آشنای همه شد آخر و بیکانه ما
ایکجه طرب و بی سرعشت داری	کفایت کوش کن این باله فستانه ما

باوه جو که بخیرای ز خاطر سبب د
و آن دیوان چال است و میخانه ما

کشتیم خاک و پانندای بروی ما	زین شتر شاک مرز ابروی ما
با در طری عشق می از خویش کم شدیم	از خویش کم شوایک کی جستجوی ما
تن کرد خاک باید و خاکش پالیه سا	تا عشق جرحه دهد تا رسبوی ما
ای بس که چون سحر نفس سرور بر دیم	تا بر کفشت آن گل خندان بروی ما
پیاره ما در آرزوی یک نگاه تو	پیاره تر کسی که بردار آرزوی ما
این طرفه من که مایه کد حله چون تو	بر فطره که میورود در کلوی ما
ناداده غسل تو به زمی شمعان نمی	وقت ساقی که دمی شستوی ما
عمر گذشت که بخورده شد کجاست	ساقی که بار دیگرش ارد بجوی ما

کودیم خاک در که روشندان
ایدل بنام صدر سرات سخن کنی
عاسر خان می که بر سر خوانش بود
از فیض رخ او جهان یاد کار ماند
کفتم سخن چکوز جهانگیر می شد و

کو عیب با چه آینه کوید بروی ما
افاق بر پهن کنی از کشتگوی ما
سالار مهر رود فرخنده خوی ما
این نگر گفته از قلم مشکبوی ما
گفت آن سخن که بهت بنام کوی ما

تا از نرات سویی اندر زری بفا
اورده و رفته رحمت کوی ما

از نازکی جلوه ده آن سرور و انرا	تا سر و قدان بر تو قاسد و انرا
بجای به تبسم دمی آن حقه با قوت	تا جوهر مان باز به سبند دکانرا
رخصت بده آن تنگ نگر که بخت	تا سویی شکر کن ننگد بار و انرا
از روی تو پدید شد که سودای من است	آن شعله بازدم که دلیل است و انرا
مالک جهان را می و سل بود اویم	چه ملک جهان را که نغم دو جهانرا
برگزیده شادی عالم بغم دوست	از بزم قدری فرق کنم سود و زیانرا
این دریت از من شمر حبه عشق است	نیز وی کان کسل از تیر کمانرا
سری ز جوانی برسد تا سحرانی	دوران فلک سرسی کرده جوانرا
داروی فراموشی ساقی نشانه	کان در دزارم که فراموش کنم انرا
آن لحظه که دیدی روی آسوده شدم	بر خیز و به پیا من آن ظل کر انرا
تا و سوسه بود بجای می بهوسم بود	اکنون چه کستم در دسر خرم خانرا
با اینهمه از مطرب و ساقی تسکینم	کو خلق و طبعم بکشانید ز بار انرا
چندان مردم تیر خلاص ده بار ان	تا در حق من بدینم بساند کمانرا
در سبب که داشت من از بزم فتاد	در زیر کلیم از چه زخم طبل نهارا

آن تو بر که صد بار شکستیم
یکبار در خوشی منجی کار را
ساقی بوصول آن خنجر آور که بسوزد
الا اثر عشق بهر سو دو زبان را

که چه بر من رغبت نظری نیست ترا
لیک شادم که نظره کردی نیست ترا
ترسم آنکه حسن تو خطه کرد رنگ
ایکه از آه اسیران جزئی نیست ترا
حاشا که من این پای فدا دارم سر
با من میرو پا که چه سستی نیست ترا
کشت افزون خطت حسن جفا افزون
که در زانوی عیان اثری نیست ترا

کی وحی عشق اندر شود در گوش فاعیها
کایجا بماند جبریل در ره نیمهها
فخص قبولت کی شود شامه چون
کی کس غمزدین شرح بر آید فاعیها
از کعبه باشد فرقهها که تیریا ششم
یکسال آن لحظه طوف حریف فاعیها
از دست نه خبر شوم که آسمان اندر رسد
تا چون ریزد زان آبرو چند قطرهها

جا دارد قول صبا این سخن را
که زاهد شمرند و سارقهها

روزی خردید و خونین بکار آمد مرا
که بهری جانی سرشک اندر کنار آمد مرا
جمله حرمان نیست عشق بهر چه نیست
عاقبت تخیل فادری بسیار آمد مرا
که سرم شد ز زبان خامشی چون عینیت
پر فشانیا کم چون بهار آمد مرا
یار هم بجز خواب و بوفانی پیشه کرد
که یاسیم نیاید بر مرار آمد مرا
کلبان این پس بخوبی چنان پاره
نوبهار آمد کلی بسیر و فادری آمد مرا
سایقان آخر بدور ساعه بهر رخ
و خرد زنی که دورت در کنار آمد مرا

سینه

ایکس آمد مرده جان وقت ازده صبا
کففت روزی زین شبهای تار آمد

چمن سگفت ز لطف به او فضا
بخواه مطرب خوشخوان بار ماه تاب
عرق بغاض ساقی قطره بر رخ گل
اشا قیت که مادر زن بر تشنه است
تو تیرا بکل عین نقاب یک سونه
که دست باد و زخا رکل کشید نقاب
بیا خانه بیای ای بهار خانه و باغ
چه قانعی ز قفاشای کل بوی گل تاب
نه تکل است همه روز و کل بخت کوش
ککن در کک که ایام میرود شب تاب
می مضایک منی و جفا کشیم
که لاله جام بر آورده و مرغ ز غصه تاب
فوج صومعه اول آب میکده یا
که باد میکده آباد و خاها و خراب
ولا بعد رسه سالوس بل صومعه چند
ببوستان که ز دو وصل و بوستان یا
بوجه باوه شده در بهای مطرب
نه این آید بجاده بودنی بکن تاب

وصال وقت سحر خواب و بکستان چند
که کل زمره عذیب کشت خراب

ای ز خون بکیا ناست سر تکلان خضا
در قیامت خون خلتی را چه میگوئی خواب
من همی آفتاب ماه نویم عیان
که چه ماه نویم بی تا بنوشد آفتاب
پهچان شتاقم در خواب هم بخت
تشنه کی میراب شد که نه نوشد خواب
بوسه شیرین زان آن شتایخ
ساعری اری و راو میشد بکتاب
که سرک باشی کئی ایستد اکا مست
و رنگ دیری کئی نه می دارم کتاب
می یکم ساعه از کدست و کدست
کین کئی محمود اقامت و ان بکد خراب
ما ز شرم اند جاب و بایستی خیت
سایق کواش می میوزم این جاب
کو ختر تار بر آب قمار سپرد شود
ورنه خواهد کشت خلقی را فرسی بکتاب

جلوه دلدار بسیار است
بیمستی است و در هر کجی کم شد ز آ

چو سر مست ز در آمد بام شب	نه منی با سحر شب بام شب
کمان چرخ را بر دست تلخ	کجا چشم از خوش بردارم شب
و کرناکامی من باشدش کام	چو شبهای دگر بدارم شب
جواب ما من که شد برایت	بسوز راه شب بدارم شب
شب وصل است شبهای کز	که باشد آه و فغان کارم شب
برسم عاریت آه و فغان را	بدست تنگ دلی بدارم شب
برای روز جزا است سستی	تو ای ساقی بخود بگذارم شب
اگر می داد خواهی بخت زده	که شرم از شرم و بردارم شب

وصال از مرغ شجران
بر آن کل ناله های زارم

می تو بر بالین بسیار در نهادن آن	آری آری مرغ سار است به این شب
از تو محروم شد عشاق تو معذرت بدارم	چون کند یک شتاب با حشرت چنان شب
کار با با سندی زلف تو خوشتر از آفتاب	از تو ای بیدار که هر مست از یاد تو شب
کوشش است بر بنا کوشش آید بام شب	نیاید چون باده چارده پروین شب
دل که شد و چنین لاش از یاد تو شب	ای سلمان این شیندستی بود در شب
از دو چشم و کاکل زلفش و فاقه و دلا	بست و حرم از بار و مهر زار در شب
خرو خروانی نام نیست در ملک کمر	می آید کلین بر آن تا توان کین شب

اگر غریب تر شستی ششانی باوصال
هر دو محو توایم با هم آن غریب این شب

در خانه

در خرابات خفت مست و خراب
صد ره از قول شیخ و زاهد به
کاین همه اذیت است بایاران
دین بهر حلیت است با اصحاب

از بیم کل و ترشح ابر	بلبلان مست و کلبه نایب
چند خنجر چو کرس محمود	چشم کجای وقت ادب
پیش کانی و زان پس کرد	خواب بودی بود خوابی بود
هر چه داری به پای بگیر	کاسه معور سار و کینه خرا
دل را فروز ز شمشیر	دید و روشن کن از رخ جهان
و لبر کیر خرم و دلکش	چو جود کل زمان شش
و بر عقیق لب سکر بارش	کاه میخواید قتل کاه شش
و ز فروزان رخ خوشش	کاه کل میستان کاه کلا

خواهی از عیش بی نی بخت
کشمای وصال خوان بکتاب

شاید آن سحر که باشد بی نقاب	شاید از خوابی قاتل آفتاب
ز تیش بادست رویش ناف و غ	یا کفر افتاد و عکس کل در آب
قطره بر سرین و شبنم بر حسن	یا خویت بر جبهه بار کل کلاب
بر خالی چون بنای عاقل	وقت آن خرم گشت از می خرا
می بدو آو کزین کردند جام	ز دمی بسیم حریف از آوا
با جوانی خوش نشین بر لب	وصل جو با شاه عهد شتاب
حرف می زن لب شیرین بگو	تا دمی تم نشتلستان هم شتاب
پنجه از خون طلم حباب رنگ	کرده ترکی سگری جعد غا

شاد آری چونکه باشد لکری
چرخ خون بادش گردن خضا

زین چاکل ررختی خون صال
بر خطاکر و پستان باشد صفا

رویت بهشت و لعل لب خوش کوشت	بی کوثر و بهشت تو ام روز محشر است
آنرا که یک شب از تو صالی میسر است	گر خود کدای شهر بود شاه کسور است
شاهی بود که بهشت کدای درت اگر	گویم کدای کوی تو باشد برابر است
آنرا که مدعاست نه عاشق که عقیقت	دلداد و راه را مرادش شای فایز است
ای که عشق را جی آرام و صبر نیز	عشق دیار ما در کوه وضع دیگر است
جمعی بهر ماه بوس شهر میشوند	انامیده ام که بیالیشان سر است
ایشان بزم اهل صفا چهره زخود	گردوری تو روز من از شب بهر است
ز آن بهت های که نگارین خون خلق	دانی چه بهستان تو شبها دور است

تم از ناز عشق تو در تاب نیست	گر از نیش جان تو ز نورم عجب است
از تو باشد نه ز گردن بهشت روزگار	روی تنهای که روز است بهر شان است
کس نماند که بیماری او را بهر سبب	چشم مست تو که بیماری را سبب است
عاشق روی تو را با دست بهر است	طالب وصل تو را با پای طلب است
گر با عشق نیامیخت قصور از ما بود	آتش افروزه نباشد که تری با خط است
هر که با دوست نشا از آن گلگون است	شور میکنم بهر حقیقت که با غیب است
از ازل سینه ما قطع جان بود	بروای عشق که این جان به جای غریب است
عشق جو تا چون منت لطف شود چشم	که بر این نخل مران که منی طلب است

نویس

چاره نیست ز دور و سر سنجور نش
هر که بهر مکر میخیزد غناب لبست
چون سهرابی نگار آمد و دیوانه
که هر صفا او در کز می منتهج است

اگر بزم همه افروخت مرا سوخت وصال
که گناه از پیش خویش میباید

بوی پای عیادت مرا ببرد است	کنون که داشت که گردن زلف است
دل من بای یکتایی نبوده بود به عشق	ولی چو که سیلاب چشم ترکید است
مرا جلوه و خوانم لم ز دست نبرد	چو شد که حسن تو ام تاب منظر نکند است
رسیده بود که خیز از دور تو نبرد	حقان که پیش تو ام عزت انقدر نکند است
صبورم ز تو نبودنشان سبکدلی	زمانه بهر دم چاره دیگر نکند است
مرا نشکندی خاص که هست این است	که هر من غم میده دست میسر نکند است

بجو که شمع منیدش زرقان و شست
که سخت است نه در راهش از نکند است

اگر چه حاصل از عشق دست ختم است	یابن چشم که وفا و کرم و بیوس است
بغیر من که چو با حریف خوش شدم	که المبرخ دوست با یک نظر است
مرا هر آنچه باید بهر عشق آمد	که گفت کار جهان غیر در سیر است
بر آتش کزین بجان می افشا	بدوست بدل برستانم ز بدل است
نماند آب گرم خیر کباب روز تو شوم	هنر کوی خراباتیان عزیز تر است
حدیث اهل خرابات زاهد از کد	مکر نه هر که درین خانه رفیق خبر است

بوسم کل روز وصال و عهد شام
وصال تا سنی دل که هر سه در کد است

ایکه دل بطره تو اسیر است
نام تو در زبان نقش ضمیر است

قصه قریب تو زین قریب است	خمن کل بقیت میان حریر است
از تو مرا کام کام کش است	با تو مرا چل چل آید و شیر است
خوشت گفت کافایت منی	باز بختم که آفتاب منیر است
پس چو طلبکار ماه و عاشق خورشید	نی سوراخم بودند از تو گریز است
خون حرام از برای طفل حلال است	طفل و خون منست حلال چو شیر است
کریمه فاروق کسی عشق مزار و	بانشاری تو آنکس که فقیر است
اگر من فضل حسن و عشق شجسته	دو و سه از آتش است و هم بخیر است
چو بخون عدو بر بند و لیسان	دلبر من در ملک دوست و لیر است
سو و خودم و زین خواه که مردم	سح علامت نکند که سیر است

میوه و صفتش بسیار سید و جویست
شاه کند است قانت تو خیر است

عمر دادم از برای وصل است	عمر مراست اگر نه وصل بکاست
هر شب با کز رخ تو بدر ندارد	غیت شب آنست هست ماه صیانت
دیدن ناویدن تو فرق ندارد	چون ز خیال تو وصل با بدو است
سرور و اناروان شود بر من	کس نشیند است سرور که خرا
عجز عاشق خوش است و ناز و عشق	کریمه بسیار فدا و خنده زجا
سینه خود و خون تو آتش سودا	بهر خیالی که شکر باشد و خامست
من بخواه سلام قائم انا	پس تو بدخواه که اجمال سلامت
زین بگذرشم که حوائی و بخت	ایک فلان را چه نام از تو تما

هست وصال تو از جعفر
آنچه شایسته دارد و همه نامست

چند

بی سبیل تو جان مرا تاب نماند است	بی کس تو چشم مرا خواب نماند است
بیا و جمالست که چشم روزگار و	لطفی هوای شب حساب نماند است
اسباب خوشی هر چه فروغ خفته فروغ	کفری بجز آنکه کفن سبب نماند است
مار اطع خرمی گشت امید است	امروز که در چشم کسی آب نماند است
از مرد می از مردم دوران که برسم	چون با می ازین کو بر نیاید نماند است
پاس سران کوی عشق طلب کن	کز عشق تو این طایفه را خواب نماند است

آیات فارغ باش شعرو صفت
وفصلی که سوار و درین بماند است

علوم ساقی طی کن ملالت	که دورت چند پیش آور زلات
بکن چون حرام ز بجایم	و کز خون مرا نوشی حلالست
بچون من با سپاهی حیرتی	فرزید باد و چای حلالست
نکستی و شکر از خشم ساعز	بگو کار و فلک حاکم ملالت
الای رای ربع میو طبع جانان	مباد آخر قری دور از ملالت
بدل ز تو دهم و دور از حضرت	که بنسندم رخ و کرد ملالت
نهان نام که نزد یگان حاصل	بگویند از قدسیت ارض ملالت
دلیکم گفت بنشیند و رنجا	که باشد برین و لیا ملالت

وصال آرام خلقی بر دی ایکن
سوی آن بان سیر و لالت

خاص منت و رقیب لطف است	سکه خدارا که دید و دید حسنت
ای خم کیوی و شک پرور جانان	دست حیان چشم بچشم حسنت
تا تو دیدم ز شرم چون تو بمانم	کر چه مشک گردی بنافه حسنت

وخته ریحان کجا و شاخ سبیل ماه حبیبیت که گفته است که رفت ماه کجا و حبیبین هر فروغت شور ز شکر لبان شهر راورد نوبت کردن سواریت گذشته است دی تو مریدی بنان مار تو امرود از بهر پیشین نم که بنده شدیم حاجت رغبت با چون ببالد ار	سرو من بنده پیشیم سریت پنج مراد این مشال حبیبیت ایستادش پس که هست فکالت آن پیشین خنده نمکیت کردن کرد نمکشان کند کر نیت جای کی از خندش بجای ز نیت از دل جان تیر و ز باز پسیت ورنه فشانستی تار چرخ بریت
کر که کوشن خوابی در آغوش کلمات وصال است و دست هوش	سرو چه بنده میو سر و خلا تا قیامت مثل نیت قیامت ماه تمام آنگه گفته ماه تمامیت شیوه لطف خرام و حسن کلامیت شده لبست نقل با دود جایت از چه نند را بدین غرور حرامیت بوی حجت نیرسد لبشایت چون توانی چه سوو شغفت خایت
کیت وصال رننده و ات بود از جان ای عهدشایان ملک حسن علامت	چهاره سوز و زهر چشم طوفان باردا نمکونی ال بطر عشوه و اوم بایگاه خواندم اوزی همان حرف فادرونی ما نقد امروزان بایروس استیکار باورح مسی و تقوی نظر بازی خوشیت عالم ما این است انقلاب نفیض زین عجب داری یاری یار دوش وصال
خواه یا نخواه باید سخن با دام دوست کام یا کام باید ریتن با کام دوست	

و صل با هر بنفید ردیم که تیرین نیت عاشق کیت افی جو پستی و باله قاصد یار آمد و پیام و سی میداد و اودی از دشمنان ارم سلطان عجب بند که میبود بر پاوست و یاری ندم	صاف یار و بنفید ردیم که تیرین هر که از دوست با چشم بر رخام دوست جان فدای دوست باید کرد پیام دوست بر زبانه در می باید بخیر نام دوست دل بایام دوست توان شد با از دام دوست
نشر تکران ریتن در کجاست خاتم خرد وصال از تیغ خون است	
کشتن از بد و نیک ایمنی ز نیت اگر مقلد فضل است که مقول و عقل بمخفی که تویی که مباحش مطرب و برند شک تکر کرده ام جوانی خوش زلفت من را بدیم شغفت مداد	تکلم آنگه بد و نیک ایمنی ز نیت سخن که غیر محبت بود و خرافات که اصل صیل تو باقی از اضافات شراب خوردن پس پیستی قضای نیت میان عشق و هوس پس از نیت نیت
وصال افت غمرا علاج کین است بی و حافی متبحر بهر دفع افکاست	
چهاره سوز و زهر چشم طوفان باردا نمکونی ال بطر عشوه و اوم بایگاه خواندم اوزی همان حرف فادرونی ما نقد امروزان بایروس استیکار باورح مسی و تقوی نظر بازی خوشیت عالم ما این است انقلاب نفیض زین عجب داری یاری یار دوش وصال	بختی آن خرد و دل این بدیه را دگر داشت یار ما در لابی غیر از این اظهار داشت در نه این فقر حکایات عجب یار داشت کوری زاهد که فردا و عده دگر داشت پیر مکیفیت تسبیح بار بار داشت مرغ این کلشن دینی بغیر و بیقرار داشت زان عجب برین چشم حرمت از یاد داشت

بک چشم جوی خون اندازم همچون
پیش ازین ز دل جگرم بر سر من خون

گشت کرامت عاشقان چون آید
تا خیال قفس جادو دل مخزون گشت
چو جان پرده کو خوشی بر سطل زده
گر ز دل آید خیال کجاست چون بخت
بدر اگر از شک کاه تا سر میوه در
چون مرا جام تنی زیست که در در
از تیرستان چید پر علی در عشق بار
نشوم کمر و ز اگر دشنام آید جانم
یکسر سوزن بر آن رحم دل کاری نشد

چاره دل کن غیر از دعه و دیش
اگر از غمت بشی که میان خون

با این دل گشته بود عهد ما درست
ای که رختنه در دل فلان میکند
دشمن خود و دلم گشت جگر
چا داشت یکدل از زلف غمت
پایان عشق محنت و خواری گرفت
تا به پس که آن خیار خمار خست
مهر کیا بود از خاک عاشقان
از دم همی زلف تو چون زلف ازیم

سریه

اگر چه عشق تو به جوی سرش افتاد است
مرا نیست که با شقی خوش افتاد است

عجب کن چو پری گردادی بر غم
بر بدلی ز نیم طعن دارمست معذرت
در عشق حال سخت سوزم این عجب جانت
و گر خاطر جگر چنان تو انم دیدم
نکار خانه نانی است خاطر کوی
بجوی زرق و ریاد که از خیال بارش

کسی شراب کشد که زلف یار نمشد
تویی که فارغی بود و رشت کس افتاد است

هر کجا مهر رخت خاطر افکار گشت
هر کجا زلف تو بر من دل سوده گشت
ایم جان باین چند جانش بهای کوی
غمزه و ناز و تبسم و خلقی نفیست
بار این خرقه مرا سخت گرفت بدست
بچو منصور بر بهمان سخنی حق دارم
بر چه خون بود بدل کیره مرغان بالو
سر سودا زده را غره و اعظم چکند
این خود کشد کان را بهمار و چکند
ازرق طلمات و ریای شیوه بیگانه
چو وی میطبی و بشنود بش حال

سریه

دوش برزم تو یار از این بخت
مستی بودی ندستی چهارم کرد

تو می میانی کردی و پیروی بغیر
ترسم از کویم باید آری و دل بکنی
تا اندیشان ترا بیدار پندارند
با چنین خواب گران این چرخان
عشق اگر ابریت با دل را محزون
ز آنکه تنها عمر او در کوه و دریا گذراند

ناوک آمدن از خاک گشت ماحال
چون کیم با آن دل سبکین از خاک گذشت

دیده آن دارد که عمرش باقی زیاده
بس عجب بنود که عشاق تو می می
مازنی با جگر جانگسار از سر نه
ای پدر که میتوان لغزش اندر
از شب تنهایی ازین برین یارانی
من تنها زانکه کوبیدل دین میروم

از لنگه کوب خیالت سینه تنگ ماحال
کشوری ماند که از تو می شکر دارا گذشت

تو شب خواب بگذشت و بجا بگریه
اگر تو فراغ باید سر زلف و کشتی را
تو که برده بر نداری ز چهره می
ز تو کس نشان خست و خنده هم نبرد

پیش طایفه باشد از آنکه تو در کنار باشی
دل بوستان دارم هر شربت تو فروخ

دگر آرزو ماند چو صال شد میسر
عجب بار وصال دارم که ببرد از آرزو

از بس حرم کرد و چشم خیال دوست
این سگوه با که سر کیم آید که بر غنم
چشم ز نور خیره من در جهان سپند
این سگوه با که سر کیم آید که بر غنم
نخاش دارد دیده و خورشید من چو
کر این جابجا با نذر و شوق پرده سوز
دانی من نه از چه بر روی نهان شود
طوبی که سر ز کوی بستی که شکفت

جز دوست که وصال خود را نرسد
جان بید بند خلق بیوی وصال دوست

که ترا دید که پای و ش از پیش رفت
دست کوشش نکشد و من مقصود
ما در این کوی طفیل و کران آمده ایم
ده از طعمه غنای زلف این بار
بو حرم زلفش تا که بر جان جرم
کیش عشاق تو در پیش تو قربان گشت
وصف موی که توان گفت که خوبی
کیت کا دل نظردی تو از خوش رفت

شعشع کن اریای من را عشق گرفت
یانی که ز جافیت نموده جزار گرفت

که چنین سر زلفی ز بهرین فل شد	نه نه از پسندار که از راه خطارت
کر بای بیسکه سده را دست نگیری	بر سر منش بای که بر حکم قضارت
و اویم عیب بجای خود از دست زنگو	خفاخل که نرسد گذار که بجارت
اشک که بوسی می شد و از گوی تو ام	زین میج چو یکم که چهار بر سر جارت
این چاشنی در دهر دوده نباشد	ایا بزبان که در کرام و وارفت

کالای قمار تو خیزد از نووی
حاشا که چال از سر کوبت ز جفارت

رشته از غمت بای من است	سر زلف که کشتی من است
ظلمات خطا از سپو شد را	دوست چشمه بقای من است
باد بایست فتا و چاره دل	ناله از درد سیدای من است
تم از عشق تو سیاه	خاک پای تو کیمیای من است
چشمم از انتظار کشت سینه	کر و راه تو توتای من است
باش بکانه کو فرشته من	سک کوی تو آشنای من است
و امن پاک مار سار سار	دوست و جان با ساری من است
هر کسی کان چال و لکش دید	همی بخت کز برای من است
اقاب از ظلمت کز دونه نزول	هر کسی گفت در ساری من است
کوثر و خلد و حور از جسد	کشتی از لطف حق ساری من است
در مقامی که شاد است و	باز جای تو نیست جای من است
روز و شبش وصال غیالم	کر چه دوران بهر جای من است

قصه وصل با کوار امنیت
دیده خلقی از رفتن من است

چه خسته بود که حسن تو در جهان انداخت	که گیسو در دل یاران بهرمان انداخت
بر از شعله آتیم بسینه پنهان	از آن شد که عشق تو ام بجان انداخت
تمام صرصه باز است و باد استفا	درین چمن توان طرح آستان انداخت
حکیم و قرا سجاد را امتسام نوشت	که فرد مغز و وفار از آن میان انداخت
بر از شکوه فزون و آتش تم زلیجی	بیکت تم شیریم از زبان انداخت
مر اکلونه در دین و دل نجب اماند	از آن کرشمه که آشوب جهان انداخت
اگر چه غمزه زندنا و ک و کینه خنجر	نظر ز دی تو جانی نیست توان انداخت
چو با تو یار شدم در بر تو خوار شدم	مر ازانه رحمت ز این مان انداخت

وصال از بهوس لغت سکان درت
فرشته ایست که خود را از آسمان انداخت

جهان رفتم از دی شست شد تو	بجش بساط نسا ط از سرای برکت
بوانه کرم و نه سر و زین بخت	بیار می که برون نیست زین بود بخت
بهر لب جو من خط نوش لبان	که کلاک صبح خطی زین دونه تر بخت
بیکر خشت سر خم که عفر تیب زند	فلک ز قالب با به طاق میکده بخت
نشان و عده فرزاده داری ابراهیم	مر است کوثر جام و بخار جوهر بخت
بجوب زشت زبان بکوش و بخت	که پیش با شطر عفو او چه خوب بخت

وصال انصوان و اول نهشت قریب
که عشق در دل او خیزد و دوست بخت

خویش را بسد هان کن که کند از داد
غم آن خور که کند از دانه او و کشتاد

یار آن شو که تر بار بود و در چه حال
که خوری انده آن خود که تو دوریت
از تو دنیا و عجم گشت یکبار خراب
تا ترا دیده ام از عیش پریشان دیم
یکمان دل صنعا در خم زلفی نسیم
طافتم هست بر بیدار و در گرم زلف

دل جهان بسیاری هر خود گیر وصال
چند ازین جمله بگوئی چو دوری شکفت

عالمی هست جام صورت است	مستی هست که محبت است
حاجت باشدش بخوبی نیست	پرتو آفتاب حجت است
هر که را با عجم تو کار هست	زندگی رخ و مرکب رحمت است
آه ازین راه پر خطر که در آن	سرو جان با حق سلامت است
مرد معنی بجاست بی بهی	که نه مرست جام صورت است
کی با قرصان است بخت	که در انکار لطف صفت است
حرمت با و ده ات باید است	فتوحی شخ نیز حرمت است
خانه میفروش با و آباد	که خرابی باز دولت است

حسرت یک نگاه داشت وصال
با همه عالمی بجزرت است

تسلی نه بگوئی تو آمد عظام رفت	هر نام تمام آمد آنجا مست رفت
شمع از رخ تو لاف زده و جویین بود	بس عمر ما که بر سر سودای خام رفت
از حال دل پرس خط و زلف حال	کاین که خواب تبارج عالم رفت

از کف و خال سر و دل آشوب شد
بیم مد که دانه خال است و دام رفت
پروای نام و سنگ کن ساقی بار
پاست دام و دست و کمر نشو
بغروش خرقه مطرب و محشوق می
بسیار ازین جمال بخت حرام رفت

از دیگران پرس ساقی چه پادشاه
گر خود وصال بیشتر ازنی بجام رفت

در رده رخ خوب تو معذور نما خدا	کز خجرت تو در چشم کسی نور نما خدا
هر جا که شدم قصه دل بود و عجم تو	این از چه پوشیم که ستور نما خدا
جان بود برای قدمت خجرت نما خدا	معذور توان داشت که معذور نما خدا
انصاف کن ای ساقی سنان که درین نیم	جز من کسی از جام تو مخمور نما خدا
از یاسد و بار فرستم و گرنه	تا دوست زمانه رفتی دور نما خدا
بیمبر تا از نظر انداختن تخت	مارا جو کسی غیر تو منظور نما خدا
معذورم اگر خجرت بیخانه کشیدم	شخص جز این گوشه که معذور نما خدا
جان بهره دوست من بود و نشاء	کو خانه سردار که معذور نما خدا

صورت بکران از عجم دوری بفرمانند
بدرست وصال است که معذور نما خدا

از تو یک نفقه بهر ایشیم افتاد است	عالمی را از نظر پنج نفیتم افتاد است
با و به بید عذره نوشیم درین یک	محبت نیز بیخانه میقیم افتاد است
هم زلف تو بر دهر هم از عجلت	وقت خوش که رتبه تو دینم افتاد است
جان شاقی بوی سوز زلفت بهر	تا آخر که بسر ایشیم افتاد است

عبد کار و زبیدند نفس و سرزند تا بود ای شمس جان ببری سود خود	عبد با غم عشقت ز قدیم افتاد کاین بخت نه بدست زویم افتاد
مکر از خجری جان خطر باز بریم می که از صدق بنوشند باز دوریم	ورنه صد و سوسه در دل حکیم افتاد ز آنکه ایس تپس رحیم افتاد
ما کون بیه زود را بنوشیم رخ با دل چو تیر و آب خرابات است	که ترا و عده بکشت لغیم افتاد ما که شویم سیاهی بکیم افتاد
حق خطا پوش بود شاه خطا پیش کار با یاد و گشتان بادویم افتاد	
خسته تن تو آسایش مریم با او ز لطف این لبری ز دولت لعل تو کند	بسته دامن عشقت شادی علم با او دیو از آن حکم روا گشت که خاتم با او
عیب او نیست اگر با دل ما کند کنی غیب من از قله کنی ساقی را	دل بوانه مجروح مکر کم با او است چکیم خسته دلی دارم و مریم با او
عجبم که همه در باغ بهشت آساید سینک کاه چکم چو گل از شرم عرق	عاشق شده هر جا که رود غم با او روح را دوست از آن خلعت مریم با او
اوست همه در سرت خوبت بوال غیر ازین هر که بود صورت او با او	
قدت با خطت دامن غنیمت چه ما بهر خضر اگر جویم و نیامیم نیست	چه فیضها که ز جهان عشق در دما کنا چشمه نوشت ز عمر کومه ما
قرار در دل ما کرد شاه خوبان شو از آن زمان که بسویم سر بدر که	بلی عزیز شود یوسفی که در چه ما سپهر با همه رفعت کمینه خاکر ما
رضا فخر در دویم و پیش شکو چندیلا معین است که ساقی طبعی که ما	چین که عفو تو بر جرم عاشق رحیم سوادمانه مشور پادشاه نیست

بر صفت

دام نور ز خورشید میانه ماه همی که نور بخورشید میدهد ما	وصال هر فلک از شرف فرو مارو همین هست که بگوئی غلام و رک ما
تو آجان جهان و این جان به نیست با سر کوی تو کس ما و ز رضوان گشت	جان ما سهل بود جان جهان به نیست ترک کلخی ز بی باغ جهان به نیست
هم تو با رازی زمانی که غمی نرود ایدل من ز دل طلایی ما کما گشت	ورنه غمخواری انشای زمان به نیست ما که از سودا به شیم زیان به نیست
عجب بار بست ز پستی و جان طبعی ما پرده بردار که عذر همه روشن گشت	ورنه الودکی از طبع جان به نیست ز آنکه در جوف تو تعریف بیان به نیست
مکو از ناز خلیل و بیضای کلیم لحم وصل چو روزی بود قرص چو	کاین کرامت بر سپهر جان به نیست ما کونی که کلب تابدان به نیست
اسک ما که چه عزت است چو دلش بد نکست دل جوی وصال رسد و عین اقی	عالم با قیامت این در کران به نیست ز آنکه با دل سحر کون مکان به نیست
شبان تیر و خیال رخ تو ما نیست کرم نمیکند و منی خلاف تقوی نیست	براز روز نهان در شب سیاه نیست بروز نیک بد این آستان به نیست
مکو چه عذر بر بزی و عاشقی کوئی تو ای قضیه کنی عیسم از نظر ما	لب کنار دمی نعل عذر خواست وز این هنر بر اهل فضل به نیست
چنین که عفو تو بر جرم عاشق رحیم سپا کما زنی من است عیجی جزند	که در قضیه من نه سیاه نیست که یار ساده و بیسای می گواید
غلام خبر خطاتم که بر باطن عذار سوادمانه مشور پادشاه نیست	

خلاف اهل طریقت نیستیم لیکن

نکار و مطرب دمی نیی جانها بخت
وصال زمره سرود جام سجده
چرخ مدرسه و در صبحگاه

کوشم بچول ناح و چشم بر روی دوست
چاک که غمزه کرد زمرگان رفو نمود
چشم باین و جمال تو در نظر
زاهد ندیده مستکر معشوق می بین
منع از چه میسکینی چون می که در نظر
کاش از خود و فرق مندهوار من
در تاب شد ز روی تو دل همچو موی
روی تو خوب و خوی تو زشت است باین

چشم وصال جوی شد از اشک و پیش او
درد که آب دیده عشاق آب جوت

بکش و لب خندان از شکوه زانم است
کس ندیده که بنده کس عهد کسی نیست
یار رب چه بر پا کرد هر کوشه و صد
این ناله ز هر جوان آواز چه در بر خاست
خون همه کس ریزد آن چشم و نیزه
من بر دل صد باره مرهم ز کجا جویم
آن شد که نیندیشی راه من و چشمم
کشی که بخود بستند یاران به پای

از زان

آمد از ناز و خوش سیر دیدیم و بر وقت

گفت پیوند ز اجاب بس بر بزم
نخل پر صفت عمر که صفتش در است
یار خود ای سرخوش از خط فراموش
همه گویند ز خود و بگذرد و جدش در است
صید در خون چو طبلد بر سرش آید

چون چال آب زمرگان بنالی دادیم
و ده که یک میوه از آن شاخ چیده بودیم

دل را چه با چهای تومی بر دشت او
عجب مدار ز زلفی که سر بسر کرده است
نه عهد شد که بکس دل بغیر هم ندسیم
عجب ز پشت خم من دارد زخم و زخم
نهان بری دل خلق و عیان بنانی چه
ز سواتری بنیان با تو نیست که گفت

کو وصال که نهش چه کاین فراق شد
کنا نهش که دل خود بدوستی داد

در ویش صورتی که مغبی تو انکراست
فرق است از میر و یار و فقیر یار
آن بی نیاز ما شد و مسکین و در
چشم طمع چو پر نشود که ز حیرد باش
جست و نخواست عاشق قاتل غش

از زان

ایدل نارتست نیار تو با جدای
 دین در برزک دیدن تی است بدی
 درویش را بیک کف مان دستگیر
 جدی که داور می خند از تو با جدای
 یار از نه مونس شب کو دست فروز
 خوابی نجات کوش پسندصال ده

فتح آید این نصیحت شیرین کوش طبع
 در کام اهل ذوق به از شهد و مکر است

بامریض عشق یار و درد ما و درمان است
 سنجی دلمه پسین روی خیال و درین
 او کین کام این دل نیست باید و محبت
 یار بجز آن دیده را بر دای محشر کی بود
 خواست در غم خرد منزل که کاهنجون
 دیده عشق از ناری مصحف رویش خوان

که چنان از کوی و نازقه باز آمد عجب
 بدکانش کاین دل شوریده و در زمان است

زاهد اول فی آفت و قامت بر خفا
 شیخ چندی پس نالونی نیست
 آنقدر صومعه از اهل صفا خالی ماند
 صد فی از حله کافی شد و کارش بگوشه
 مشکل از دور کشی روی سلامت
 دید بر خاست قامت با قامت بر خفا
 دل پر سینه نوش کرامت بر خفا
 کز صف میکده کلمه با مامت بر خفا
 تا از آن کوشه نشینی به مامت بر خفا
 که ازین حلقه ز تویش ملامت بر خفا

چنانچه

سود خواجهی بر عقل قدم نه بر عشق
 که ز طاق فلک افتی به از آن کز نظری

چون و صامش بیایست کنی دل شاه
 هر که او در بهوس آن قدر و قامت بر خفا

باب میکده سو کند و لعل لبر دوست
 بروج نجفی انفس عیوی شکست
 مرا تو در بر خو و جوان و چشم کویند
 نوشتم بهر خود از شهر یار پسندم
 با خمر خم و دو سیسم کی فرو ناید
 که قدم است خمر غم جاودانش داد
 چه سود لعل گویان چو نیت بر عشق
 خوشم که سپاس صبور بود و بهر اطم

نه بهت کور اگر شاه نه سپید بود
 وصال بنده عشق است باز و چاک کرد

جان بر گرفته ام ز برای شاد دوست
 حاشا که از در تو بجا بس که گویشوم
 چون لاله سینه ز غم ارچاک شد چاک
 هر کس بجای بر داز دوست ز نهنا
 دل گیت کا خیار کند و صل بر خفا

بر من بخت زمانه سیاهی کبر عجب
 شرم آیدم ز رحمت آید و اردو

از غرت جهان چه فری وصال را
این غرتش نیست که گردیده خوارده

ای دل چرا نسکد لایت کناره نیست شب نیست که فراق تو ای قلاب حسن تا کنهی صبار تو آورد در چمن یک نوبت پیش از دریا فتنه خمر اسباب و اکدار که اندر طریقت با دوست هر چه دوست گفتین ر	بسیکست است این شیشه چاره نیست از آب یخ و دهن من برست باره نیست نبود کلی که جامه شل از شوق پاره نیست ساقی پاکه فرصت عمر دوباره نیست همر ای بیاده سپای سواره نیست در کیش رهروان رضا ستاره نیست
--	---

لایکی وصال سوزد و پنهان عشق
به چون تو نسکد دل و دل نسکد غارت

کر چه در بای عشق را خطری نیست ایکه لعل لب چاره و رخسار نیست باستهای تیر دل خدا و خسته ایم بجز از میوه چهل که جهان لب است نه بین چرخ ترا سر خط فرماست ایقدر هست که سودی چو خمر دایم خواج که کوکرتون چرخه امال بیاب	صبری اید که در اینجا کمری نیست در دهنی تو در در کمری نیست ورنه آه سحری را اثری نیست در تو ای باغ لطف مری نیست کوی چو کان تو بی باو مری نیست ورنه کالای همانرا مری نیست ورنه باش که غمت ظفری نیست
---	--

دیده قابل بهار بدست رو وصال
ورنه معشوقه جهان در غری نیست

کر من از درد سبالم نه دلم صبار نیست دین و دل را بچه نیک که دارم نیست	در دم اینست که بر در دلم غایت نیست کمرش خرقه طار و لوبی سحر نیست
---	---

بهو ای وقت سرو تو بهستان خود دوست نماز بر در خاطر طول با دل از جمل تو که یکم که قرار ی کرد نیت از تشنه پنهانی از آن میو عزم اخروند و تم و دگر آن تو کشت بر رخ نه دار چشم تر و چه بیو	نیت سروی که بر او مرغ دلم غایت نیست عجب از عهد نیت نیت که در خاطر تو سرخ از سخن کفر کسی که فرست که چرا تشنه پنهان نیت غایت نیست غم ازین نیت که غمهای ترا آخر نیست را که صورت کمران افطری ظاهر
---	--

صبر و آرام خواه از دل بر خون وصال
سرو جان خواه نه مری که بر او غایت نیست

از تو این لطف بیار آن تو چرخ نیست دل زلف رفته که با لک کاتر غایت نیست کوهری در صدف سینه پنهان نیست چون جوی سر زده از جبهه بکف برده نیست و در زخم نمک دیده چه لذت دارد اقت چشم بدل یافته تا بکجا نیست	جان من حرف وفا جان تو چرخ نیست الفت تاره و پیمان تو چرخ نیست این کمر سخن شرکان تو چرخ نیست ورنه این سبک بر پان تو چرخ نیست پیشال پاس نگدان تو چرخ نیست چشم کرمان دل بیان تو چرخ نیست
---	---

در دهنی کمرای تو در جهان وصال
که بد روش سر در مان تو چرخ نیست

کدامی دست کم از سرچ پاشای نیست از آن بهر و مالی خوشم که بر درده نیست ولا تو خاطر آلوده پاک کن ورنه نیست مرا چه دعوی خون بکسی که در کشت نیست چنین کسیر دل عالمی بجا نیست	چو خاکساری و غرتی و جایی نیست سری خوشت که شایسته کلاهی نیست ساک دهنی دوست شبنمای نیست وفا کنای خون سخن کلاهی نیست کیش مرا که چون نیت کواهی نیست
---	---

زمانه از کف آرد کان چه خواهد بود	زوال نیست کسی که دست بجای نیست
وصال سوده دلان جو دلا که خواهد بود	که وصل سوده رخا که دست بجای نیست
دو کام بر نفس است و بر سر و دنیا	این که نشسته زمانه دست بجای نیست
نظر زلف و خط و خال و اغظار	بدست گیت که خود نامه بسیار نیست
مر اتمام نیستی و همت توبه و حسن	خوشم که گریه هست غم در خانه نیست
وصال با جبهه رشتی طفیل بیک نیست	
که بوستان گل و مویه کی بجای نیست	
بد کونی زندان ز تویش رخ روست	بر عیب که گویی همه را نیست
ز بهار میار از رخ و سپهر دلی را	که بر سجده نیست که ای نیست
که پاک دلی میطلبی راست روی کن	کار اگر نه بر مایه صدقه نیست
ای بار بارتین بقضا باز که ابریم	سر رشته تقدیر خواهد کف نیست
ماش و زار آبرو خوار نشایدیم	ایشان بقانون تو بونی نیست
وادی طبع و وصل و لاس از بدلت	کار باب دول و اسرکین نیست
ای که بظلمات بود چشم تیر نیست	کان مرو با نیست که روش نیست
بیدوست گرت چشمه چون بچشند	جان تو که آن خون دست آب نیست
گر چاره دیگر علی بود که جو	
کاستجا که وصال است نشانی ز دوا نیست	
ز اید کراهه را در کوی زندان زاده	عیب بستان چون کند کز خالان
شاه اگر عاشق شود کون غلبت گذار	چاره این سنج با فزون آید چاه
عشق صعب است از بهار نیست	حله شیر ز است این جلد رو نیست
چند بسیار است ماحول بود سر نو	میوه صفت نیست و ز دست لاله

بچین

یاری از دلد از خواهی غافل از دست نیست	بند محروم است چون بویست بر دلا
ملک دل تیر کن بر لب شای برن	ورنه این کار ناگشت و خجسته نیست
ما بسبب پل در این غم نشایم کس	اگر رخ رخا که این در که دار نیست
دولت وصل تو را خواهد بود هر چه	گویی کس که گفت این بند و نخواه
هر زنگانی که بختی نیست جان پر وصال	
آب خیزی را که میکشید در هر چاه نیست	
کاش گویند که جای تو بکاش نیست	یاد لی که بر ما کشده در خانه نیست
که چه حرفیت بنچیده ولی میکشیم	خو شتر از باده لعل توبه بماند نیست
آفت در پرده زرخ بر فتن سلسله می	تا بداند دل شوریده که دیوانه نیست
کس از آن شمع حیران از خسته میاد	سوفت میکشید غم نیست که پروانه نیست
یار هر جانی و خلقی همه شاق ویند	بار هر کس بر سر است که در خانه نیست
همه گویند که کجی است نهان بید	کس غم نیست که این کجی بوی نیست
لب نیالوده توان اینچه شد چو دو	اچنین خبر پرسید ز خفا نیست
همه جا داده و دست هم وان بر لعل	وام ما گشت که کو خال لبش نیست
ما شمع غم و مجلس همه در خواست صل	
کس پرسید که این در دول افتاد نیست	
کرمی لعل تست بنیچینا نیست	در کل بوستان و اسب غایت
با قامت رعنوت سر و سمن کد ام	با عارضت لطافت باغ و بهار نیست
تا بوده است بوده هم بوس با کار	جانا چو بوسه مذبی این کار نیست
ای دل ز نیست به بختی و بختی مثال	مار از زلف با جلالین با کار نیست
گویند رخ برده نشسته است آن پر	هر گوشه جلوه با جی چنین آشکار نیست

پوسته یاد قامت تو پیش چشم هست از عاشقان پرسش اندوه روزگار کارم و فای و لبر و بارم بای عشق کز خضر بی کزده غلط مسر جادوان رو وصل جو جویش و شاد غصه کو چون تیر غم ترک گان ابرو کند	حاجت میرسد و لب جو سار نیست کین خسهر که خورده اند خوار نیست انصاف ده که خوشتر ازین کار نیست جز در یکیدن لب جان بخش عار نیست زاهد نور افش و غم عشق کار نیست پیدا بود که طافت بر سینه کار نیست
خواهی اگر طرب کنی از خمر بخت مهر وصال جو می خوشگوار نیست	
چون اسبزه در میا گرفته است بدنه میای عنبه روی کلر کند اگر چه ابر از آری تو که سینه غلام محبت اروی به شتم بهار عاشقان بیدار یار بنا شده شادی در دل ما اگر کرد عیان این روز نهنا از آن ای که بختان زخم کوثر	هو او عنبه سار اگر گرفته است کمون که غنچه گل میا گرفته است جهان در لولولالا گرفته است که خار و خار و درخارا گرفته است در یغاییده از ناوا گرفته است که غم پیش آمد است و جا گرفته است مرا بیتی که سینه با گرفته است بناش که درد لسا گرفته است
وصل از راه عشق بر کمر و که این منزل عشقا گرفته است	
هر که چشمش بوافتد و سار کند هر که در قید تو افتد و سار کند که او وصل تو شیرین شمر و بحر تو شاد	و آنکه در راه تو شدت بیدار نیست و آنکه در عشق تو جاد و دانا نیست نکر شاد غم است که خار خبا نیست

عشق

روز و شب با درو و دیار بیکم ز فرقی کمر نه بر عسر و فریدم عشق از فرقی جان پر وی فنا کر طبع یار از کس چنین را که تو نمی توانی او بیل او	در دستان تو را میوه خجاست کحلش و زنی ز روش مه و بایست شمش عاشق صبا و قی کرش بایست که وصال است که از حسرت بایست
نزدیده ام چه صراحی سرشک عشق جبار که از چه بر لب جام آن لبان کلان نیست	
نه از تو رسمستم در جهان پیدا آمد خود روزگار تو کبر عشق ناید راست چو خط ام همه کویند پای بست برایش ادب مجوی عشاق خاصه درستی ز دست جام محبت بخوار چه سبب	که هر کجا رخ خوشت با دلا زار نیست که این طریقه همه غم و محنت و غوار نیست کمر نه بر سر و دوسر و چرخ پر کار نیست که این محله روزگار بهشت نیست نشان هستی این با دره زرد رخسار نیست
ز کام تلخ وصال این همه شکر مایه تو از آن لب جو تلخ کفش نیست	
یار یار و نرم می چسبید و ساغر لب اگر آن نعمت نه خود میخواست وین جرعت مشمم شکر است و شبنم بای که بودم کل بر شبنم از چاه غم شیرین جفت بودم ای کو کلب ششم بدین بود هر شب بای جویج تا لب غناب و جنابت بایب ساز کار	امشب است امشب که چشم از بخت نیست همچو امشب صد حسرت بایب نیست فرق سپاری و شقیان ز شرم نیست امشب از راه من جلد است حاجت نیست امشب در دامن انجلی که رشک کوکب نیست رو و کاری دل این تمیذ شوق نیست
بالکد کوب غمت جان دلی ز وصال همچو موری هست کاذب زریز بای کرب	

دل که عشق بکوی شکای تو بست	نشد خلاص که سرشته اش پای تو بست
عجب که عاشق لجنه جان بر دخت	زمانه چاره این درو بروی تو بست
چو غنچه صد که هم از دل نگار شد	زمانه ناگه ناز بر قبیای تو بست
ولی رها نشد از کسب آن طراوت	کسی که گشت شاد این بهمت از قهای تو بست
تو شک جویی در کج و فتنه چو غنچه	اگر بروی که دایان در سه ای تو بست
چه چاک که نیکند به سحر گل بدرون	چو غنچه هر که دل خویش در قهای تو بست
وصال با بچه کلین تر اینج شدی	
که غنچه لب خوش آن لبت از ای تو بست	
دل باریان به خون از دل تو گوار شد	میکند هر چه برین عشق مراد تو بست
دشمن از پی عقل دل و دین میجستند	عشق بر جاست که سبک دین تو بست
مدعی در ره عشق از من تو فرق بسی است	ز آنکه گشتار تو مانند کبر و ارادت تو بست
من که در پیش تو روانه صف جانم	زین چه حاصل که رخت شمع شب تو بست
با رعنائی مرا عشق تو شد سحر باری	زین میان با حق ارادت تو بست
تا تو را ز نور بار بار طاعت کرده ام	یوسف اندر موس گری بار تو بست
تا تو را و صفی ترین سخن کرد وصال	
خلق شیرین بهن از ملک شکر بار تو بست	
سیاه لعل لبت حال با دگرگون است	کسی که با ده ازین جام میگذرد تو بست
حدیث حسن گوشت و دیده پر تو	مدام آنکه رخت دید حال تو بست
هر آن سخن که نه بود و نه نباید از طبع	بوصف قامت او چون رسید بود تو بست
بما شرایب برای خاطر خصم	تو با ده میبیدی در مذاق من تو بست
چاک میزد کج عشق در دل او بست	که ای کوی محبت بر تبره قار تو بست

۳۷

دل بطره لیلی اسیر میخواید	نه هر که راه بسیاران گرفت مجنون است
دل که به سپهر خلاطون سمر بر آید	بدین طره لیلی ویشی و مجنون است
دل بسوق کویان ندیده چشم تو را	خراب بود نه با عالمی که اکنون است
زمانه با صبح با حق عزای حسیه و باد	که هر چه سپید فراید محبت افروز است
خیالت از دل تنگ برون نخواهد شد	که در پیش زده چشم دور و دور تو بست
وصال قابل تشریف وصال خوان است	
بهین فتنه که گاهی کشند منو است	
دمی صحبت بر معنان مرا گشت	می نهد که از دست جام می تو بست
چه استیلاج نصیب جام ساقی را	که چو دزد حریفان از آن دور گشت
بیش از بل خسر و کسل است تو	که داد دولت نهاد جام با ده تو بست
ز سکسکای طاعت که زاهدان	هزار تو میگویند و ساغر تو بست
مرا ز با ده پرستی کسی که منع کند	چرا شیخ نکوید که خوشی تو بست
دل چو دست بدست تو داد و تکفیم	که سوختنم ازین چند دست تو بست
دلی بقامت او بستم و ندیدم کام	بچین بر بخت بلند وصال او طلوع تو بست
ست شد خواست که ساغر سنگد غمت	
فرق بسیار و بسیار ز کجا و اند	
مست پایه بسکن کرد و اگر عبده جو	مست شد آن به از غمده پیمان تو بست
هر که را در نظر آری برود زود آردم	بعد ازین در دل پر چون شجایی تو بست
من کنم خاک ریش بهر صبا سزیم	او که خون مرا صبا چنان زور تو بست
دیدم در واره دل گشت و جان زدود	دزد در خانه برو که در خانه تو بست
عهد شد روز بستم که پرستم رخ خوب	شرک باشد که فراموش کنم عهد تو بست

زاده اعیان وصال از روی پرست
غیر سالوس دریا هر چه در او کوهی است

عاشق من این دین باین دین است	هر که پاس دل و دین کرده بر دین است
باز باری شمع دیده فروخته ز خنقی	بچه دوس با لم پر کنین من است
بکله کوشه مشایخ زخم افروخته	تا چه نخوت که درین خرقه نشین است
شو عشقم بر دین زان سپهر فک	اشک خرمین بر خم عقده پروین است
کوه اگر با پهلوی بجوشد بار غمت	زیر این بار میسندار به یکین است
جور کوشش تو بر من می و عشق من است	زخم کز تیغ تو باغ گل نرسین است
جلوه روی تو را در همه خوابان دیدم	این چنین که تلخ همه شیرین است
روی چون ایندات ظلمت لوار حق است	شاه مطلب من دیده حق بین است

بر این کوه شایه که سیتی تو صال
بر لبش جهان مدحت تحسین من است

زلف کشاده پایلم را نسروید	وان لعل خسته دان لیم که شکوید
خونی که در دلم چهره جیت بی لب	می صفت ره خشم در کلوید
صبر و قرار و طاقت و تاب ز غمت	عشق تو راه چاره ام از چاره دوست
این تن مجاد و با خشم عشق چون کنم	زین عشق حیل سار که گوی بود
دل سیکشید و پی هر آرزو مرا	برداشت برقع و در هر آرزوید
زلفی چنین ندیده کسی دام کجبان	کونی گشت خاطر خنقی بر اوید

زینان وصال سپل و سپرین و سپر
از دزد کشد که خشم عشق تو خورید

دویت که مرغ سدره بر او خورید	خوش باغ خنقی که نامی نیست
------------------------------	---------------------------

از دست باری برشتی که در چمن	خوغای فراغ و زمره خند لب است
ای دل جانی غار بامید کل کشند	باک از قیبت نیست چو لطف صیبت است
بر درو طلب غایت چون کنم	زین درو پیدا که مراد طلبیبت است
با درویم سپاری و کوی شکست کن	جانا که را بر تش سوزان شکست است
جایش میاد و در صف صافی و لان	از آنکه جیت خیال قیبت است

چندین سال زار وصال از غم فراق
دهر است و نوش و نیش و فراز و زوال

ست بهستان خوش عاشق بختوران	یار هر کاری می بینی تو بایران
سکران عشق از عاشقان غمت بجا	سفره باغان کی از بار عطاران
چاره جویی بود عشقم تعقل آلوده بود	دل کون از ناوکت چون شد از ایران
کر بود و سیری السوزی ناصح بود	ورنه در دام تو حال با کر قشاران
من طلبیب در دوزخیم ای طلبیب بود	زان لب خناب کون در مان بچاران
کوشش بر هر کاران جیت و طشت ناچار	ساقیا جایی که عشق کز کاران
ما خود از پنهان ساقی مست بودیم ادا	ایکله بریزد بجام از بهر شیاران
کز خوشی این است ایدل کاین کران	خیره دست افشان که عیش با سبکباران

کر وصال از کوشه غلت قدم نهند بر
جای اندازد که گیتی با وفا داران

می رسید که عمر گذشت را ایدل	مثل آب جیاش زنده تحمل است
بزار سفره از باد پیش خواند خفته	ولی نخورد که عیش چشیده چش است
گذشت عمر و بزدی با حیوان را	بنوش می دوسه روزی که گملاست
بالا عید ندیدیم بر پایله زویم	که شکل جام هلالی بال ایدل است

مگر ز سبک جادو خدا کند اراد	مر که شیر شصه با نغمت در بقل است
ولاخر آن کرم شد لب از یخ بید	بجوی طرزه غالی که موسم غزل است
وصال عشق تان که غل بدین اراد	
کسی که عشق نور زده اش غل است	
قصه عشق گفتیم بوس است	در مانع سفتیم بوس است
پیش چشمی و وصفی تو را	از جهانی شغفیم بوس است
ما زلفت دلم گرفته و من	با چنین درد و غم بوس است
زیر این طلاس پر خون است	مرد ویت نهستم بوس است
ساقی آبی که از سه ایدول	کرده اندوه فتنم بوس است
این ال اعدا پر خون را	لاله سان بر سگفتم بوس است
وصف روی تو چون صال بی	
گفتم و بار گفتم بوس است	
کل خرم و می صاف و در سیکه با را	لیک این رو که تیر ویش در ازا
ایر اهر منور و ز چشم کاین در	بر روی همه سید و روی تو ما را
بر خوار می طعنه زن ایکه عزیز می	کاین عشق هر کام نشین است خوار
آن شد که دلم هر نفسی باید کسی کرد	با دوست شد این گوشه و خلوت گرازا
بر هر چه و پا عاشق صورت نتوان شد	معشوق حقیقی است که عشق مجازا
مخود کجا وصف عشاق در اید	تا که هر کسینه او غیر ایاز است
مخواب باین طاق و دایروی تو ماند	دل بی بسی نیست که دایم نه ازا
پرواز میکشون آزاد شد از شمع	چهاره دل باست که در سوز و کد ازا
عاشاک که وصال از تو بخواری بر دهر	چند آنکه نور انار مرا با تو نیار است

بیت

عند سبک با کاکه کد اران است	که بر حال بخت بد و سانی پرست
ایک در دست تو دامن صالی فتاد	مده از دست خدار که زنی دست بد
ضیق زندان زده ثابت شده پیش تو را	که در آن بنای که مانع نباشد خست
عشق تان بخت دیده سحر و رخ زرد	کر من انکار کنم هیچ سگی نیست
من اگر صانع پرستم رخ صانع بنم	ز اید چشم تو باز است تو نیز غش پرست
خویش که شمر خواش سلام و شیخ	دوست با دوست شد قطره بدریا سپید
بچه طاقت توان عشق ز کوی تو صال	
زا که چپا ره جان بخت که بر خاست	
بها خرم و کفر از حشرت بگیر است	خوش آنکه جام ز شمش مدام بر ترا
چو فعل لکش ساقی سیاه خط سبز	پدید جام می از سبز بای تو خمر است
نشاط عام بحدی که اصل تقوی را	بدل هر آنچه بنیاد خیال بر ترا
دلم ز سبیل و ریحان باغ نمکشا	که پای بیت بدان طره و لا و ترا
اگر سیاه هر کس را است خواهد مرد	مرا حیات دهد چون سیاه لمر ترا
میان عاشق و معشوق بنی بای	بسپس که چشم من دایر هر دو خمر ترا
نگاه خنجر و مرغان سنان ابرو تیغ	بخون چاه نیارت برشته تیر ترا
اگر بدیده صاف بکند شیرین	بهای تیر فتنه باد ملک پر ترا
تو ز اید از غل خود خوشی وصال	
ز اید صیت چو مقصود هر دو یک خیرا	
آنچه دل آن دل سیر از بنیاد تو	کلی تو ز اید اید هزار توانی داشت
ای فتنه از کتب خوش حدیثی در نه	هر کس این کید و کتا کی که تو دانی داشت
کیت خضر آنکه بر چشمش آب قبا	رو و ملک که عالم خانی داشت

معرفت نیست خط از عارض جهان چنان	عارف است که از حرف معانی است
اشک خون ریخته و کوی تو چشم افروخته	هر کس از راه من از من نباشی دانست
اول این بوی خوش کو چاره کند	هر که در حسن کسی را بسو ثانی دانست
لذت عشق کسی بود که او بسچو حال	
بیش شیرین دهنان چو زبانی دانست	
کسی که روی تو را ماه چاره دانست	نه شکر روز و نه از آفتاب سرد است
تو از خیل بیان بسیار چون بدست	کسی که هر خشنه از شد دانست
دل برشته زلف تو جسته است پناه	کمر عشق تو کار مرا بسته دانست
ز ریج چله کان گشت پست صوفی شمر	باین کینه که عشق تو را کند دانست
من طریقه به خواره کان که درویش	خیال صده نشینان خانه دانست
ز دوست سگوه به صد لشعات داشت	چنان بود که کون صد یک که دانست
حسن و حال که دست از خانه از دایر	
زمانه بر سر پر خسته که ره دانست	
در این دو چشمه که گل خرمش و می صفا	وگر نه بانه و ریح میکی نه انصاف
و باغ تر کن از انفس روح بخش بهار	کون که باد بهاری دوان در اطراف
صبا افشای چمن بر رنگ سار اسرار	اگر چه نافه سوری به سوز در بافت
بیار جام به به عیسا به سفیج و در خور	با و بکوی که کیش خاک اوقات
ولا زدا من عویش ندارد دست ای	وگر در فضل خرافات و معرفت لا
اگر توانی از دور و در دست ذوال	چه سود و امن جای که خافت تا
مباش این زمین تاز و پود و پیل بهار	که کارگاه فلک و شجر و العجب با
وصال این غزل ارشاد بشود لطیفی	وگر نوانست چنین مرید الطاف

نور چشم

عوض از کون و مکان خلعت درویش است	
باقی بر تویی لطیفیت درویش است	
بود و نماند جهان در بر شان کیست	آن چه شایسته است که با روت درویش
هر که درون که زلفش از پروا کند	چیت دانی از صحبت درویش
اگر سر روی و بایس از عزت است	عزت است که در ذلت درویش
خیزت با نوبت شامان بجز افنده زوا	شایسته است که با نوبت درویش
ایستد دولت و نعمت که گذاری از تو	حسرت است دلی راحت درویش
چیت دانی بکنین خانه شایسته غری	آن که در طبع که در کسوت درویش
اگر سیری نه در دولت و نفیس	چیتا جش بد دولت درویش
فانش ز نام بر این کشته بر شاه وصال	
که جهان با عین از عجب درویش است	
با عشق او بسا غصه با چه حاجت است	باید او بسا غ و آتشا چه حاجت
با کوی او بر و زده خوان چه استیلاج	با وی او بطره جورا چه حاجت
ماند و خویش میر و تو شاق خون	امروز از او الی غصه و آنچه حاجت
از زخم باید بود و نه زیست دوست	اظهار باروان تو آنچه حاجت
ریج طلیب و زحمت خود با یکی و بهیم	چون دروید است دلا و آنچه حاجت
دل وقت و دوش وقت و خرد و شام	ناصح کون نزع تو با چه حاجت
بندم اثر کز زمانی که عقل بود	امروز زحمت من شد با چه حاجت
اجاب با غر خد زما سگوه تا چینه	بر خویش شامت اعدا چه حاجت
جانی که دوست است ای صمیمی کند وصال	
از جوهر خشم سگوه چیا چه حاجت	

بجز آنکه خدایت را چه عباد است کسی که او در در میان خلق گشت سبوی سیکه یارب چه آید داشت کرد رفت به چنان حال بجزید خواهی هست دخافت به پختن که کشیدم رخت جهان بیکره کام و جسد ناکامی است هر که بجزید دل شد بر حال چه غم تو این پس که غم هست و غم گشت	که اهل خانه خرابه و خانه آباد است درشت طرب روی زمانه بکشد است کسی که خور و طاعت کوش او باد است که هر کسی که در این ام رفت از او است جست دامن که خدایت این باد است که هیچ و راحت دوران بیکم زاده است خطا کرد کسی که عشق هست است که هر که را غم عشق است خاطر می شود است
چه مرغی ایل از چه در تر است تو را سینه تنگ من از چه راه افتاد ز کلبشی که کشدی در قفسه بر خوان همیشه نغمه بودی و نظایر قدس چرا بگلشن ای صبا شکستی پرواز تو خوی کرده و این خاکدان و دوح تو باز ساعد شاهی بچرخ میل تو نیست تو خود چه آشی این کافاب سپهر	که کوش خلق بفریاد عاصفه است که نه عهده لاهوت است شبیه است که کوش بوی چنان جسد بر قیاس است در این نشین خاکی چه شد که خانه است درین سبزه که در عکرات و دانه است هر چمن بمرغ تو و نشانه است کن بهل دل شاه در بهانه است چو شمع روز بر کمرین زمانه است
وصال چه می آید است از محفل شاه بوی این عطر که هر که در خوانه است نکته باش وین خون را کنند در ز خویش گوشت و سکر و زاده است	

بجز آن

به چنان که وی صدر از جان بری عشت آمده پاک جبدکن باریه تو خوش آفت خویشی علاج خود چکنی کجا ز غش بر آید که خویش تن بچشد تو خود چید خود از خویش چگونگی زهی	در بیخ و در دمانی که خند منت است که چنان روی آخر که آمدی است صدای خود چه دای خون چون چو غوغا اگر بیکر خودی همسرت باید است در بیخ بید که سخت و قشای و رای تو
وصال بیکه وصل از جان و سپهر چرا که سود چنین در جهان کم خفا شده است	
میں دل تنگ آن تنگ مان گشت باشم آه بیار چرخش دل از تنگ هر که دم و دوا خوا کرد کشیدم و حنا آخر عشق کشد که چه غم عشق حیات	ندیده راه ازین مسج و یقین توان گفت کجاستی که زلفات و آب حیوان گفت درست گفت تو را هر که چشم چنان گفت بر غم عقل که بخواب را پریشان گفت کجاستی که سحر بیل خوش احوال گفت بدر عشق نماند کسی چه درمان گفت که این بصیحت خوش بود بهلسمان گفت اگر چه در حق زمان هزار بیتان گفت
وصال را سخن است از راز گشت کمر رستم چو تو روزگار حیران گفت	
بجز آنکه خدایت را چه عباد است کسی که او در در میان خلق گشت سبوی سیکه یارب چه آید داشت کرد رفت به چنان حال بجزید خواهی هست دخافت به پختن که کشیدم رخت جهان بیکره کام و جسد ناکامی است هر که بجزید دل شد بر حال چه غم تو این پس که غم هست و غم گشت	که اهل خانه خرابه و خانه آباد است درشت طرب روی زمانه بکشد است کسی که خور و طاعت کوش او باد است که هر کسی که در این ام رفت از او است جست دامن که خدایت این باد است که هیچ و راحت دوران بیکم زاده است خطا کرد کسی که عشق هست است که هر که را غم عشق است خاطر می شود است

خیزد بس توان داشت بکینه غمخوئی
میدز از دل کرشته که عشق بخت
فتنه خلق جهان جز قد و بالای تو نیست
همه خوشد که تو بر خاستی و نیست

از بی آن دو سخن پرور شیراز وصل
هیچکس خوشتر ازین گوهر ناصفت

کرم در راه عشق ز سگ و نه شگایت
این است حال عشاق باقی و کجکایت
اکس که با حیل است آسوده از غمت
کر باشی میزند پیش زخمه و لایست
دل تنگ روزی شد از غم طلب بنیاد
کر زان مانگش بویی که کفایت
این قصه با که گویم زین قصه با که نایم
مارانهای تروین باهر ابدایت
اندک که بود با ما هم جانب تو گرفت
گو مردانکه با تو مارا که در عایت
کر جام می نمی بود و نکس روی ساقی
نام که ثبت افشا در دفتر هدایت
غم خفت کشید و مارا بنود کر کجایی
ای میخوش وقت است که میسختی بخت
مانده کام وادی که بر شد از غم نواز
ای خضر راه قصه و کو چینه عینیت

چندین سال مخروش از غم و سینه چرخ
کاین در در او نیست وین اهرامینا

مکشد اگر ساخوم از نیک ملا
ساقی سر چمنان تو باد و املا
خوش تر است از آبی هم بهیچ دقایق
دختر به این کس تو انگر در کرامت
بر خیزم از آن بزم که با غنیمت نشینی
بر خاستم به که نشستم بند است
ز خیمه مرا صاحب از آن زلف دوستان
تا چند گیتی بجز به بند و ملا
چهارست جریل از سر کویت بچین صبر
اولیت که از زلف بهنم جای اتقا
بازید قیامت توان گشت سبقت
تا روی تو بنم بنما افتد وفا
ز ایدم از آن کوشه ابرو خری یافت
پسوده نشد خشک بجز آب اما

بیدار

تا وصل وصال از تو دور می شود پیش
امروز در صبری فردای قیامت

بر آن سهرم که هم برستان غمت
سری میرود از دست به در غمت
عجب که چو را بعد ازین رو اداری
چو یاشی که دلی شد و میشد ز غمت
اگر غنایت بی در پیت نه در غمت
کون مضایقه باری عتاب و مبدت
بجشمم برسد با تو اداری که مرا
تو سیکشی و صبا زنی میکند
وصل دانی از لطف یار باعث چیست
بجسم و روزی یاد و چیت
مگر که ناله دلهای حشته انجوه
چنین کلار و پریشان نموده و درت
تو ای که کینه بر او رنگم بنار زده
بهوش باش که باشد پالیه جام حبت
بر ز یاد مضیلعان طرف با دیدار
اگر چه جای بود خوش بسیار
علاج غصه بمسینای تست ایستی
کوشش نادی آسوده کرد و از کرم
هر آن سیکشی غمت به چون توانی برود
شمار حبله جهان کن که مایه غمت

تو جور میشی چو ترک جفا کنی چکیت
دل وصال که خورده است با

ای تشنگد لب بکندی می سپار
تو آتش لبین بهمان چند دار
دارم بوس که غنچه شادی و دلت
ای غار غم که در و مجسمه و کرامت
نگداشت سر بر آوی ای تخم آرزو
باران دمیدم که من از دیده بار
چون من بگویم همه اتفاق کو بسوز
ای ناله وقت آن شده کردل بر بار
جانا تو طلق نه ز سر زلف خود شمار
تا من حدیث حجت خود بر شمار
جان هر نیست نیست که بهر شمار
یکدر بهیچ قصه که امانت که دار
تا برین منت سهر من ز من بدین
کاهدم سهر من است که بر پا کردار

من با تو جان خویش ندانم ز خوشتن	چیزی که از نیست بگو تا پارس است
خوشی نگاری این غزل عاشقانه را	
شاید وصال خانی که هر کار است	
قاصد بگوی او بختی غریب است	چون بار بار است کجای می فرست
او حاضر است لیک من از خویش غایبم	بچا منبیه وی که کجای می فرست
با قامت دو تا غم طعن عاشقی	غم نیست پیش لطف و وفا میفرست
تا دخی جنبه نشود ز آشتی و ما	مینالم از زنده ای و دعا میفرست
اندم طمع ز چاره بریدم بدر خویش	کر نعل خویش گشت دوا میفرست
کری بری بچین سسر زلفش ای صبا	دیگر من از خطا بخت میفرست
صوفی اگر ملاست دندان ز سر نهی	جای زردی صدق چقا میفرست
ای خسته در دو خود بطیب بیان کردی	کر خاک بای دوست شقا میفرست
کر محنت فراق تو این است با وصال	
دل برده و جان بقضا میفرست	
دل در سراغ نایر هر سو میفرست	نگاشت چون نکش خود هر گشت
یاری برای خویش گرفت هر کیست	جز دل که بهر یار دل از خویش برگشت
کو نه نظریافت که پروانه زار	اول کجاست و پس آنکه برگشت
دختر برآمد و دم از غم تنی شد	در داکه یار این بختان محض گرفت
کلام که سحر کرده سحر در سخن نهاده	از دولت لب تو سخن در سحر گرفت
ایر جان گشته باده بی جان تو خواه	کاین شمع اگر روشن سراسر گرفت
عیب وصال چند زردی و عاشقی	
از زنده خسته شدی کاره که گرفت	

از این

از آن سینه وی است افتاده و در دست	یکی شد کف و ایامم چو ششم عاشق روت
بشوقی دست دادم با تو سر خجسته	سزای من که خوش بازی ستردم زور با
باین دیوانگی چون بدیل چنانچه گشت	هر آن که ای دیوانه نشسته به سبک
دل شوریده مرغ آشیانم که گزیده را	نیم صبح سزاوی که باز نشسته به سبک
یکی بخرام و زانی قامت قیامت که گزیده را	بهشت و دوزخی با هم نمود از روی آن
وصال تا توان از کوی تو گرفت کو میزد	
خجسته بود آن سینه که او بر خاست از کوی	
پس کعبه بنفشه بر هسل گشت	خوب از خوب تنوع برده زشت زد
و اعطای این صفت بسیار از حسن ناک	طالب یار کجا در بی حور است بهشت
غفر تیب است که خشت سر خم خواست	حالی از سر خم کوش که برداری
خیر و طومار و جودت ز سر لای جان	کاسچه بنوشت قلم بر من تنها نوشت
چالش حسیت بنجام درو نمیدی	هر که در مرغ دل بستم و فای تو
عجب نیست که از نایده خواست وصال	
دست قدرت کلش از آب خرابات شست	
داری ارجام شراب صبحی نور ستر	خوش نشین خوش که نور افشا بهشت
ایکونقش از لال چو دخت نقش	ای که بهان قضا به سحر قدرت ستر
پس روی تو کوی تو ایامه من	صورت حور و بهشت تم بدل بهشت
ناصر بنده سی دادی سوس و مکرو	سعی مشاطه کجا خوب کند صورت
خشی از خم نگر نیستیم و بدن خور نیستیم	کر زای سر خم غالب ما کرد خشت
یار کجیکو پسندون جنگ و جدل کینه	خواهی از کعبه عیب میکنی و خواهی زد
حاصلت نیست بجز حسرت و ازده وصال	که تو شعولی و از دست بند مومست

خیزد دست افشان که پیش طرز عالم میرسد
این پناهستاده را دوستی که در پامیرست

آرزوی آب خرم باشد ای یوسف لقا	پرسشها که انفس میجا میرست
جانفشایای من از دولت انفس است	تو تمام زنده میازی و پیدا میرست
آن لب جان پرورست جان خاها در عشاق	خود مرا چو کران تنها به جا میرست
جان فشان تن باشد پرده بکشی پنهان	تا چه شیرین پیش رخسار زیبا میرست
عشقم جان پرورده هم جان ستا به تعبیر	که جانجانی که جان کرم تا جان میرست

گفت از پرده اندر عشق کی باشد وصال
چو به منباده بین چون میجا میرست

گفتش باز اگر از اخطای رفت رفت	گفت اگر صیدی ز دام جوانی رفت
گفتم و گویت بابتی بر زمین برود	گفت ازین که بجران چون کدانی رفت
گفتش این ششانی چند با پیکان	گفت که پیکانی بشتانی رفت
گفتش دوستی که در راه تو خجسته باشد	گفت چون در کوی آتش بانی رفت
گفتم از نار آتیا ران کی جفا باشد	گفت که از خوبرویان باستانی رفت
گفتم این کجاست دولت عیوانه شد	گفت چون اینجا قلم بر باجرا می رفت

گفتش جان صال از سوختن آبی فشان
گفت اگر از برق خشمی با کسی رفت

دل از کدام دغا محو ز غریب زدود	که از جهان سگی است و تکیب زدود
نه لطف و نه مستم از تو مرا نه بین	یکی مباد بد بگوید بی نصیب زدود
بد و خود را طبعا محالست جویند	بد و دوست کفر قیام طبع زدود
شانی از دل خود و دوست می و دردم	مرا جدا کند بعد از این رقیب زدود

زیکه دور ز غم بر دست نزو کم
هر آنجیک که شناسند غم غریب زدود

بشوی از و چه غمش و غماری معینی
که تا سراید دل را پسند ز غیب زدود

وصال چون ده پیکان بلادی
مدار شیوه پیکانی غریب زدود

قصه دل بستانی و بکمر است	خسته دل را شانی دیگر است
عاشقی خواهی بدیش کم گری	کاین تجارت را دکانی دیگر است
از جهان ایل بجز رسوده کی	کاین تخم در جهانی دیگر است
گفتش راجع عتاب الوده	هر دم اینجا تا توانی دیگر است
فهم را از کجایا به کسند	عالم را از بانی دیگر است
دل ناخواه پسند و از راه دل	هر کسی با از میانی دیگر است
بوی یوسف نیست با هر کاروان	این روان با کاروانی دیگر است
طالع ما را هم نمی شناسد	آخر ما را هم نمی شناسد

جان فشانی از وصال آید از آنکه
بروش از عشق جانی دیگر است

گفت و بگریست چو بگریست که این گریست	گفتش گشته گشته گشته گشته گریست
گفت آن غمت که دی ختم و ختم جانی	گفتم آنست دلی چو تو بر جانی گریست
گفت اگر نیستی از هر چه صلم برستی	گفتم آفر که در چو می آرم گریست
گفت در دینت محبت که عاقل صبرا	گفتش چاره این درد دنیا هم چیت گریست
اگر آوری چو خورشید تو چند چکند	ایک بگریست بر خسار تو هر کو گریست
تا بیا و آیدم از روی رود خون زولم	ساقیا چاره این کار فرمودش گریست

خواست جان از من و بگریست صد زود
کاش بگویند که ای جان نشن رفته نیست

ای در به نام تو ز تو هیچ نشان نیست	یا هست و مرا چشم بصیرت کز آن نیست
آلا ز زبان تو حدیثی بدان نه	آلا ز میان تو خیالی بمیان نیست
ای یزید خب تا عیب بنان را	چون از تو بپوشیم که هیچ از تو بنان نیست
آن ساقی از رحمت و این بر خوشی	با آنکه یقین استم از تو کان نیست
در را چمتای تو غار نیست وجودم	آن خاک که در چشم خودم برستان نیست
افسرده کی از غایت با بود و کمر نه	پوخته درین باغ بهار ترستان نیست

خیم زلف تو که آتش بر عالم از دست	عالی شعله و دوده در تمام از دست
آنکه در دامن از دست که در مان از دست	شادمان آنکه پیش تو چشمم از دست
قالب غالی و آنکه قدم افلاکی	این چه سر است که در آب و گل از دست
بجارت نه بدست بارادست پیش کی	در نه چند آنکه به پیش غایب از دست
کرد در لطف کشاید همه غما شاد نیست	باز اگر نماند همه شادی هم از دست
و عظم پنده از روز جزایم و	بکاش که شب محنت عاشق کم از دست
کشفش عالی از زلف تو را معشوقه	گفت ز نهار از آن سینه که در عالم از دست
عجب از پیش رخسار جانم تو را	که جهان سوخته و کشته ما هم از دست
ای که کشی بوی زهره چشم خسته قدی	عشقا ریت که پشت همه عالم از دست
نه پریشان عالم از زلف تو اندر خرم کرد	کاکه آتش زلف تو اندر خرم از دست
تا زلف تو که از با بهیم در بکشد	رشته العسل آشفته دلان هم از دست

چون خوش و ناخوش گیتی گذشت و
خرم اندک که به حال زلی خسته هم از دست

چشم

عاشق شمشاد روی تو چون شمع چوید	پنهان بکلی تو از روی تو پیدا
ای خسته آفتاب از آن دست کارین	در شهر بافته که از دست تو پراست
بر عاقل خزان که موی تو برود	چون موی تو بر روی تو آشفته و شیدا
در حلقه رعدان زخمی مشور گفتند	هر جا که بسا خاستی این خسته بسا خاست
خفقی تیر چشم بر سیاهی تو مایل	باید غم دل خود چو معشوقه و لار است
پرچی عاشق کشی ای شوخ تو کوئی	کیش تو سکرانه باروی تو امانت
تو هست می خوش و جوانی و غزوری	آزسته می کنی و پرست چه پروا
منعم که بعیش و طربش میکند و شب	در خانه و در پیش چه داند که چه غوغا
کرخت تر از سنگ و بی است کدا	اندر که بود عاشق و بید و سگ کدا
کویند بر کینه شیفی برود	ایکس که تو را دید چه در فکر دل است
قران تو کردم که هر چه تو شیرین	در پای تو میرم که همه زشت تو زیبا

آن همه بدری که میکشید اینک می دوست	بید القدری که میکشید لاشه می دوست
من خدارم صبر کرد و کسی پروی ده	الفت عشق و صبور صحت کت است
در روز او قی نباشد و نه بار سینه جا	اشک را قدری نباشد و نه مارا دیده
طبعی را کجی پذیرایی که مارا در خطه	بخت را دوستی بر کار بی که مارا از دست
من خود از کف زنده و کام تو با کام	من بیا فاده و دولت ساجی است
زیکه خود سهم داو جان را را و بون	و غارین کاید زاری بر سر من است
یا ازو باشد تن با دل او زان ما	ز آنکه او را دل نپا و است و مارا در دست
این کجاست که ز غمش دل بر کم نبود	وین سخن که من وصال از دست و محروم از دست

ضم جان بود که پنداشتش باری است
آن ال شوبه بالاکه با شیت به خلق
این عجب آن که میانی نه بروی کبریت
عاشق صادق اگر خود و تصورش کند
رویت از نظر چشم و بگویت ماند
ساقی از کس محو رقوباشد ملی می
با خط و خال تو شک از که توان بروی
عمر خود که کس خوار ترم در گویت
ما خشم و غم ما چه کنند ز گویت
سخن امیت که فاضل توان بود زده
یار سار چیست که بر سرست خال بود

عاشق مبد که بزور خست بفرود صال
ما که در کوی معان سایه و پواری

بوستانی که نه یار است کم از زندان
شب بیایان شد و افغان بر ایمان
یا من لاف غش با بر و سامان کبر
مقدان لری و جان طلی شربت باد
مال چاک بر دیم و بیفتاد بسند
برم و صلی که نه جان حرف ره یار کس
چرخ در برابر یار نظر حیوان است
و اعبیت از محفل کس که تیغ زینت

و بر نهانی دیار است کم از زندان
رستی روز قیامت چو شب بخت
کان سبزه جان عشق است که باستان
ای کران جان که وصل چنین از زندان
ای که این چاک کران تو تا دمان
ما ندان وصل بعدی که در او قربان
و آن چرخ مبد که عاشق نشود نهان
چشم دل نه تو برداشتم امکان نیست

یوسف مصر جالی و جنت مغسور
تنگ غم بر سر ما کوی و پروا کس
صبر کوید که هر شکل از و است
کجا را آید می ار کرد می از خویش

جان عاشق چو نه صرف شب و صبح
پسح لایق ترش از در شب و صبح

پرداشتم سبزه ای وجود از برای دوست
چون ای دوست جاکسی چون هم
کی شتاب جوین چو پیکانه به پیش
ای ال بر زه چندی نامی نشان
کر دولت جهان بود از دست کوید

آثار برای دوست زیند سبزه ای دوست
چون ای برای او بود و جامی جامی دوست
پیکانه چون خویش بود به شمای دوست
که گویا طلب کنی که دقای دوست
این دو تم بیل است که با هم کدای دوست

طاقت در و اندکت و در و غرور
باشب جرم خیال صبح محال است
سینه بخوشدوی تو مجر و عود است
زاد و کجایم بر مراد دل یار
آه من آمدن سوز نهان غم

کار وصال است بر محفل بخت
عشق تصویر می کار مردم نیست

از جام جم سفال سفال سبزه
چری ای سفال فرون است غم

مارا این راه جامه زدن بر نایافته
 حاشا که میفرودش تو کوئی کرم شد
 آن به که شادی جای عالم شود لی
 کاهم تو قدش معتد نیست
 سستی که بهت بر معان کند
 رندی که غیر خود از پیش و کند
 آباد و شهر کوئی که خردش
 وقتی قسم نمود که کس ستم نکند
 غیر از دم که غم عشق تو شاد کند
 نمانده ام ولی غم شادی هم نکند

ای عشق حای در دل نیک وصال کن
 هر جا که میسر وی گشت محترم نکند

قد تو جلالت فرای سر و بلند است
 روی تو بر آفتاب پرده نکند
 تا تو ببار حسن آیدی از ماه
 باز پرسند کاین تنوع تو چند است
 حیرت روی تو تا آفتاب نکند
 ایند از دست آفتاب نکند
 چشم بروی تو هر که کرده دیدم
 در همه عمرش اگر که گمش بر بند است
 این عشق تو آب عقل بر دواست
 صحرای شوق تو بخیر صبر کند است
 طره میغان چو در کنار من است
 صید بیابان عشق سر کند است
 بر سر دار است سر بلندی عاشق
 من که بخواری خوشم بیای سمند است
 کوتهی است حیات بایه حرمان
 میوه مقصود چون رخ نکند است
 زلف تو ز بخرو دل از عشق تو مجنون
 پند از آن نشود که عاشق نکند است
 عقل خردمند که چرمی نپسند
 هم من دیوایی که روح پسند است

از لب لعل تو تا وصال سخن گفت
 طوطی کلکش چمنی بر پایه قند است

یار من پرده دارد پرده دور است
 آه من پرستار و بی اثر است
 کار و بار زمانه سنجیدم
 هر چه جز عاشقی است درد سر است

زور زاده

زور زاده و در سکاری عشق
 بهتر از بر سبز نماید عشق
 چرخ عشق بر نایب عقل به
 هر که را دیده بر حبسالی است

و آنکه بی عشق زندگی دارد
 عشق جا در درون جان دارد
 دشمن شست آب و لیک
 فضل بر جا قل است عاشق را
 قهقهه عاشقی در آرزو شست
 خلق گوید وصال ناله حسرت

چون کل از رخ نقاب کشید
 ناله سربازی بل سحر است

اگر چه کینه خیر است و خانه دور است
 خوشم که در دل در دیده جای چنان است
 سپین به سبکی دل هر دو دست بین
 که خانه که چه خیر است جای سلطان است
 خزانیکه سرفراز بی پای او چکند
 بجوی میرو پای چو شاه هما است
 اگر لطف سلیمان نظر بموگر کند
 ز نوریت کرامت که از سلیمان است
 نظریه بر تو خورشید کن که در بر او
 بنده و پست و فنی و حقیر کیا است
 در کلشن و با غم کجا فضل بهار
 که محض جمال تو رنگ رضوان است
 شود که کرم و جانم فدای مقدم دوست
 و کرم خایده ام در سر است در جا است
 اگر سست نثار تو بادا که رسان
 سری مباد به پیش که فکر بیابان است
 وصال با به چنگ آمدن بود مشکل
 و کرم با کرم شاه رندی آسان است

می اندر جوش و مضرب درخوش است
مرا باست اگر کوش است و هوش است

بر اکلن برقی سر کن حد سینه	که سر پای من چیست و کوش است
ز زلفش چهره خورشید شب اندوز	برخ زلفت شب خورشید پوش است
خلاف از وعده افروزش پید است	نه بی علت بود کار زان فروش است
سر اباد و غنیمت این مبینش	که لب در گفتگو باقی خوش است
مذا در محبت جشی و کر نه	جانی از لبش بیاید نوش است
بخت در زم و دامم که عفو ش	هم از روی محبت جرم پوش است
خانت کم کنند از عشق مارا	که کوش دل پیغام سروش است

وصال انکو در عشق جان برین است
و تشنه اش زینان کز هوش است

می خوش می بر نه ساز خوشتر است	وین برده با معاشر ساز خوشتر است
تنها چه سود بال فشان بکشتنم	در دام با جریف هم از خوشتر است
کو باش شب هم چکن مال دوست	دبر خوش است و بدم و سپر خوشتر است
اطهار الشفات زبانی خوشتر است	جوری که بانش بود از نا خوشتر است
جان دادم در بجز بر از وصل با قیب	تنهایی از معاشر ناساز خوشتر است
طوطی که با غراب در آید بیکش	آموزش بچکنل شبهار خوشتر است

مقتضی نیست خوشی اندر جان وصال
فرض چنین و کوشه شر از خوشتر است

جیتی ارداشت پرشانی مادا	و آن نیز سر زلفت تو از زانی مادا
میخواست بدل طایبی و هر کج عفت را	ز آن روی فلک سعی بوی رانی مادا

میتواند

عشاق تو را چه میکرد زود ز رخ	ز آن خبر از پیش پشانی مادا
در بجز نردیم و بوجصل تو رسیدیم	که خالصیتی داشت کران جانی مادا
غم و شجن جمعیت ما بود و لی مشک	که زلفت تو حساب پریشانی مادا
میخواست که شاید سودای تو کردم	که بخت سر میر و سامانی مادا
معلوم نشدش نهی نیست ز سنگی	این بود که سبب یای جانی مادا
کفایتش از آن بود که بقیس فرود شد	شیخ از زنده پروای سلمانی مادا

چون مرغ که از غنچه خوش است کز خار
غم بود وصال آنچه سخن افانی مادا

پسج نوزد بدل دولت	سکندل این سبک بود بدلت
آه دلم از دل خار که گشت	سخت تر است از خار دلت
بدل من پس چه کجای کجی	چاره ندارم بکنیم بدلت
زارم و انکار و غیره و غریب	از چه نوزد بین ای بدلت
من به مشغول تو با و دیگران	فرق بود از دل من بدلت
و ده که باین سکندلی قتل من	بهر کز دست قتل بدلت

و ده چه دولت ای که بجال وصال
سوخند دل عالمی الا بدلت

جان قیمت بوسی شده کم بود بخت	زان کرد دل از دست بکوی بخت
عفو تو قافای کنی داشت در بخت	زان عمر که سپوده شد اندر بخت
جور تو بسی خوشتر از یاری عیار	اولیت عفو تو ز کز غیر بخت
خاک در میخانه خود گیر مرا داشت	این خاک بدست آید که این بخت
پیش عفت کردن تسلیم نمادیم	با خصم قوی چاره که است عطا

با نفس ظن خواهی از روی کردن		ایست که بری که بودین شجاعت	
ما هست حال است و منتنای تو کجا تا دوست نصیب کند و چشم شنا			
بکار عاشقی بیل طبع مدار سلامت	که دروچدم عشقت و عشق یار طاعت	بسیار عارض او غم ز خیل و جور	ز شوق قامت او ایتم ز نهول قیامت
بناشتان کوه از دوزخ بهشت کاهنا	خیال روز فراغ است روز کار سلامت	عجب که چشم تو بهار بخت خون چنان	عجب که یکدم چشم من فدا خواست
همین بصبوحه دیر شوق بر کجا	زود و پریغان زدم خال کرا	بکوی دوست که از حادثات بود پیمان	رسیده کار کجائی که نیست خالی افتا
وصال بی تو معشوق از نوم و دیدم که نیست حاصل عمر بی نصیر ندانم			
هر که کند ترک دوستی ملا	عاشق خویش است و دوستدار سلامت	هر که بچشم خشم کند ز عشق ملا	تا تو ملامت بهم که دوست سلامت
ز زرد شادی و زو شب من از رخ تو	وقت جان و دل من آن قدر قات	ز آتش کینه و زهر و زهره و زهره	عشق از اینها فرون بود بکرا
از شمع خشم و جود دوست در آمو	پای شمع ارم نماد و جانی افتا	تا تو یاریم و آشنا چشم تو	یار بلا ییم و آشنای ملامت
از کس مست تو ز بخت چاهایی	از چرخ چشم من شفت و غراست	اگر بد جان وصال در شب چرخان	
روی تو بسید ساید و قیامت		در پیش منی و باورم نیست	

کیم صبح کام ما زنده	این چشم ز محله خاورم نیست
تو چشم بد او بس و هر کوش	این کمان داور ز اورم نیست
کیم زد که مردم چشم	در بخت خون شنا ورم نیست
چون روی تو دید باز شین	در قدرت نامه آورم نیست
هم جور تو به که صد مرده با بخر	اکنون که دلی دلاورم نیست
ارشد بدوی کند تو به	
اما ز وصال باورم نیست	
ز نیم چهارم تنای می نیست	خوش آن می که نیم غار شین نیست
فنازه ندارد به شینه ما	که این چشم بد و بهیم کی نیست
نشاطی که دیدی کنون با نیست	خبر ده بختون که لیلی بخت نیست
ز زبانی که ساز زوی با حریفان	دلی نیست که ز غم چو مینای نیست
چه بر منی به بود کارم خنده	که آرام کی بود و اندوه کی نیست
بجی که باقی نه فانی چه کردی	چه سود از بهاری که این زدی نیست
وصال از دور دل مرو جان می	
که این کس ایران هم از زوم نیست	
عشق و جود باز نتوان گفت	ز آنکه این از بار نتوان گفت
وصل کوتاه در دورداد خندان	که بفرمود از نتوان گفت
پیش روی تو عاشقی است	که سخن در لب ز نتوان گفت
پیش محمود اگر چه با دوستی	هر خدیو با دوستی نیست
زردان است که آفت چرخ است	از سان طراز نتوان گفت
عاشق آفتاب نتوان خواند	چاشمش سرو مار نتوان گفت

گو از اندوه فراق حصال
کار حسنه جا کند از شوق

این خود بر آقا تو با ما دلالت است شرعی که رده بدوست غدا و چنانست	ما می کشیم چشم تو مست این چه حجت ز اید ز راهش که منع مانده است
دین بخت نیز نایب چندین محالست کارین مسکنت بغیر ساقی حوالست	جان بدوست از بهر عالم گردیده ام در کوی دوست خاک نشینی نه خدایم
یار اسپای خوش بکامان سالست و آنرا که خبر نیست چه جای مالست	رسید رسول نامه دشنامان محترم یاران شنیده ام که یاران شوم
پنی وصال را که چشیرین محالست	جانان محالست شمع غدا که بعل خوش

خواندم حدیث و حق احوال کو کاین
فقط چنین داشت که در این سالست

یاد یاری که در او تیره سینه بجایست که دل را ام کعبه و کوه لاریست	در ره پی نیت که از عشق تو ناکامیست چون ام که همه در در و در و در و در
کمر از نوبه از لعل تو دشنامیست عشق رخسار تو در عهده هر خامیست	بانه از رخسار پرستی زینان بر خیزد نوبه بر شعله زدن منسوب بر دوزخ
که غم افزون بود و چاره زنجاریست همه دانند که این بخودی از جانیست	که کنی هر حسی در بر خود باز خوان چشم ساقی زده پنهان ز عقل حکم
آه ازین حال فانی که کم از دانیست	نیت یک طایر بهر نغمه در این سال

ز و صدم شادی از چشم غمت
در عاشق این بکایت غمت

وصال او بدست قدمت آمد
گوشت ایدل که در دست طلبت

کلیک با هم زبان بر لبها کیش خیزد از نیا راست از چه نازش	زمان این آه و آه نمان بی نیست فغان در عاشقی شرط ادب نیست
بدوش عشق با غم گران نه سینه روزی شکار عاشقت	بپای شوق بر چرخه لغت نیست و گرنه در جهان پرور نیست

وصال از بومل و بجران هر دو
چو کار عشق کاری بوالعجبست

ای پادشاه خوشدلی بکامت در ساغر غمت باوه حسن	یاد آرزای ز منج کامت خوبان همه چه نوحه نوش جانت
هم جان بپوشند و هم دل نه در حسینی نه اتفاق	جاد و دل جان و هم کد است پیدا از فساد و ام بد است
صید جرم خطاب کردی ابر و تبنا و تیغ برکش	ناکشتن من شود حرامت کام عده و برار کامت
خوش گوشت شوق جانفشانم	بر سایه سر و خوش خرامت

نام تو بر وصال آما
روزی که هر نیت نام

دل خستنی ز غم این دل بویان نیست دل که در نوبه بجران تو شکست	آری از آتش کینه خنده و صد خنده نیست ز آتشانی تو با مردم بکانه نیست
ایستاده هست که عشاق تنگ حوصله شرعی از ناله هستان تو باجم کفستند	در نه از آتش شمع است که پروانه نیست آتش در روش افشا که خنجر نیست
شد ز دل سوخته زهد و خیال سستی کو خرم باده که آتش ما بشت اند	آتش عشق تو شکست ز این جان نیست که ز سو ز دل اساغ و پمانه نیست

غم ز دل سپرد افسانه دهر جا که وصل کرد شرح غم خود خلق را فانی بست	
مگو که هست بلخ نهایی گشته دوست مشال تو به ما پیش زور باروی عشق	چه خوب نهایی ازین گشت گشته دوست براه با جسد رخ و در پیش گشته دوست
به پیش رفت تو حال لنگشته من عجب مدار که محبوب عالمی کرد	کیی در دست شناسد که پیش جان کو که خوب خلق دو فایر و راست زینار
بدوستی که بجز دوستی نخواهی یافت مرا خون بود ز ندکی که از عشق است	اگر شایم ازین آفتان رکب دوست و کر نه چو ام از خون دل و دود و چو
اگر نه با چسبایوی لاف او دارد وصال ای که وفا شد دوستی افتاد	چگونه چون سدر نفس زبانه چو بوب و عاشق است که معشوق هر چه کرد بگفت
رغمی در زین تن تو جان رفت ناچار من و چسبای عیب ر	جان از بی حس جادوان رفت کز آن سحر کونیت و ان رفت
خوش گوی معانی که هر که آید هم بر سر شادمانی است	غنا که رسید شادمان رفت روزی که دل بر این میان رفت
جان داد اگر وصل غم نیست مرغی نفس با شیان رفت	
ای که دامن تو از دامن کل پاکیزه است مستم از دست غمت جان برم از جلا	دل از عشق تو از دامن کل پاکیزه است نوا که از آن عشق تو جلا ک ترا
دل غمتا که شنیدم که زنی چاره گشت دل از آن بگفته است که غمتا که ترا	کی نمی بر سر عشق که از آن پاکیزه است دل از آن بگفته است که غمتا که ترا

عشقه زانو

عشقه زانو آن دامن کپش بخوری کفتم از عشق تو این شوم از تن جان	
مطرب از آن کی با سینه رو مطرب از دهنش غلی خوان که طربناک ترا	
بیا تو هر چه پسندی رواست فرما بدانست رسد دست بخت آنم کو	که ما خود پسندیم عشق چایست که بعد مرگ رسد خاک من بدانست
کمان کن که بیدان اگر چون کوی کمی که خاطر مجموع و روز خوش دارد	رو در سر هوس لاف بچو چو کمان مگر بد چشم طره پریشانست
نه تاب که سبازم بجز دیارت چو جان خوشتنت خواهم از دوری	ز رای آنکه بکسیرم خلاف فرما خلاف اهل هوس بکده خوشتر از جانت
هزار مرتبه دلکش تری ز باغ بهشت که هست توجو حسالی هزار دستانت	
ای ز تو تیره روز من با همه روشنت تنگ بود چو بندگی خواجگی از غلام	روی تو آهست و ما سوخته از جدا عاری بود چو چاکری خسروی از کده
مهر برم از چه که بر سر جان و دل بود غیت و کمر صبوریم از تو چو شیراز	کرد و اگر میرم دولت شنایست پای به که سر هم با همه سوفاست
حسن تو که چنان بود عشق جهانی از هر کسی از روی بود شیفه حال تو	رخ بجا که میرسد بر همه پادشاهست ما بنگاه و دلبران نشسته در راهست
کرو به سپهر و ادیم با همه و شکا چو پارس بر تنگ شد وصال از تو دوری	من به سپهر بیای با همه پیوسته وین بهر رفته در جهان نام سپار سائیت

دیدم چو پیر است درنا پر خونت از چو پیر است درنا پر خونت	از چو پیر است درنا پر خونت از چو پیر است درنا پر خونت
ارو داشت بدلم کیم کیم فراق چون دود تو چنین است فراق	چون دود تو چنین است فراق چون دود تو چنین است فراق
کردت هست کیش تیغ و کیش تیغ زین چو شوهر که تو خورسندگی دل نمون	زین چو شوهر که تو خورسندگی دل نمون زین چو شوهر که تو خورسندگی دل نمون
زیکه هر روز فراید غم عشقت بدلم شکر باد دردم از طالع روز و فراق	شکر باد دردم از طالع روز و فراق شکر باد دردم از طالع روز و فراق
بوالجب تر دلم کس کجای نشیده قطره پیش نه و مایه صد چو نیست	قطره پیش نه و مایه صد چو نیست قطره پیش نه و مایه صد چو نیست
بکس کجای غم عشق تو بر خشتی بجا ک خاک در عهد طالع تو بر خشتی بجا ک	خاک در عهد طالع تو بر خشتی بجا ک خاک در عهد طالع تو بر خشتی بجا ک
عاشقی لازم ایام شبایت و مرا پشت چون چنگ شد عشق بیکایه	پشت چون چنگ شد عشق بیکایه پشت چون چنگ شد عشق بیکایه
و این لایم از دامن صحرای عشق تا گوید مرا خلق که این محبوب نیست	تا گوید مرا خلق که این محبوب نیست تا گوید مرا خلق که این محبوب نیست

منع دل ریش بر شکر این دانه وصال کاختاری که شود از کف با پر نیست	منع دل ریش بر شکر این دانه وصال کاختاری که شود از کف با پر نیست
اگر صبر از فراق هست اگر نیست مرا جو عشق و کار و گرفت	مرا جو عشق و کار و گرفت مرا جو عشق و کار و گرفت
بهر چون عشق رخسار تو دارم فراقم که بسات محض نیست	فراقم که بسات محض نیست فراقم که بسات محض نیست
دور و دوری صبر باید صبر در بجا که تو مارا ایستد نیست	در بجا که تو مارا ایستد نیست در بجا که تو مارا ایستد نیست
بناغ عشق هست از بهر نهالی ولی هر چو خزان بار نیست	ولی هر چو خزان بار نیست ولی هر چو خزان بار نیست
خبر از من چه میری عشقش که من عشقش از خویشم نیست	که من عشقش از خویشم نیست که من عشقش از خویشم نیست
دل سبکین او بر خمر کشت که بماند زارم اثر نیست	که بماند زارم اثر نیست که بماند زارم اثر نیست
غلل در عشق عشاق است و در زهر و دیان کی بداد و گرفت	زهر و دیان کی بداد و گرفت زهر و دیان کی بداد و گرفت

وصال خزان دین دل که نیست ولیکن از تو پیش دای که نیست	وصال خزان دین دل که نیست ولیکن از تو پیش دای که نیست
تا کی توان رفت غم و پاس آه من خویش را و کشتنم نگاه داشت	من خویش را و کشتنم نگاه داشت من خویش را و کشتنم نگاه داشت
این جو در دیکر است که در میان عشق مارا بجز کشت و پندار استباه داشت	مارا بجز کشت و پندار استباه داشت مارا بجز کشت و پندار استباه داشت

آن عارض بهشتی جوان دیدم با تو نیست کل باکیه داشت	آن عارض بهشتی جوان دیدم با تو نیست کل باکیه داشت
دل داشت فراق سبزه تو که دود پوسته و صف حاضر خورشید و ماه داشت	پوسته و صف حاضر خورشید و ماه داشت پوسته و صف حاضر خورشید و ماه داشت
خوبان با شکست سرخ و رخ زرد شکوفه خوش آمد آدای محبت که داشت	خوش آمد آدای محبت که داشت خوش آمد آدای محبت که داشت
غیر از زبان که غم عشاقی فارغند هر شبی بهشت با جبین و سپاه داشت	هر شبی بهشت با جبین و سپاه داشت هر شبی بهشت با جبین و سپاه داشت
شاهی بعد از او داد و بزرگی به بجز نیست در نه شکوفه افروز و کمرس نگاه داشت	در نه شکوفه افروز و کمرس نگاه داشت در نه شکوفه افروز و کمرس نگاه داشت
که عشق چشم و ابرو که سیل زلف خال پوسته روزگار مراد و سیاه داشت	پوسته روزگار مراد و سیاه داشت پوسته روزگار مراد و سیاه داشت

کفنی وصال را بجز حرم از نظر کند سبکین که بعبادت کناه داشت	کفنی وصال را بجز حرم از نظر کند سبکین که بعبادت کناه داشت
این چنین بهی خندارم که ازین منزل چنین صورت که از این منزل است	چنین صورت که از این منزل است چنین صورت که از این منزل است
با چنین شهادت قامت هر قیامی چمن با چنین محراب ابرو هر نازی طبع است	با چنین محراب ابرو هر نازی طبع است با چنین محراب ابرو هر نازی طبع است
پیر مشکل که خندان پارسای نشکند دوستان یاد جوانی با سبک نیست	دوستان یاد جوانی با سبک نیست دوستان یاد جوانی با سبک نیست
از جفا آن خروبی کس سلطنت از تو ورستم آن کشوری که با میکرد و دوست	ورستم آن کشوری که با میکرد و دوست ورستم آن کشوری که با میکرد و دوست
راه پراهی و سیل کاروان شکستگی دور تر هر جا منزل عاشقانرا نیست	دور تر هر جا منزل عاشقانرا نیست دور تر هر جا منزل عاشقانرا نیست
عاشقی که طاعت زود و دانه را زبان غم که به طاعت کامل است آن چوین کاست	که به طاعت کامل است آن چوین کاست که به طاعت کامل است آن چوین کاست
شربت و صلیب کیمی که از جامش شد می آنچه را دانی که زهر فاست	شد می آنچه را دانی که زهر فاست شد می آنچه را دانی که زهر فاست

بر کوشاری که عاقبت وصال شاید از صحرای و این که از غافل است	بر کوشاری که عاقبت وصال شاید از صحرای و این که از غافل است
ز لعل و نغم سکوه که بی او نیست ولی ز آب حیاتم نصیب نشد بی است	ولی ز آب حیاتم نصیب نشد بی است ولی ز آب حیاتم نصیب نشد بی است
جز اینکه دارم از جلدی ساقی باز و که چه حاتم از سینی و فزون بی است	و که چه حاتم از سینی و فزون بی است و که چه حاتم از سینی و فزون بی است
سزد بجان که کفان شد و غلام تو را که با حلاوت مصری طاقت عربی است	که با حلاوت مصری طاقت عربی است که با حلاوت مصری طاقت عربی است
که بماند خویش و لان اثر نبود که روز مایه از انامی نمیشی است	که روز مایه از انامی نمیشی است که روز مایه از انامی نمیشی است

کسی که در دهن از او دوی در دم از او	دوایی که شده در دهن این چو تپان
بچشم مست تو کان دهن خرام از او	نهاده است که در آن چرخه طبعی
وصال اگر چه ادب نیست و صفتش گوی	
که غاشی که است از کلام بی ادبیت	
انده دل سیر و طره و بسند دو	راحت جان میدهد لعل سرخند دو
که همه عالم شود و شمع من در حال	در همه عالم کسی نیست مانند دو
که همه خودی است با همه غشای است	بی توان با سخن بول خورند دو
که همه خواهد شکست هم من و جهان با	در همه خواهد برید هم من و پویند دو
صفت من خار بود حاصل من کام رخ	در نه رطبهها و بدخل بر و منند دو
آن ز دلم واقعه است این ز غم پنهان	طبعه جانجا چشم خوشترم از پند دو
و که چشم را و در گفته شیرین من	
که کرد از او و صال بر لب چون فند	
این فتنه که بر خاست بپوشد که است	با این همه غوغا غاش بر لب چندان
ما هست نه ما هست که حسن حال است	سر و دست نه سر و دست که با لطف است
یمنان که و چرخ نماد مبعی است	این ترک محاسن که بغایت سخت
بیر از مرده و تیغ زابر و سپهر از خط	پای است که مار اسر خون بری تمام است
چیزی که ندارد پی خویشی و خوا	آن خون چراغی است که اندر دل تمام است
تیغ و سنان باید و نه تیر و کمانش	کان غمزه بخویشی یکی شر تمام است
که شمع محبت طلعی همه مانا	کافسانه و اعظمی صفا عوام است
راه از نه پنهان باقی است صفا است	خمار از لعل لب باقی است حرام است
که چرخه کرد کسی از این سواد	صد کوره و دوزخ کند از صرود تمام است

سیرت

هر کسی که تو را دید بروی بر جنبه ام	که خود کنم غاش که مشو که است
خواهی چه وصال از دل از زمین بر	
در زلفی وی او بر که باقی همه ام	
کینش چو شیش بود آنکه را مقدر	که رنج و جهان طاعت میکند معذور
تا خود کند شیشه کند ز کوی چو در	ز آنکه اندر بزم مستان جای برستور
یار بی حذر از رویه در میان جانجی	عاشق از جان بر تیشا ند برادر
ای که کردی رنج بر بالین بخود قدم	ای که فدا است در راهت کرد و کرد
بیکه سنگ فزاید و خشنی آسان	در جهان جانی بخود بر معان معور
جان پر از حرف زبان لاجرات انکار	دل بر از افغان لب ناله بسوز
من صال آن صبر کی ارم کرد اول بر کم	
دوست که کرد که بدعا هست از دل او دور	
خون در دوسه بچه نماد که خضاب	عاشق کند و شاد و نشیند که تو است
بر خشم رخ از چرخش که غریب	بر اچار رسد باز بوشد که حجاب
شادی که از قتل سلمان که جاد است	ساخته که از خون عزیزان که شربت
زلفش همه را تاب بود از دل در تمام	چشمش همه را خواب نه سر بر دو چو است
آبی است طبع وی و خوشتر چشم	کاشیده با خون بود خفته با است
چرخش بد که است مگر حکیم است	وصلش شب تاب است مگر عدل است
چون غنچه نعیمت بدله داده جمیعیت	چون چشمه عدل است و بدین عدا
هر جا که بود بخیری و هر جا که غمت دور	مارا بسؤال اندر و اورا بجا
چشم وی ملک عدو و حال صال است	
جانی که بعد شده از او خراست	

چو هشیاری بپرازد و منیت
خوشاستی که از خویش بگریزیت
بیاسانی که در ظلمات اندوه
بغیر از سوغی راه بریت
غمت بادل کم پیویده و انغم
کز این پیوید همت در غمت
نیارد و بر زبانه بخت و اردن
و عانی را که داند لی اوست
نیف نارغ دمی زاده و افغان
فغان کا ندول و کار گوشت
از آن ساغر که غیر افاده است
حدیث داور از و وصل کو تاه
نصیب با بحر خون بگریزیت
شد آن چمن نشین و دل بگوشت
پاسانی که غرضت اینقدر
جهانی و فخر بگریزیت
و کمر سهرابی باشد چون لودر
بدین خوبی و رعایتی و گوشت
پرنشانی بر خان چمن خوش
که مارا تو ت اندر بال پریت

در مرغ از وصل جوان کامکار است
وصال آنکس که از دهل نظر

هر که چشمش بواشاد که شاد دل است
و آنکه نادیده کند عیب من از من بکشت
شوان آب و گلست که حکم کنند
که آنچه نیکوتر از اجزای وجود است
همه را دعوی عشق است و من از اینک
که محبت بود کار زبان کار دست
شب سیه روست که با دعوی روست
لاله سبزه است که از بسبزه است
از چه غمی شد و خورشید رخت جلوه کرد
که ز بار و ز قیامت شب با مقبول است
پیش چنان بود که خلق زده پوش شوند
بیر ترکان یکم از نوک بوسن بکشت

چسبید که ز لاف ز شیرین لب تو
اگر وصال است که از کف خود منتقل است

فضل کل و موسم بهار است
عالم چمن است و لاله زار است
هم خاک چمن نبشته خیز است
هم باد صبا سگوفه بار است
مینمای گل از ترشح آب
بر باد صاف خوشگوار است
گل جلوه گمان رنبره کوئی
در خط رخ یار گلزار است
یاران سویی بوستان خرم
کایم گلست و نو بهار است
و آنرا که تو در کنار باشی
از باغ و بهار بر کنار است
من کز تو جو چشم بد دورم
با باغ و گلشنم بچار است
می را چه کنم که پیو خون است
کل را حکیم که عیو خار است
باغ و طعم یاده زهر است
باسوخته رنگ گل شرار است
ایده است قرار ما نه این بود
بازی که عهد بر قرار است
هر کل که شکفته در گلستان
در راه تو چشم اشطار است

بر روی گل آن سده و دهل
را فغان وصال با دکار است

خشت آن باد که از خاک دجانا
که دل افروز و فرخ بخش و پیر افشا
کا خرم کز تو با لعلت چمن پرد ارم
لاکنه را بار توئی خانه کارستان است
زیر آن لعلت سید چه جان را است
آفتاب است که در برده شب بهمان است
مناسم نیک تویی سیم از عشق کنار
یا توئی یک سیم که در دمان است
حاش بند که ز دل مرک برد مهر توام
عشق نبود که نه امیرش او با جان است
چاک دل را بکنده سوزن فولاد تو
غمره چون تیغ زنده بجزیه گوشه کار است
بهر آنست که سودای و کز کز پیش
هرش لعل تو دی را که سر سمان است
تو باین حسن و لطافت ز روی اردل
یوسف از جرم کوئی است که در زندان است

گر کشی در سواری چه بر آید وصال
پادشاهی و بملوک خودت فرمان

بهر دل در عشقت کار کرد است	ز کار عاشق پر از کرد است
پراشتوبست عالم تا که آید	ز خواب این فتنه رسد اگر کرد است
مرا سوزی دشمن انواری	کجا مایری بیار این کار کرد است
بجز فصل بود زمان از که جویم	که چنانست مرا بیار کرد است
من هستی که تا که دست کرد	جفا با مردم پیشیار کرد است
کل اندامی کردید است چشم	که دامان مرا بکوز کرد است
ز درویشی و رسوائیم غم	که عشق این کار بسیار کرد است

وصال از غمت عیال خرد
محبت عاشقان را بخوار کرد است

مس آن یاری یا پیش من است	و یا خورشید رخشان بر زمین است
بر این صورت هزاران آفرین باد	بر آن صانع که صورت آفرین است
برویش طره بر تاب کوی	که سبیل بر کنار یا سیم است
خندان ز یاد بفرودس بر نیم	که کوی یکشان بر این زمین است
بر آری دادخواهم جان شیرین	اگر نمی زهر جان این چنین است
لکان بزم که خواهد شد قرض	مذاشتم که مایه تقصیر است
بگو سطر که دوران پرست است	بده ساقی که کرده بر یکین است
صباه از لطف او بگذشت کوی	که هشت یارس چون صحرای بیکی است

وصال رسیدی از آتشین
که کرد دل برده در تاراج دین

چو ده من همه شکر کوی نیست	گر آفتاب زمین کوی نیست
بسی سبزه و پیکر و سیم اندام	بدین لطیفی و شکنی و شکنی نیست
بهار چون گل رویش بدل کشانی	بنفشه چون خم زلفش بجد بونی نیست
نه جو پارچین بلکه جو پار بهشت	چو سه و قامت او هر کجا که جونی نیست
درین چمن گل عینا بی است	خوشم که با گل عینای من دور بونی نیست
اگر چه پای کشیدی ز کوی و سکونت	کجا روم که نگاری باین کوی نیست
کشاده دست بی دیده ام دی را	کشاده هستی کس بکشد ده روی نیست
همه درخت ولی سایه شان کس رسد	همه گلشن و لیکن کلی که بونی نیست

وصال دست طمع را بشو خوان نسیم
که آبروش بقدر دست شوی نیست

نه هر که را نظری نیست آشنائی نیست	منت نه هم و هیچ از تو آمد جدائی نیست
بس او کی که نظرت و هم میر و گشت	که از کف غمت طغیان آری نیست
بجای که قوی شع را بر بزم سه	که با وجود تو حاجت برو شنائی نیست
جاکشیم دل از مهر یار بر کف نیم	مشرع عشق کنایه جو چو فانی نیست
چنین که برهن اسلام گشت غمزه تو	سکفت نیست که در پارس پارسائی نیست
نه در خور کرم است و مستحق وفا	اگر که ای تو عارش ز پادشاهی نیست
لطیف خاطر خود خلق آیدت بکشد	و که ز لطف تو محتاج در لای نیست

وصال در خفا کرد در آتش انداز
قرار هست و قرارش با جدائی نیست

بشاک کل بغیان طبع خوش شک است	سیاکه عیش فراخ است و وقت کل شک است
فتم ز خانه برون که با کل پیرا	بساط زهد بر نفس که با ده کل شک است

ز زاهدان که زنده می بشی بسک	هر از شیشه ناموس زنده بر سنگ است
بجای گردش پشیم که دشنام است	بجای لغزشه و اعط ترانه جنگ است
بجز نجاب زبید کنون که گریان است	بجز غنچه سباید کنون که دلشک است
ستاره بر سر صلیح و زمانه یل مهر	در رخ کان مهر مهر بر سر جنگ است

بدین ترانه جان پرور بدیع وصال
بکشتی که قوی جای طبلان شکست

لکمی که باد اصل تو شد مست	نه سپندش فکر سپار است
سیر شد زلفی و جوی پریشان	بپاشد نه و خلقی از دست
نماند چون قدرت سروی پستان	چنین سپاه ارمان نیست در
بسی فشانم آب از چشمه چشم	در فغان کاشی دل باز نیست
بجام هر دو یکساده است زرا	تو را همچو رسیدار در دست
دل دین حسی در سودی و	توان از خود برید و با تو پیوست

وصال از وصل فت از خورشید تابش
که هم دارد و بلند این راه و هم نیست

هر کسی توان کرد جان چند اید	ولی چنین که تو دل میبری بپاید
برای خاطر دشمن من بریدی مهر	طریق دوستی این است مر جاساید
بهای خون مرا بوسه کرده زانو	که دوستان نذر بند خو نباید
که از خجای تو جان میروید بیاد فنا	در بیخ غیبت اگر متنی دفا اید
پا بر چه تو خواهی زد و سینه فضا	که نیست از قبل با جز رضا اید
تو از خفا و ستم بر من بجز خواهی کن	که من گفت کنم دامت بر اید
شکست نیست مبی که بر کس نرسی	کننده دل کشید در قضا اید

چنانچه

چو آخرش فلک از دهنی بسپارد	بپای دودست فشانم جان بپاید
وصال از اینک بر پیش رستان برود	بهر دری توان گشت آشنا اید

مراجوی چرا که روی زیبا نیست	که از موده ام آن گوشه بهتر جا نیست
ز شوق روی تو در هر سر می نفاختی	بجوی وصال تو در هر دلی نفاخت
اگر بعد تو لاف برابری زد سده	بقول او ز مردم کو بلند بالا نیست
بشک عود و کل و شمع مجلس آید	برای من دور آنجا که مجلس آید نیست
ایستداری دل داری من از ترکیست	که هر دوش سر قتی و فکر نفا نیست
بعد حسن تو فارغ ز بند احسانم	که بند شیوه اسوده و دانا نیست
من ضعیف کجاست عاقلی ز کجا	علی الخصوص که سر سبز با تو نیست
حدیث صبر بجایش بگو و کو کوشی	بمن بگوئی که این قصه با نیکی نیست

سخن رضی و مهر در بر وصال جوان
که از نمودش آشفته و خود را نیست

ای کاتب خضر زین دلا جان گوی	در سینه اش تو دور دل بپوای
دو رخ کنایه است که از چشم و دشت	جنت کجایی که ز لطف و رضای
احرام طوف شیشه کان بهر کوی	اشوب جان بود چکان از برای
از او کی کجاست در آن سر که عشق	اسودگی کجاست در آن دل که جای
سر منزل وجود و سر پرده عدم	دیوان سبای قدرت و خلوت بری
کرده است عاشق تو شید روی	در آفتاب زده صفت در بوی
کرده باده نوش و اگر پیر زنده بود	پکانه خوانم از نه دوش شمای
قوی نظر و عده منبر داد و نمره	امروزشان بقدر نظر بقای

آزاد است هم و نوز و این امید خند که طاعت آوریم و غرامت بر کم باز ما را میرسد غم ناپود و بود خوش شمرند کی رطاعتم افزون سرکش است هر خطه خواهد این دل بر چون گشته تر در شان کس بر بای تو صفی که می رود شعر و صال ز غم نه روح برورش	بار آورین بسیار نظر بر بقای نیست تقصیر مانده رحمت پیمت بای نیست هم بنده بنده تو دهم برای رایت انجا که عذر خواه کنایان خطای نیست تا دور دل شکسته شدم که جای نیست کبر و دیای ماست آن کس بای نیست حد شاست لیکت حد شای نیست
---	---

عاز آیدش زافر شایان نیست
کاین کسیر شیم اگر چه کدایت کدای نیست

اگر چه بنده عشقم و این بشر خطا اگر بگم قصاص در کس عشق شدم دل چو شتر است از شطایر قصد نه عاشق کسی که علامت اندیشه بهین قبول تو خواهم که شتر طایفه زمان خویش هر کس بناد در گفت عشق	در این که سهو و خطا بند راست شرح نیست باین خوشم که دل من ضایع کما قصاص بریز بار غمت که چه فوق طاقت نیست چرا که عشق و سلامت هم نیاید راست و کبر هر آنچه کنی خستیار بنده تو راست حق است که دیگر مرا و خویش بخوار نیست
---	--

جانیان همه سودا برای سود کنند
و صال را چه سود یکدیگر با تو است سودا

یاری که شبه او شوان یافت و در دل که چشم زخم چرخ نباشد ز بی مرا منم زاکوتند نه پسند و دستان ای که گویم بعین دوست صبر کن	کافی از لبش نتوان یافت حاصل است آسان شد است آنچه بعشق مشکل است بندی که بر دل من دانی که در دل است از من مدار دوست که این کار با دل است
---	---

سخت

کشتی از بسبب که شد و برق خرمست ای که شتر اسب فر چاره دین کشتی با وصال دره عافیت گزین ما غرقه ایم آنچه تو کنی با حل است	این کی شود و کر بشود و عین حاصل است کفتری که که پای علم در سلاسل است
---	---

دل مرا چه طاعت که روی زینا خواست هر چه بگویم که بوشم برقت بر عشق چه جای سدرش من که سر و بالا مرا کناه چه باشد که چشم جادوی	تو این کناه بران که روی خوب است بان کوی که از زلفه خال بوش است بلای عقل خسرو مند و خاطره است بغیر عقل فزیه و بعثه بوش است
---	--

و صال در سر من چو بوی دوست
چه جای بند طاعت کسان می پروا

کر من از بسبب عشق زار سالم بودا با غم عشق را که ز بهنار غایت با چو تو زور آوری عهد کسی نیست سوشن و شش غایت بد پرست	ای که طاعت کنی عشق تصویر گرا قوت با ما بجه طاعت دل با کجا که دل از این کسند عشق تو این است که تو جدائی محال از تو شکایت خطا
---	--

کرب پندیری غم ورنه پندیری روست
مدغی است آنکه را عشق شرع و کوا

کر چه تو چکان با تو صال است
بسته زنجیر عشق حاصل بار خاست

رخت از دور تو بستم چون بود رای
ای آب زندگانی لیکن کلام غبار
چون بازمی ندانی دشمن دوستی
اندل چه عشق تواند که خور باز ماند
مشاق در کشت را باید هزار جان
ای جان بهای وصلت را بهر کجا
چون در دم تو باشی از مرد و دم گشت
من آنکه با وصلت ای بار دوستی
بیشند نامیانت لاغر تر است باری
خیر از صبا اندام باری که میرساند

کشتی وصال عشقم برانه سرحد دور
خواهم که در دستدارندم سر و تنم

دیگر این ترک بر بجزه اندام ز کجا
رو بهر ملک کند خلق گرفتارستم
از کج خاسته این بایه قنای دل
خسته بر خاست بهر شرد و ماری که در
جان بغارت برد این شوخ کمر از کجا
خون لبها این بود باغش ترک خا

سند

چندی از کیش عشق لم فارغ بود
آتش فروخته در شد که این رخسار

پای جانبا غمش از بندن آزاد بود
عقل شنیدانی رویش چنین دیده بود

دل اگر شد بر پیشش بوش نرسد رفته
کل اگر اوست مرا حبست که دل جداست
او اگر شمع بود سینه من هر چه سوخت
او چو تیر است و من ز بار غم او چو کمان
او بدین کردن چشم را چه باجو ماند
جای دارد که چنین بدل و دین گشته چنان
کان سبزه زلف کند دل و دین دانا

چون کل از بر دم قضی است
عاشقی حقی ترک کام و مراد

او دم از جان بقضای جان باو
سیم و زر حبست جان و سرسل
میدانم که چه عمر جاوید است
ناکر تر است یار از اغیار

توبه کردی ز کار عشق وصال
انحنای کار کار چون تو گویی

چشمه خفته بغیر از لب خندان تو نیست
آب حیوان در بان واری از گشتی این

مطیع همه بجز خاک که بر جان تو نیست
خضر اکبر از چشم خندان تو نیست

نیست خاک برفی که بدگاه تو نه
در عشق یکدیگر دل آری و دران طبعی
آتش خوار چه بجایش بود ایچاک برو
باغم و بطلب خرقی ایدل شربی
یک جهان دل که بر یک و جهان نام
نس از کوی تو رستم دل صد باره بد

دیگر آسایش ایام نه منی در خواب
چون صالیکه دولت هست و بفرمان

نقد جان به نثار قدم مار خوش
کریم جان بود از پیش رهش بر کرم
نخشا دلم از غم بر جان چمن
قصه شوخکی در بر جانان چه برم
بر در صومعه اسرار عشق بازگویند
هر که در دایره عشق نه سرگردان
بس عجب نیست که بخشنون به چرخ
ایدل از صوف رویش بطلب عشق راو

کار عالم همه بار است بجز عشق وصال
باری را که جان بسکینی این کار خو

چون غیب نیست بر سر هر کس محفل
از او کی نگذرد طبیعت کن چنان
پنجاه ساله چون غرضت را میرویم
ای وای بس نوشت من از نامند
کاین خود معین گران یک محفل است
و امر و زمان که ز سر کام اول است

سر جان

کر جان بکار غم نه چینی معرب است
ماکی مراد طبع نه آن لعل قاطع است
جاست بیاب فراموشی بجهت است
کویند عقل طرزه جاست عشق را
ز دهر که لاف طوطی مقامات پید لیل

مفتاح باب معرفت عشق شد وصال
نمکشی بکلیه خود این در محفل است

آن نیست محبت که بر اید ارشفت
با سوخته عشق تو و سوخته شمع
وقت سحر است که دعا را از غری
چشم ده از عشق که پرورده آتم

ما چار وصال است و محفل ز رستان
چهاره بکر کوی تو جایی در کوشش نیست

یوسفی ز دهاش کن بخت
طواف کوی تو فرم
پاسا کی آغوشهای عصبیان
مراد شر ز داشتی و ده
بیا که هر عشق نهان شود ایدل
بجان دارم سر و دست فریدن
من چاره را به بله عشق
که در رستان زبون عشق کرد

رنگات افزون نخواه از بی لبت
در نیامیت مارا استعطاف
بست از خود پسند بهای طاعت
ولی بی چنگ بند زو شفا
کرین بترخی چمن صناعیت
اگر بگذارم شرم بخت
نباشد چاره الا در اعانت
نه دستا فاش با ندی بخت

من و لبر کی شمع با هم که من میوزم او یار جاحوت

وصال از این نشا بر کرد و
تو خواهی منع کن خواهی شناخت

در دیت در عشق که در مان پذیریت	از خویش کبر را که زیارت کز نیست
حاجب نظر که منظر نباشد لست	او خود چشم اهل بصیرت بصیرت
جوی اگر نظیر من آینه صد حسرت	چهاره من که چشم و بخت نظیرت
آن عاشقی که سبب بمان توان نهاد	سکین بمان بر بند محبت هر میت
طوف حرم عشق حرامت بر کی	کش خار بر میان و میان حرم
مار از دست فیت قناعت بوی ده	چون یار حاضر است نیاز بشریت
من نیز خرم ز دل آید جیجای یار	کان شب میسر ده که بخرم نیز نیست

منع وصال پیدا از عشق می کند
لاکنس که عاشق است نصیحت پذیریت

سر و زانمان من از باده مست	آمد دل برده و بگاش نیست
بست بل حدیثش زلف	حد و دل زلفش هم نیست
ای ببت مطوع ملکات فریب	چون تو بفرست کام که نیست
کام نمی دید و نیست پای	جام و می بوسه ز نیست
کلک قصا طره کنار و بیست	طره تر از روی تو شنی نیست
من بست ده ساله ندیدم کوفه	زاهد صد ساله شود بست
هر قندی در ره او عیانی است	عاریاست که بر جان بست
یا دل از رفتن ناید رود	یا دل بر ترس که زلفی نیست
هیس وصال آنکه زلف تو دل	بست ز زخم عیانی بر بست

سر و زانمان
مراد در زان

مراد در از نو گشت سبب حاجت
ملک بر ریش نوزن در جاحوت

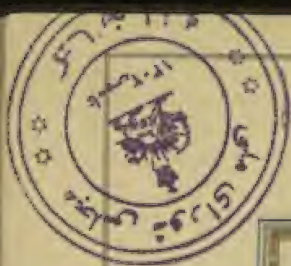
نیاید سپو بر بالین سر من	گر آید سپو بر بالین راجت
شید غمزه ات را خون بها	نمان بیکان و ناسد اجا
بتان حسن ملک با هم ندارند	تو اسه زدی ملاحه بر صفا
مگر خود روی منی که کجاست	نیکبند نمیدان فصاحت
تو نامانی و ما در جستجو است	کدر در خام و ما در سباحت
کسی کش یار در عیانت غل	بیل نامی بند سر در سباحت
چو شب شد روزم از نهم نای	چو مهر از چهره چون صبح آفتاب
من اندر آتش دوری که ادا	رقت و وصل او در سباحت

وصال از عشق سپید است
اگر بر و اندازد از قناعت

بتان را چاره ز اهل نیست	که کل چاره و سگری نیست
کمن و صلیش طمع کان نخل برش	رطب دارد و میکن دست نیست
در بخت آن غنچه خندان که دوری	بجز کام دل ابل هرست
میدیش از رقیب یار یار است	رشتن شعله را باک برست
اسیری را که با صفا و کار است	فصاحتی و کشت از قناعت
دوای در و جوی بر بست	در بخت این راه اندر دست نیست

وصال آنکه نی را خون است
اگر جز نی سید لا ز اجم غن نیست

خلاف دوستی آمد دست دوستی
اگر ز جور تو و صبر ما رسیده بغایت



سکوی که یک غم ز رخسار جانانی
فغان که جانب چش و فاکر در عایت
روم یکس از جور آسمان کمر آستان
بجز غم کندم بر میغ و در شربت
براه عشق چه حاجت بشمع و شعله دارم
بس است جام می روشم چون دانه است

خوش باش وصال اینکایت شب هجران
که بس جو شمع جالش غم نه نهایت

کوکا بن برکت بدو کبریت
ببین خون جاری از چشم کبریت
کف کبریت چو کانی مذا نم
که در پای سم او کبریت
ایر قند تو نیم دید و پرسید
که این صید که در چشم کبریت
ببین این دم که خون بیزه ز چشم
پرس از من که زخم بجز کبریت
نه چند بجز جزیر تو از شمع
چه داند آتش و در کبریت
در سینه ز خوش باز است شب
و کبر شمع دایت بر کبریت
بیای او سدا فغانم مذا نم
که این پیر خاک پایش افکند کبریت

وصال ارباب سبزه داران
و کبر حرف و فاد در دفتر کبریت

اگر کز خشمی است اگر یار نیست
کار ما عاشقان طلبکار نیست
طالبش شرم که منتهی بند
اگرش عزتت که جود نیست
نه من از غلغلی جسم با نم
هر کجا پیر نیست پیر نیست
این توئی با خیال با نیست
خود چه خواب و خیال پندار نیست
خود چه خواب و خیال پندار نیست
غمره اینک کجا رفت از نیست
عطره اینک کجا رفت از نیست
دل بخوید ربانی از زلفت نیست
که در پیش در گرفتار نیست
که حرمم بر زبار فراق نیست
نه رطافت ز خوشی دار نیست

نیم نهم

می نسلم ز تر طعنه خشم
و زنه زخم دلم همس کار نیست
عشق را با جوس قیاس کن
ذوق شنی در اینی بهشت نیست
ناله چسا عشق از راه رواست
کو بنال از زنی پرستار نیست
پیش یار آردیم از پرست نیست
ایک از دیده بر زخم جارت نیست
حرف عشق از وصال بشو نیست
قدح صری و نافه تا تار نیست

سحق از زلفه خال با نیست
خیز ازین نامر در سیه کار نیست

پوه فانی که زنی تسلیم میان بر نیست
و ده که از من لذت پیدا و نیست
کرم از جرم و فغان خیم یا فغانه ام
نه عی سم تحت ایر کار بر جود نیست
شبه و من شکوه از جور و جفای یار نیست
تا نه بیداری علم از جفا نیست
صحت اراده از پس از جود و نیست
دل که عمری در بر آن چو فغان نیست
با خبر از لذت در و کمر شاری نیست
آن غزالی که ز کنت خود و بان نیست
که چه از هر تو محسوسم و کین خشم نیست
زاکو پیدا تو مخصوص من نیست

چشم زخم یکن سبزی وصال خسته کو
از جهان کشته با در غمت پیوسته است

رخ برافروخته از باده بستان نیست
کلهستانی تا شای گلستان نیست
لاله ساغر کف و کس شلا محذور نیست
غیر هم گشت که در محفل زندان نیست
غیر خونین دل کل خاک کربسبان نیست
نه انکه خندان لب بکشد که کربسبان نیست
پز کل ساخته و اما من در خست نیست
همه خون علم از دیده بدان نیست
سبیل آشفته و از شرم سر افکنده نیست
کو یاقه از زلف بریشان نیست
کوئی از عشق زخمش بود زار خست نیست
که زمرغان چمن بر فلک افغان نیست

سر بر از صبا دل از شرصال
تباشی چمن مست و غزلخان میرفت

کر میو بیستانم ایدوست	خارره دوستانم ایدوست
جانم که در خور هست	جان تو گران بجایم ایدوست
دشنامی اگر بتستی نیست	کر بعل تو در کجایم ایدوست
بهر سپهر چون بود باغ	پر روی تو آینه ام ایدوست
بماه چنان قصب که از د	بی ماه رخت من ایدوست
وصف رخ است و قصه دل	سر تا سر دستانم ایدوست
سنگ که در غم بسوزد	کاش عهد از زبانم ایدوست
کر شعله و فاست جان پایا	سرشند استیجایم ایدوست
زیر اکبر بخت تو	در تن نبود روانم ایدوست
در کتب عشق که چه پیرم	جز در سینه غمت نخواهم ایدوست
در عشق تو صرف شد جوانی	چون سپید شدم مرا نخواهم ایدوست
از روی سبزه کان به پیریت	من بنده جاودانم ایدوست
کشتی که نشان عاشقی چیست	من عاشق بی نشانم ایدوست

می ده که است خضر غیر از فانیست	عمری که بی مشرب بود جاودانست
تا با چه روز فلک جانم است	شاهی که بری جو تو هوش و خفاست
کر چه بهانه که ما غفلتست	عفو تو را بجز کینه ما هسانست
ما سر بلند از در میخانه یا نیستیم	پایال بر سر کی که بر این نهانست

زبان

از ما که عاشقیم صبوری طبع داده
کاین کار با دل است و دلی در میانست

ز آن لب نشین از وی ای پنهانی	بود مهر از نو بهی عاشق به پنهانی
عمر با پیونده صرف نیکامی گشت یا	با که ای جوانی به بند نامی خوشست
ز ایدم با سحر صد و اندوه فریفت	دام عشاق ز سر زلف و لاری خوشست
تا شدم و اما کر شاد غم و محنت شدم	ای خوشایام نادانی که ایامی خوشست
ز پنداریم که خستید با دلی خوشیم	ز پند بخت بد نام است که نامی خوشست
ز پدر آقا زلف و نس را انجام خوشست	بنده عشقیم کس کار و انجامی خوشست
اگر عشق سوخت تیرش با باده	و اعطایندش از پی خامی خوشست

هر کسی از باده مست و صال از چشم ده
هر کس از باده ولاله از جامی خوشست

فریاد از آن چشم سیاه است	و آن فریاد و بار آمدن ناز و غماست
ای ساقیستان بگذر در صف زندان	و آباد کن این جمع پریشان خراب است
دیوانه این سلسله را نیز ضرور است	چندین ز کشتن با چیت شتاب است
یک شغف باوه بود عمر ابد نیند	پشت از دلازه زنده خضر است
ما با تو چو کیم که خون به سر ریزی	و آنکه ز خنجر کار بود چشم توان است
در مان نیست از لب جان بخش تو ساقی	ستی بد این دوسه پیا به شراب است
حجران تو ای کل بر این جبرست طبل	کر دست صبا بار شود بند نقابت
من حال دل خون شده کیم که نکویم	پیدا است که از چیت سر گشت خفاست
از زندگی و مرگ صال و طبعی هست	آن زحمت پیداری این راحت خواست

ز آن لطف خیرین بر رخ شاد صفت
پنهان بر پر پرده شب آفتاب صفت

اسکندر که شد بهمان سوزم بخت	در جرم که روشن من در آب صفت
بگذارد قصه شب بجران بیان کنم	ای روز وصل میکند ز این شب صفت
پدایت عرض مطلب از ساز ما	حاجت در این میان بمال جواب صفت
از حال دل سپردم که چونست عیش	پدایت حال صبح بچک عفت صفت
آنجا که من بناله در آیم رباب که	و آنجا که من بگردم در آیم صاحب صفت

لب تر کرده است وصال از جام عشق
زین سان فدا ده پیچوده دست و خواب

خوش گذرده داوودی از خوان گرفت	خوشتر کسی که فضل کل این داوود گرفت
پنهان دلم خوشتر و دواع تو می کنم	کر سیل انگ دیده ره کاروان گرفت
یکسآه از تقاضا دل کلین و لم کشید	صد شعله ام بخار خوش آید گرفت
ما کفر خنی بنفشه خطی سه و فامتی است	کی میوان ز فاخته ره بوستان گرفت
رخساره آتشین ز شراب که کرده	کر رشک آتش بدل توان گرفت
هر چند جور میکشد از رنگ فاسخ است	خونم کسی که دیر نماند بان گرفت
کردی هزار سعی به تیر ملک دل	اگر نه که از بختی نیستوان گرفت
اند بهار و کیم ام از وجهی نهی است	باید وصال دامن صدر جهان گرفت

خون من که لایق است بخار صفت
دیگر ز خون کیت که دست بخار صفت

بر جدمست یار زنده خنده روزگار	با آنکه مست جدم تر از روزگار صفت
استوده ام ز رنگ وفای تو رقیب	دغم که دوستی تو را عتبار صفت

دستم تی و چرخ بکین و تو بی وفا
تا دست میدهد دل یاران بدست آید

چون من کی بعبود تو امیدوار صفت	پوسته باغ خرم و گل در کنار صفت
نگویم از تو جانشیه محبت صفت	جفا خوشتر دلی چون کنم که قضا صفت
فغان که الفت دل کسی فتاده مرا	که پیشش آگهی از رسم و راه الفت صفت
بجز حدیث جفا صفت در کجایت عشق	زما اگر سخن بشنوی حکایت صفت
کافی از تو بود خون بهای گشته عشق	اگر که ز بختی بر سرش مروت صفت
کسی باین پس معنی ندیده ام که تو را	از آنم از تو صبور دی بصر صورت صفت

وصال سپیده که جام با ده پیش من
کسی که جنب از نشاء محبت صفت

ز دل پرس که از وصل یار غور صفت	به من در آن کو قرب مدعی چند صفت
فغان که با همه نو میدی از تو بار مرا	دل بخار به بیغی ای از زو صفت
شدم بجرم و فاخته ارکاش کویندم	کیمی بجرم چنین کرد خوار تا چند صفت
چرا صحبت اغیار بکنم پیوند	مرا که با سر زلف بخار پیوند صفت
چه جور پاکه من کرد به خاطر غیب	بجرم که دل از وی بسوزد غور صفت

چو د از میکده مهر تو شده گشت وصال
هنوز از تو بیداری از زو صفت

زبان شکوه کران عشوه نهانی صفت	لگان کن که بدل ماه بدگانی صفت
با قنار و فاخته غنی زیار سیه ما	سار از پی صیدی کی میوانی صفت
لب تو دعوی اعجاز اگر گذر شاید	که راه صد سخن با بخت دانی صفت

چنان بدیده نهال قد تو جلوه نمود
که چشم از کمر و بوستانی بست
روصل هم کشاید کم که برخ من
غم خزان تو در پای شاهانی بست

وصال باک ندارم و کز جور سپهر
کنون که باین عهد هم بانی بست

کنون ز بخت منت رحم در دل افتاده
که دل ز تیغ جنای تو مصل افتاده
هر بار با فروزن مرغ سدره شکسته
بطایری که ز تیغ تو قاتل افتاده
و دم چو شیر ز نسک سپهر پاک نداشت
تو سگدل شدی کار مشکل افتاده
کجا بست فرصت آن آباد و گرم دست
مراد دست بدامن قاتل افتاده
هر بار قطره فشام ز چشم و سواد نداشت
که سوز عشق تو چون شمع در دل افتاده
دل جاکش من باطل فاست کون
که ز لذت سدا و غافل افتاده

ز چشم پرستش از انطاف خویش شاد و کن
که چو دانه کد ارم بهجمل افتاده است

شکایت سوختری برای خویشین است
و کز نه عجز محبت بجای خویشین است
جسرت و لم نه دو هر کجا و دیدم
شکی که در محبت باک ای خویشین است
تو از من دل بر لب مرغی و دل غریب
که پای بست دادم و غای خویشین است
پیام خویش ندانم که تو اتم گفت
که هر که رفت در انگو برای خویشین است
طبییب اگر چه صبی است بی نیازم از تو
مریض عشقم و در دم دوی خویشین است
کسی و گر که کند صبیبت پنداری
که طره تو کون در قشای خویشین است
بجان رسیده ز آه و فغان شتاقان
بلای خویش شد و بستلای خویشین است
گر که صید تو را شوق خود کند ارد
و کز نه رسته زلف بجای خویشین است
مراد و عیان بدای خویشین است

در این سپهر از بخت جو بست
که جایم بر در سپهر مغان است
عجیب امیری آید صبا با ز
پناه طره عبیر نشان است

کل از دامن کلچین چند پنجم
خوش مرغی که دور از کلچین است

چه میگردم اگر ناخبر مان بود
که میسوزم مرا و هربان است
شود تا لذت دادم تو تار و
دور و زری الی بکر آشیان است
نیم آنکه که چون رفت از برم جان
گرفت روقی در بند جان است
بستند از خوف لب که ز بیم درم
گرفت با غیر حرفی در میان است
کجا کردند و نه توان کرد غمگین
و اگر اگر غم او شادمان است

فریب بدی بروی عیان شد
هوسوز اندر حق نایب کان است

سیدی بجای تو گریه و در شمای
رضای بد عیان جو که بد عیاست
اگر فرشته رحمت رود ز خانه من
بگو بر که سگ دست شمای نیست
نه فقر است وصال که در شود بکله
چنین که چشم همه خلق و قشای نیست
منت ز وصف نمودم غلب چون به نو
کنون مرا پنجه من میرسد مزای نیست
و لم بجای تو گرفت دیگری زوفا
بجای من بود ارد و کیری بجای نیست
پس از خاک هم ارد است از دم
شبیه عشقم و وصل تو خونهای نیست
من از طبییب پرستار مرد و از دم
دوای در دمن این در و پندوی نیست
مرا چه هم خطر میباید در این دنیا
هر آنکه است خدای تو ناخدای نیست

وصال را بر جوش جان و باک دارد
و کز رقیب برسد بگو که ای نیست

باده عیش همه وقت به پایانه است
ایچو شاکه سر کوی مغان غایب است

عالمی جسد ز چشم خوش باقی ستند	تا چه صباست خدا یا که به ستاند او
هر طرف سوخته از غم او میانه	این چه شمع است که عالم چه پروانه
اینچو نشان از مذهب خوش که در روز جزا	چشم رحمت همه بر گریه ستاند او
ما نسکر کرده ایم از سخن عشق وصال	
که هر کس کرم کوش با جان او است	
عاشق روی تو را با نکت کل کار نیست	بندی لطف تو را با آب سبیل کار نیست
هر که از بند غم دور نش از آوی میباد	هر که را با طعنه از لطف کل کار نیست
که ز دور یار و دور جام میگوئی بگو	عاشق از دور نه با دور و تسلسل کار نیست
عاشق از شاه است باید سرخاک ریزد	عشقا با حشمت جاه و تخت کار نیست
از نقصان دامن گرفتار غمی بنوید	ز آنکه کل را با نقصان از سبیل کار نیست
در جهان یارب بکامت نام نیست	
که دشمن نیست ز ایدرخ متاب	
روز من بنویس جام می به نوش	
عالمی را بت پرستی چیه است	
ایک کشتی غم دلی خواهد صبور	
زلف را هر که بکشد دی و کر	
مغل کوید عاشقی بدنامی است	
ای وصال از دل بردن کن جزو نیست	
خلوت خاص است با عام نیست	

چند
نزد نظر

۵۵

از آنکه نظر بر رخ ز سبای سبزی است	عینش نتوان کرد که صبا بنظری
لبسته نامه است کجی شمع عشق	که بر بهاری بنود چشم تری است
زین پیش نفس نتوان از غمت را	کو خلق بداند مرا با تو سبزی است
با دشمن خود کیسه نوزیم و کر نه	در دل زنی خشم من کرد و نگرانی
از جور تو بر غلط انداز رقیبان	هر لحظه مرا آسکوه ز جور و گری است
سپو فانی که پیش یل جور و ستمت	
آنکه تا و ک غنی پیش او و مسدم است	
اگر آنکه شوی از جور محبت دانی	
اینقدر هست که طغی و جفا میوه است	
رحمت آورده بر احوال خرابان و در نه	
عشق شد قافله سالار و کار حال این است	
از که ای در حین نه شوی نیست عجب	
چون ندایم شکیب ارمی و معشوق وصال	
که کویم زلفه بر با این رقم است	
آنکه محفل از بر عشق پیدل است دور	
تا نه پیماید که کوی دارا می و کر	
کر مرزبان و لبر کیدل اندر شد نیست	
در دل سبکین او یارب کی باره می	
کیض غافل بودم از غلای قشش	
ده که بر جای جسمه با با بجل است	
پای دل حکم این سبکین سلاسل نیست	
بیکه دل بر محفل این شرم شال نیست	
تا نه بدو کس انهدی که بادل نیست	
چشم از افسوگری انوشه غافل نیست	

بایستد تیغ خود را زنده جاویداشت
یا زلفی است و پای صید بیل نیست

موشان بر پشت دل اندر میخسبند
ز آن که ز سر سودا داشت بر دل نیست

عمر اگر ز میان بود از آن که در بر یاریست
من بجام عشق ستم زاهد را جام غرور
خوب روی هر چه پیری منافی نیست
پیشو جان دادن بسی شوار باشد بر دال

چه رشک غر فزاید که بامنت ستم است
اگر هزار خفا میکتی بسوزم کم است

کمن لذت بیکان خویش محرومش
نوشم ای می نکلون عجب کن بدل
چگونه مرطه عشق فغان میجوید
ز راه برد و جهان میکشاند آگاه
بر فتن ز بر او دل بناد و لام چکنم
بیا که عسر عز است و وقت میختم

وصال چند ز گفت و شنید و زده و دشت
بیا که عسر عز است و وقت میختم

ایدل دردم سوختی چون خوشتران
آلوده کوی اهنم از عشق روی تو
کردی شکار ناک برشته تر کانی مرا
آواره کردی همچو تو آواره کردم
کای زجرم سوختی که از غم کدای می

کوفی که بجهوت و کرباست بکین طره
کردست دل دیگر وصال است و فغان

کناری در دل جا گرفته است
کناری زلفی باهی زده پوش
از آن دوران شکو خاشاک
ز بس کلامس مبر و از غشیش
صدف پیدای و چند کیکه چای
خیالش خواست بر آینه دل
همان خسته آخر زمان است
زمن با کوه کان شمشه کوبید
دل بر دهنان شد چو بویید
اگر پنهان شود پیداکندش

وصال آهنگ جان افروخت امروز
از زان اصل جان افروز اگر گرفته است

ولی کوه در خم زلف است بر بند
فغان که صبر باید ساختن
شمار زلف خسته خود بدایت
چو سر و آرمیده از او غمت
زلفش چو از چشم خرابم
بهرش زلف بر حنجره غمت
ز خال این عارض خورشید زان

همه صید مرا دوش در کند
که در دمار لعل نوشند است
چه دانی آینه مار اگر چند
که دستم کوه و دقت بلند است
بگو ناصح که اکنون جای پید
بروش خال بر آتش سوزد است
ز زلف این کردن مرگ کند

وصال اربعاشی خون بخواری
که خوار عشق خویشان را چینه است

نه هر که را تو برانی توان بجز او نیست
چنین مالک توئی در جهان که دارد یاد
شعای درد من پس که ناوک بخت
ندانش بجز آسود هر که پتو غم و
وفا پیش تو حرم و مرادت نرسید
و کربغی بخت و قرار و بر سر

وصال اینی کم کرده کوه سرخودیا
و کر که خاک جهانی بصدق خواهی

پاک چرخ خوب تو دیده چو نور است
 اگر چه بر تو روی تو عالمی بگرفت
 بجان که دوست رسم نیست بر تو بخت نیست
 رخصت صافه لایست و زری شیوان
 صفای باد که شان بی سبب آن اچو
 زهر کمانه توان تو بداد عاشق ترا
 سببش غره بخوبی که کل تعبید شتاب
 مثال آب حیاتست چو صل و لبر من

نزع نقاب بر آن چشم بد دور است
 هنوز روی تو از چشم غیر مستور است
 اگر چه بهت هر کس بقدر مقدور است
 که خافت و غرابت دور محو است
 بزمین صافه لایسی آب انکور است
 و کر روی که نمکین نه معذور است
 رد و بسا که بر حسن خویش مغرور است
 که کس ندید ولی در زمانه مشهور است

وصال هر که در این باد کام دل جوید
هزار مر حله از کوی عاشقی دور است

کر چه از دورت جدا فراموش کردو

باب او سگو با از مخ عیشتی داشتم
بر که رامی را بشوید بکار و غمش

بوی از لقمه رساند هر زمان همراه باد
دل زیار از وعده خوش میشد لقمه از

دو که چشم او را از بادیه پیش کرد و رفت

دل و دین آدم و این اقدشانه نماست
 پای جانباغمت از بند تن آزاد نمود
 عقل همسر و اله رویش زمین نماند
 دل اگر شد ز پیش بوش سر هر کسی
 کل اگر اوست هر چه است که اندر تن جان
 او اگر شمع بود سینه من هر چه خست
 او چو تر است و من از غایتش چو گل
 او باین گردن چشم او چه مانده ماند

جای دارد که چنین پدل و دین است
کمان سر زلف غایب دین و دانا

تا ندانند اثری که بعباب لب است
تا ندانند که لعل تو چه می پیماید
باد و خواری کججا و زمره خون افشان
تو چه دانی که چه بر ما و در از سوز فرا

ساقی از مک خنزه مارانیز سرخوس کرده

از شکوه خدی مراد از شکوه خاشاک بود و رفت
که از حواء را بدو آتش داد و از انچه خورده بود رفت

تا به پنداری که دل ما را فرماش کرد دور
بی گناه خون در دل ما چسبانش کرد دور

شش از مجلس وصال
را باده پیش کرد و رفت

آنکه او بدل دین جنت رشتن تو گنج
تا بداند بهائی که غمت عهده گشت
جایانم شعله روشن نهی من تنهاست
و دیده که ماند در عقل فرو مانده چراست
سرو را که اوست مرا چیست که اندر گل پا
او اگر ماه بود سپهر من هر چه گشت
زان چو جنت زمانی مکن نامم بر فرا
نسبتش هر که با جو کند از عین خطا

مین سپید و دین است
بنامی دل و دین و انما

تحت مستی ماسته باب غیب
همه دانند که این مستی ماستی سبب
همه دانند که خاصیت مستی ماست
از وی بر کس برکش سوزان حلقه است

ترک یاری نتوان گفت که چو شمع مطبوع
 آه اگر از دل غار که زو نیست عجب
 جان من بسته بپوش لب جان پرور
 که بهفت از زبان وصف جالبش گویم
 من طیبی باز تو بر خویش خبردار تر
 از وصال تو شب و روز مرا فریاد نما
 عشق بود که نه با خویش بخش بر بند

که زو یک تو زو یکی بود اندیشه
 و ز تو کرد و دور بود دوری نه فصل

از دوستان محو بخیزدستان دوست
 مارا فریب نامه و پیغام کس نه
 آه دلم کرد دل سنگ است مهر بان
 هر چند نام ما بر نایش نهاده
 ما چار باید شدن امج تیر غم
 افزون کند جفا و قلم بری بیار
 دشمن کجا در از غمت کی خبر نشود
 ما دوست بر خیار که بود از میان
 این طرف بین که دامن کل میسر خلق
 میداد که در زمانه یکی جادوان نما
 ترسم وصال بحیره ما هر بان شود

سج خلی نتوان کند که خارش طبع
 دل تو سخت ترا ز خار بود و نیت
 بر لبم لب و درم از که جانم طبع
 باز بر من چو رسد من غم و او خست
 که مرا سوز فراق است تو کو کی که تب
 که مرا زلف برخ پوشی و اتم که تب
 بهوس است که بر سر میرسد جان

و اعط او قات همه حرف ریا کرد عیث
 خویش را سحره هر چه بود با کرد عیث

هر چه گفت از سر طبع ریا گفت
 هر حرف ساد و لاند خرد از تو
 دامن دوست به خون لقا
 داشت در دلی مایه کیم خوشی
 از خم زلف تو دل مایل تیره مرشد

چون طاعت وصال از غم خورشید
 خویش را بی سبب انگشت ناکرد عیث

نیست عاشق را ز جانان العیاش
 آنکه او حسد یا در من فریاد از دست
 عشق تو بخار است و معشوق افت
 درد ما بجا است و در مان هر دست
 زان و ابروی گلکش آنقدر
 گفت از بی آبی از روی دل کجی

چون صال از رسم بجا است رسد
 کی گنی از تیغ بر آن العیاش

دلم ز جور فلک شد چو سنگ نید و جاج
 از آن شراب که بر سر جها بهادارد
 فروغ می مکر و سوغ بلور نشین
 بتا چشم تو صاحب لای پندین

با که دلش کانی از وفا نظری	بگر آنکه تویی بی نیاز و محتاج
و فاسقه بدیار تبار کن در این ملک	من این مستاع می بروم و لذت تو را
اگر سفت عادت بود وصال چه غم	
از نیکو خرم غم از هر طرف نه ذامواج	
بنای هستی من شد چو از برای قتح	ز خاک من چه عجب کرسود بنای قتح
قدح چو بر صبیحی چو پر کند ساقی	کند طلوع ده خورشید از صیای قتح
کسی چو جام شود و سبزه روی روشن دل	که بحد هوسو صراحی رو پای قتح
چو جان منی قتح بود بدل ساقی شد	که در بد قتحی تا دم بهای قتح
مدعی ال قتح کف بروی	یکی لبی قتح بر لب عای قتح
میز خسته جد بجا که من ای قتحی	یکای خسته من باش کوهای قتح
وصال خواهی که اگر کنی در از حسان	
دار دست ز جام حسان نای قتح	
تو در عای حسان من شراب صبح	درین سیاه من زاهد کراست قتح
خوش چو راحت روح است در حسان	چاک شرب دلم که بست است قتح
سر تک من همه عالم طوع طعان داد	عجب کن که چو جام رفیع است چو قتح
بیار باد که هر کس ندارد الا سبزه	چو قتح غمزه ساقی دل کند بخروج
درین زمانه که در پای خرقه بسته است	که در در معنایم در می شود مفتوح
در کنیت فصیح با چه استناید	که در غم تو شکستم تو بهای ضح
وصال شرح غم خود کن سرخی شک	
حکایت غم خوین لان کند مشروح	
ز خاک کوی تو بر چه عساری بود	بشت اشک مرا از نوایه کاری بود

خبر بدید

چرا این بود که کاسی بر من می بریفت	اگر بخورم پیغم عساری بود
قرار شد که کنسیر قرار بر نقش	مرا عشق همین بود اگر قهراری بود
نشت خط چو عساری کرده در خوش	میان ما تو بر خاست که عساری بود
بعد است که غم دردی که گرفت ماند	خوش از زمان که غمی بود عساری بود
بر این عشق دهد زندگانی جاوید	نوشته بود خطی لیکت بر مراری بود
من بسند که یار در گرفت وصال	
که رنجی تحسان که بجز تو یار سی بود	
تو دیدم دل من ز زبان منراغ دارد	بر آفتاب روشن که سر سپر راغ دارد
چرا لطف و مهربانی همه مار و کتک وانی	که بر در کار یاری به این فراغ دارد
قد و کفش تو طوبی رخ جوش و جورا	که از خیمه من بهشتی سر سیر باغ دارد
بجز آنکه می خواست صبحی آنی را	که نسیم صبح از نوای تو در باغ دارد
چو کشت دیده دل ز رخ نظر بهستم	که معاندان بگویند طعان فراغ دارد
بکل به لاله نسبت چو دهم تو را که دیدم	یکی از تو چاک بر دل یکی از تو داغ دارد
بست آب خضر یا چشمه کوثر است جانها	تجشید کس چندان که چه در این داغ دارد
بهوای سبز خطی بچمن کرا دیدم دل	نه فراغ دارد و ارجای نظرف باغ دارد
بلاعت و صالت زود طحان میکن	
بر بالغان چو طوطی سخن طبع دارد	
دل بکنج موی تو یاد ز من میکن	ده که غریب کوی تو یاد وطن میکن
عذر سخن بگفتت تو نه سستی کنی	بخت دوست و رنه او که سخن نمیکند
تا سر زلف و کشت دیده مش صبا	جدد بفرستد یاد که بر زنگن نمیکند
اگر ز شک طره تازه کند شام جان	راه خطا منیر در رو به وطن نمیکند

اگر بود خاطرش گلرخ سره قافیتی	از پی سیر سر و کل بر بچگون نمیکند
بیکه ز کمر چون این خاک کینه حق کین	هر که شام جان خوش از بوی این نمیکند
رفته وصال از کف و امن وصل یلغی	
پسده جستجوی این مرغ دامن نمیکند	
صبحدم صومعه داران بر چانه زدند	هر چه سر اواد سحر بود بر چانه زدند
آه ازین سحر صد دانه که شیطان	راه من مردم شیار از این دانه زدند
با یک سحر جان بد خراب افتادم	تا چه که گشت بران که چرخانه زدند
و اعطای اسیر تو افشانه ام آید در گوش	مطر باشد که اسیر در افشانه زدند
بگذر از خوشی که راحت طلبی عشق تنوید	تعمی بود که دور از تو پیر دانه زدند
اشناده اند و خوی بد برگان که چه کرد	سخن هر دو مردم بیکانه زدند
کسیه روی و شکیلی با منو است	که سر زلف بریشان تو را شانه زدند
از کافات جیدیش که در شرع و خا	کردن شمع چون خوابی پروانه زدند
حسن افروخته افاق شد و شمع جمال	
از زنجیرهای دل دیوانه زدند	
بجزاری ز سر کوی تو عاشقان زدند	که خاک بوی این در سحر دوی زدند
دی روزی جهان سوز برقی بکشد	که عالمی همه در آرزوی یک کشند
کرم زنجیر سیر بود جای جوان بود	که زلف و خال خط و چوخت سبب
اگر سیاهی چشم جدار روی تو کرد	بروی خوب تو از زلف و خال هم سبب
غلام طاعت ترکان که کلاه نم	خلاف نفس برستان که ترک بر کلن
پاکش بد عفو از چنین بهانه کند	چه زاهدان بهشتی بحسرت کشند
طریق اصل خرابات صدق صفات	که اصل کشف طلب سکنی بجای کشند

وصال

وصال پرده پیش کن ز کار اهل ریا	که چون نکو نگر می جسته سالکان ریا
درو کاید زبرد دوست دو آستو انکند	در بلا قامت او دفع بلا نتواند
عالمی دفع ملار ابد عالمی طلبند	چون بلا افتد و بلاست دعا شود
رند و رسوا طلبند عشق چو آستان بود	آه و فغان طلبند بار چو آستان بود
تور ناما ز نخواسی شدن نمید رضی	ورنه دل را بچه جور تو جفا شود
بقضا دای تو دیدیم که تسلیم شدیم	ورنه خود این همه تسلیم شو انکند
گر کند سر زلف تو بود در هنر دل	خویش را هر چه که ازین نام رها شود
حقیقت کو هر شکم لب نعل تو برست	این که کرد با ازین چرخ بهاشو انکند
عمره کرش ز خونت یکیش تیغ و یکیش	ترک این کار بکام دل باشو انکند
فرق خواهند میان همسر و عشق	ورنه با یا ر جفا پیشه و فاشو انکند
بعد از این با ده پنهان بخودم ایزا	کشی را که دبد بوی ریا بشو انکند
چون وصال این همه از غم کان برود	
خویش را این همه آتش نشو انکند	
کرای شراب هزاران اثر توانی کرد	کجا ز دل خشم جان بدر توانی کرد
گر قنوت کنی ای چرخه در دل	کجا در آن دل سکنی اثر توانی کرد
کرم سنا که مرگان هزار خم زنی	خویش که مریش از کینطف توانی کرد
تو سخت چرخه در راه عشق بر خطا	مگر بهر عشق این فسر توانی کرد
کرت ز طبع سمند رعاشی کوی	چگونه در دل آتش کذر توانی کرد
شبان لی سحر من بیدار نمیکند	بدر در جاره راه سحر توانی کرد
تو ای زینک بد خویش چرخه جفا	مرا از نیک بد خود جنبه توانی کرد

کلاه خسته طبع میکنی زمین بشنو
سیر کرداری اگر ترک سرتوانی کرد

خبر ز راز جانت نمیدهند وصال

مگر کجایم جسم دل نظر توانی کرد

بعضی آنکه در دهر در مانند در مانند	بگو تا این بلا از خود بگردانند کرد
در این ره تابانم خویش مغرورند	درین بار رسو خویش و اندانند
بجانی مرغ نویسی بسته اند و سخن میگویند	ز لعل و لعل لباید که گشتایم نشاند
اگر بر سر ملا آنکه غنا قد نشاند	و کرد در میان آنکه جوانند و مانند
اگر از غر سر بر آستان سایه اندوخت	که ای که شاهنش چو بنشیند نشاند
اگر چه جان شیرین او شربت است	تو باری استین افشان که در پای تو نشاند

هر فعلی رقم زده خمار قدرت کاف

وصال آسانش از خواهی مرغان کنج

دوست نیست که بخونند پرده دار	بهشتی اند اگر چه سیاه کار
پساده کان نه عشق تشنه سوار	بر سینه با و سر اند و تاجدار
مراد بخش پیش تو نامر او	ملوک طبعی بر چشم تو خاکسار
نظر مستی فریاد و جام جم کنند	میسین که در دهر و دغا با و خوار
بتان که باغ گل دلاله اند صحت احد	باین کرده که با شکست سچو مار
چو حال روی تو ساکن در چشم و چشم	نه عاشقت که چو زلف سحر دار
شاهی و جهان بخش عنت ندیم	خلاف نفس پرستان که خاکسار
خداست تو پرستان بگو نه گوید شیخ	که نشوید کسی که هویشار
ز عشق پاک شد مبدست فراق که گفت	که رستگار کسانی که رستگار
وصال طیل کلزار عارض تو بست	اگر چه غم سیدی چمن هزار

خبره عاشق چه گشتی که چه گشتی بگوید

ایر کیا هست که چهرش بر می باز برود

قصی بیایا چه گشت جلوه سوزد	بلی بیایا کل گشت خنده بگوید
من سپهر دارم از آن کام بد نشاند	هر چه خواهد بگوید خدا را که بگوید
ایستان من از آنکه در بر هم عاشق	مگر آن لحظه که از چاره خود نشاند
در دور چون دو کس بچه استند	را بر او چون نکران کس بچه نشاند
اخرای درد محبت چه درد کی غشا	از کیا هست که از تربت بخوار برود

کم شود از خویش وصال از طبعی آه بجان

کاین محالست که نامک شده کس راه بچشد

معشوقه حجاب بر نمیدارد	از چهره نقاب بر نمیدارد
از روز حساب سید هر ندیم	عشق است حساب بر نمیدارد
از لطف کران شد استاد و لیا	زانت که نقاب بر نمیدارد
در علم کتاب برودت نیست	این علم کتاب بر نمیدارد
چو دون فی جام بر اهر چیت	این لاله رکاب بر نمیدارد
مسکین نمی خورد و دست	زین شیش شراب بر نمیدارد
برویم برین غرقه با خمار	آن خنده خراب بر نمیدارد
کشم ز پی ثواب سیده گفت	این کار ثواب بر نمیدارد
خوش مر حلالت بدلت	زین کار که آب بر نمیدارد
بازند وصال خم شکن جسم	وین کار جواب بر نمیدارد

در سیکه پاکه قطعه هفت

دست از می نقاب بر نمیدارد

که کسی که پسر من را عشق شمره بسیار کسی که پای دیش بکمان کجی شد نه آفتاب بنان شد بکل عشق بدل محبت از دود و دوار سینه زد فریاد تو آب جوشان رو یک شمشاد زریز خیز بوده از این پیش جهان عشق کجا معاف توان داشت ششمارا بتایا دست و عارضت یستار تو کربس خوامی کل و صند و باغ	که کسی که پسر من را عشق شمره بسیار کسی که پای دیش بکمان کجی شد نه آفتاب بنان شد بکل عشق بدل محبت از دود و دوار سینه زد فریاد تو آب جوشان رو یک شمشاد زریز خیز بوده از این پیش جهان عشق کجا معاف توان داشت ششمارا بتایا دست و عارضت یستار تو کربس خوامی کل و صند و باغ
---	---

از آن پاهای سبیل است میل دل
که باد کاسه کوشش زلف دل دارند

ترک باد و خورده می شمره آفاق بود سکوه از آن چو فاجاست که چوید غمزه کو تا می خورد دل صفت عالمی از نوح هم خرق طوفان داشت او پدر میراث فرزندان آدم عاشقی بر من انستی طاعتی زاهد کین آن دو ابر که هر یک جفت هم باشد راستی هرگز قانون مخالف بر خلاف	لیک ساز و کمر سگوه بر فستار طاق بود حسن عالم سوز او را با تاسیاق بود تیر باران شش را کجی جان مشتاق بود و آنچه را ازین بگره ختم خالی از غرق گر مرا پستی این فرزند از اول عشق تجربتها کرده ام غم زهری تریاق بود لیک هر یک چون کوهی بخوبی طاق بود این نو اما بود زیب پرده شاق بود
---	---

باده مسوق است زاهدانه عاشقانه
کاشچه او را بر کشت از سر مرآتاق بود

بجای

بیم تحف که صوفی سری بچسبند سر پیش اینک خند خارج می دیش ازین چون سره خاری بدی زرد دیش صومعه فرقت پر مسکده چه باده بود که ساقی بکام زندان کز ریت ز خدمت که عشق موی را	براز کوه تماشای علم غیب کند کسی که در کل این باغ شکست ریب کند چه جای آنکه بچسبند کل و بچسب کند که دیده عیب کرد آن بنده عیب کند که جوعه صبی صبا ی او صیب کند کسی حواله بخور و کوی شعیب کند
--	--

وصال وصال جوانان بچو درین سری
که هر فصل شایسته زمان شیب کند

تا زهر آمد خورشید اقا بر دکنند چهل این تنگ با مان طلای صفت آنگه بر آرد عشق تو نشیند چو غلیل گرچه ممکن نبود وصف دقت میجو به تو بان دل که دل ازین بری و بری لیک آن حال رخسار تو موزون است	کس پرسید ز خورشید که کالای تو خون دل میوزد با سکنی خوش سینه هست چون حال رخسار تو این که کند سحق خویش بین و اهل موزون طبع من بان سکه که سرت بار نه چم کند باش که چشم بدت باز بسوزم سپند
--	---

کسی از این سکه که رخت پرواز چال
جای دیگر بود اما تو نداری مانده

دیوانه که در سر زلف تو شد به بند از باغ دل چو کلین مهر تو سر کشید کو نظر همین سر زلف در ازوید ای که بر لب است عیان کرد سوز دل پس چون دلی مباد که ناله ازین صفا	دیوانه است آنکه عاشق کند به بند و جهان عشق پیچیده آرزو بخت مارا بسای دل زده هر موی و ریش پیدا است آشی است چو دود شود طبع برین سری مباد که کجی ازین کمند
--	---

دادند ببرد و در بخشند تا سیک

کشی وصال گیت که وصل طبع کند
مسکین و ناتوان که گشتار و درو رسند

بر سیه بجای هفتش دلی در ستم	خامه صند چو این دلف خمد زخم زد
هر چه که کشند و برایش آباد تر است	هر چه که کشند و برایش آباد تر است
هر که زد خشت خرابات چو خوش گل زد	هر که زد خشت خرابات چو خوش گل زد
اودی زاده می سبیل بیخیز کند	خشتش ایرد و کمر از آب دگل آید زد
زهر نان مست بطاول کشاید بهم	غمره اش زان به این صومعه دار زد
کس بچینه دل به بند خیر از دست	قتل کرد این درواز دغ بر او خاتم زد
اودی با شش از جامه که با جام توی	ساخت و در کشتان خنده بجام زد

راه پیکانه ندادیم در این بر نم و صلا
هر چه زد سنگ به پیکانه ما محسوس زد

یار تو اندوه روزگار ندارد	تا خورد اندوه کسی که یار ندارد
غم خود چون غم عکسار منی	غم خود و غم عکسار ندارد
عجب گشتند و کار عشق که عار	عاشق پروای ننگ و عار ندارد
بیک بخواه کشید بارند است	هر که بدید بار عشق بار ندارد
عشق و شباب و شراب و شادمانی	پس چه ندارد که این چهار ندارد
چون همه بچار میبهر خرم و بان	کار ندارد کسی که یار ندارد
تا تو صبا جو بود کار شدی یار	کس کار از خود روزگار ندارد
مستی عشق از شراب نماند	میکند این همه بچار ندارد
ترک غم عشق از وصال خوش	عاشق و بر خود آید ندارد

هر چه بچینه

چو اینجا خفته قوتی بیک ساغر نمی آرد
چگونه در عوض کور و همدت گری آرد

چو ماکر ترک سر کشتی طالت با ده کلون	و کز زوق مستیها بد و سر نمی آرد
پاشیده از چشم بمان بی ماده مستی	و کز زوقه پیشین بیک ساغر نمی آرد
بداد جان کرد و لوسی ستانم خنده زد	چه و کشت خنده یعنی ازین خوشتر نمی آرد
به حاصل نعت دنیا که کشت و دوش برد	شراب بهر کسین خوردن بجام زری آرد
صدف کور شارب و امان طبع کشت	که زخم آره بر سر دانه که هر نمی آرد
بهایی زندی بار لب ساقی حواله کن	که این طاعت بخور و شربت کور نمی آرد
توی دامن کوب چینه کرد و دامن افشانی	که کوبه را به جوس خواجه کور نمی آرد

کفتم که مشک ز تو آسان شود شد	یا طبع کافه تو مسلمان شود شد
یا از شراب با تو از دل و دشت	یا از وصال در و تو آسان شود شد
یا آه سینه ز خنده و آن ال کند کمره	یا چاک سینه بچینه بر کان شود شد
یا بخت راه من بود خود دهد انداد	یا صبر یار من شب بجان شود شد
یا دوره خلک را ایمان بود نبود	یا کار روزگار بامان شود شد
یا دیو ظلم از دم اصفت جبه بخت	یا رفیع ظلم صاحب دیوان شود شد

یا با همه رواج شکر و کسا و شعر
از شاعری وصال پیمان شود

چه شد آنجا مجلس را که برقع بر من کرد	بجام مایه روزان بکشت ساغر میگرد
بردی دستدار چون کل افشانی	زدست میگردان باده اجر میگرد

رویاری نمی بود دل یاران بخوید
 دناش هیچ و منی چون بود آنکه
 در آخرت قلبی نیست و اندکی نیاز از
 خیالی که شمس برست ملک دل شکن
 بسی بهتر ز من دارد مرا کی در نظر
 جدی گفت و خاشاک شد عاقبت سرگرم
 به ارضی نباشد عذر بهر قتل شتافتان
 عجب داری که حافظ کشت زهر و ارم
 بهر خود و حال از خواجگان نیست جان

بدی که ز خود بود ز سر و پاوری
 درین دوران که خسرو نیز خواهد کرد

که شیده و مشکوی که بی چو قند
 سر از ناتوان باغراق خود کند
 همه جا کشاید از رخ جو بار سوسو
 غم کهسان جز در غم ننگ نام چو گل
 چو کس فی کائنات برآید کرد
 شبها بیره بختی شده وین
 دل چکنه فی غارم سر غریب
 همه دهنه برین دانه که از دستم
 رسد و حال کس را که سخن نبرد
 شد پارس آنکه از چو من دستم
 دل عالمی شوی بچشم کند دارد
 دل خود برست جوید سرخو و پسند
 چو رسیدم چشم زدنش دل با پسند
 که بخار خوش ترین است و بر پند
 ولی نقد نماند که که فرستد
 بخیال آنکه مایه لب نوشند دارد
 همه حرمم رزاید که زبان پسند
 مگر آن که که خواست داشت و
 مگر آنکه را که طبعی چو فلک بلند
 سر سرشان عالم بهم کند دارد

سر

اگر کایت حلقه از آن لاف پرین باز خواهد
 تو منی باو بسکین چاک خمت را خواهد شد

شود پیدا که قد پارسین با شکم صری
 بشی که شرمم که ارد که از رخ پرورد
 که آن شاه میسان از پادان آید عجب بود
 در این بوم آن یارون بر پا که سایه اند
 کند خرقه پس از عشق معذوری بوی
 باین شد روان دوی عشق او ز من نماند
 چه خواهد شد بهای رونمیش که خجسته
 اگر شعر و جمال چشم مستان چشم بود

ز مدح لعل مر رویان بلبل شاه پرورد
 کلام پیش ازین که سرخ بود عجا خواهد

رفت آنکه دلی بود پیش اثری بود
 آه سحری بی اثری نیست و رینا
 دل نیز خفاست بهانی ز کینش
 بد که جنبی بر دوزخ من دست برد
 ارباب فاهینه بهر بود ند
 که راست که از روی چنین دیده پوشد
 عاشق بجا شکوه و محسوس ندارد
 که نظر حالت پروانه چه و این
 بر دم زوصال از تو بهر کس که شکست

بکس خنده اران بکس سگر باز خواهد
 ز ماه آسمان با زمین مست از خواهد
 که دیگر صفت زمان شاه باز خواهد
 غرابه از دوه صعد و ما باز خواهد
 اگر کینچ بر ابله فایده ساز خواهد
 که این سده مایه اول قیمت کیا خواهد
 که جانهای عزیزش صرف پاذا خواهد
 رعد شاه دفع خسته از شیر خواهد

و شایع بچنگ که چو شمشیری بود
 کان روز میرشد که بشی آهری بود
 این بود که این رشته بدست دگر بود
 زین سو که خشم سجدا اگر جنبی بود
 میل دل خوبان بودا که قدیری بود
 دیدیم نه در قدرت صاحب نظری بود
 که رفته سوری در قدمی محضری بود
 کان شکله که در چشم تو آمد بیری بود
 از من بیری خاتری خسته تری بود

گر از زیر کلاه آنکاکل سگین فرود رود
بر از افش آن لگشته از چرخین فرود رود

تعالی اند چشمت لطف فرست
که کوئی بر طرف از پیشترین فرود رود
بهاری خوابم از بهر تماشای در چمن آید
که از شرم خوش گلهای فرود رود
بود و شام غم آتاش و شیرین تر از کدو
چه سحر باره از پیشترین فرود رود
حد ز بار و کمان کرماندیش
که بجان کرنگه باره همه برین فرود رود
باین خورشید رویان کفایت
کتابت بخش از دیده ام برین فرود رود
بجز و کو که وصل از سنگستان حقیت
و کرنگه دیر و زود این پیکر شیرین فرود رود
بی وایم و زاهد عیب که بدیش باطنی
که حدت و استین از پیشترین فرود رود

وصال از تاجش زبوی بدست و میر
که این نور پریش شایه این فسر و ریز

ای واده و پیا چشمت توان
از یک کوی اینها از دست توان
مار از قیام خرابات است
از دیدن پیا کسیت توان
چهاره منتهی که پرستش وای
از آمدن به یک که باست توان
اری جو قصه حکم کذب بر سر مردم
شکست که از نیست بیگانه

توان شدن ازاد وصال از غم ایام
لیک کسی از خوش توان برکت

زاهدان سجد ساد و خط و خاش و ارغ
عارفان امید بهر حسابش و ارغ
این حسن است که در روی طبع کس
هر کسی از می آید وصالش و ارغ
بوالعجب چهره نوشت که جان هر کس
تشنه کنی که تشنه می دلالتش و ارغ
مصطفی صورت او آینه کامی کشود
وین عجب ساده دلان دیده بقلش و ارغ

عاشقان آن خط سیر ز لب شیرین تو
نه سر خرو نه پروای دلالتش و ارغ
گر که از ند و نازند و لاریج باشت
تا جگر رشید رسد بر چاش و ارغ

دیده امان که بنستند شب چهر چصال
جز از مشهوری یک خیالش و ارغ

بر سر کوی آتش نزل که دود سودا میرد
چون با کرداری دلی دانی چه بر ما میرد
کاسی پریشان که در دم که تیره کاهی بزم
چنی بسیار زلف او بر ما چه شبها میرد
عقل حسد و زندان بود آن حسن و صبر
تا صبح بچون من بخودی بحث تو چه بزم
اگر شدی از عشق تا چه اندک خواهی جور
و آنی که مست است این شربت با من چه بزم
گر عاشق و کرب و اندوس من بدین کجاست
عقل است و باره جان با یکدیگر ما میرد

صبر و دل دینی وصال افت از من طاقی
این است اگر رنج فراق آن نیر و ما میرد

استوده دلان روی لاری تو توان
اشعه دلان بچشمت می تو توان
دانند اما حق جز از دار ندارد
گویند و بر آید و تماشای تو توان
شاید که نماند سهری که زبان رفت
سر خود چه زیانست که سودای تو توان
جای تو چه عشاق نخواهم بدل تنگ
در دوزخ افروخته چون حای تو توان
از بجه تویم است اگر وصل تو جویند
از خار چه بر دست که خمای تو توان

این چشمت که چنی همه را بشکست وای
هر کس نه وصال است که سودای تو توان

تا که نیم رخت شاد با خواهد
که سهره که زده برود و دل که بود
مالی سوزنه نامی نبود آتش بار
گر نه رخ و روی تو بود و دل که بود
همه در فکر علاج من من است
زانکه اندر که از تشنه اند و دل که بود

آنگاهان نیست که افسوس کلام بخوری	لیک آنروز که افسوس می بخند سود
ایستدر زنی گفتی و خون بخوردم	غره نشتر زد و خون دلم از دیده کشود
من بهی پیش که ختم که نذر دایمان	وین عجب انم و کای می خوانم اسود
نیک بگر که بکشت نه منی او خور	که چه ساقی نهد را باده ز یک خم پیود
ناله در سینه نهان کردن با سودند	ایستدر شد که دلی خفته و جانی فرسود
او من بر بختک حال دل زار بر سر	اتنی شد و آن خانه که بر خیزد و
خوش آنکه شب از رخ چید سحر بود	شب بود ولی با تو شبهای قمر بود
جو زوی تو چو چنبر می تو ندیدیم	آن تیره شبی که زد ساله سحر بود
ایچون سهر زلف تو هر نافه خریدیم	چون باز کشودیم همه تحت جگر بود
در اچه که کز پی زیبا سپردن شد	بصوب بنی نیز گرفتار سپرد بود
ز انج که فریخته عقل گشت اسد	بر سپهر در جوحه طبع بشر بود
چون بچودی مست که بر باده و	مار از تو این چنبر می صین خبر بود
دیدیم و حال از سر گوی تو سحر کرد	معلوم نکردید که صبرش چه قدر بود
شاد افروم که خواهم یاری گیرند	از غم و شادی ایام کناری گیرند
عاشق از سر زلف تو کی این جزا بود	که برتش بشنید و شادی گیرند
پرده از کارسان باز کو قش سسل	که تواند ز رخ پرده یاری گیرند
ما شکاریم که تسلیم غم عشق شدیم	دیگر آن خوش که باین دام شکاری گیرند
عشق شد با هوس آنچه استغنا حد	خدمتی خواه که یاران بی کاری گیرند

رخ مناسبا بر خوبان خرقه پوشان	که بر سیدق این رفته ساری گیرند
یاد کار رخ او قطره مرغان مست	که کباب کل این باغ بخاری گیرند
خوبنهای چه که از دست تیان شرم با	که انقدر رعیت که در چرخ بخاری گیرند
سجن حق توان گفت بر خلق وصال	مکر آنوقت که جابر سر داری گیرند
ساغر غنیا بر می جام پر خون کند	هر که را کشته خوبی کار با و اردن کند
سر کرده اعدا بخاری سینه اش باز کرد	اگر اعدا کار او باز اعدا خوبان چون کند
اول عشق از بصیر با نهادم غیبت	کاین چنین شد هر که لیلی و شمع چون کند
میکشد در سکم چو چید با کسی آن پونا	هر که را از غمره خون بیزد مرا ممنون کند
قافتم منی بر چنبر خبان الا وصل	بهچنان محتاجم بود دران مرا قادر کند
غیر من که ندردم دایم خیال وصال	هر که منی در زور از خانه اش پردن کند
خون کند دل آنکه لعلش کجا خنده	در معاذ الله بخوایم لبس لبه زان چون کند
بی گزنی پای سهر و لعل و نازین باشد	از او یاری و خواری هر چه باشد و نین باشد
بهشتی را که میکوبید برم وصل و لدار است	بما آیم ترش او چو می شود و آکسین باشد
مرا چه می و صدمت نذر و در نظر خرقی	بگم اگر کار نازینان نازین باشد
سره زلفش چو خوافی کوفه روی نازین	که باز از نظر نازین دایمی خنده و نین باشد
من از گنایم پیش نه اگر شمع و جاداد	که دلخ عشق بر دل از لغتوی بر چسب باشد
تخلک تا چند باشد قبل حاجات خج کش	که چندی بودی اهل آسمان هم بر زمین باشد
وصال از عاشقی از دوست در هر حال	که نتوان گفت با معشوقی دل داری چنین باشد

از آن بار ارم با غم ندارد
که بدل از آن دل کم ندارد

دفا از همه مان جوید همه عمر
دل میکنی که یک جسم ندارد
زهر و سلسله فرقی است ساقی
بیار آن می که جام جسم ندارد
کیی جسم من از آن لطف از آن
شب روزی چنین در هم ندارد
مخوان زاهد بدو سر بر نیم
که راحت دارد آنجا غم ندارد
نمیدانی که غم پرود و عشق
قراری بدل غم ندارد

وصال از بی غمی غم نیست
که غم دارد و بی جسم ندارد

کویا غمهای دل از دیده پرورن میرود
در نه چندین جوی خون از دیده چون میرود
چو بهیاستی که من دارم اگر ظاهر کنم
خلق را از یاد شود عشق همچون میرود
استین صبر بر کسبم اگر از پیش چشم
طلعه از دجله چشم همچون میرود
وین دل بر دامن از لطف کج و حرام
قصه و لطف خیال طبع موزون میرود
شهر را دروازه باید است یا بر جی کلند
در نه خلقی از رخت چو بهیاستی میرود

ای صفت که زبان در کش از آن وصال
تو بی صفا که کوی و زلفش خون میرود

بسته بر آب شد و کل همچون می آید
غنچه زده خنده و لعل همچون می آید
عشبه نشان من با و صبا غایب است
بوی از لطف و پریشانی من می آید
لاله افروز خنده غنچه سیراب شفت
یاد کا رخ آن غنچه من می آید
ناب جود من و طسره سنبه دیدم
یادم از لطف بت جود شک من می آید
باع کوی تو مگر کعبه عطار است
یا مگر قافه مشک خن من می آید

در کعبه

دیده که شکست عشقی بقا چه عجب
کز دم با و صبا بوی من می آید

فاقد و عارض با است حرامت وصال
هر که را دیده همیشه و سمن می آید

جلوه دلدار خواهی طلعه صفا دارد
هر که این کله دار خواهد صد هزاران دارد
دیده را چند آنکه می بدم در آید از دل
من ندارم کار با و عشق با من کار دارد
مرو عشق و کیمیا سر که نه چند روی را
یاد جوی جود خواهد کج خواهدی دارد
مسکه باید تو شادم بکی از حیران ندارم
هر که دارد و میل کلچیدن بلای دارد
یاد خواستی گوش خود بر بند از بند و فلک
راه عشق است ای برادر را بهرین دارد
ای ال از رخت بوس اری مر در آشتی
کاکه او این کار خواهد خوشتر از خورد
بار خود می زده نگه یار است بخشد
کاکه را این بار نبود اندرین در بار دارد
برستی دانا خیم خند در سودی
دا که او دامن ندارد و سود ازین دارد
مسکه منی خار و زارم عیار و یاری ندارم
او که از او است چون من صد هزاران

سخت سینه اید وصال از خون بدو نام
یاد دارد و یا هزاران دشمن خونخوار دارد

چند آنکه کردم بر تر عشقم جوان میشود
شعشع می کسبم کفایت از نسا میشود
هر چند میدرم خشن از چمن آن میشود
با آنکه ز و با من نگر و از من نگر میشود
از بسکه خود کرد است دل از رخت ای کج
یاد کا هست که گفتم در سینه خنجر میشود
کمر خشم و بار ارم در کوی و عیسیم کنم
پنداشتم در عاشقی صبری میسر میشود
ملکی است دل که خسروان هر کس از او جز تر
چون غم تنخیرش کند او را میسر میشود
خورشید که در جام می از عکس لعلش
کس باید بلی را که او خورشید برور میشود
بشوز من هرگز وصال از ترک دلدار می
دل میسر و ناخون کند بزی که در لبش میشود

اول اندر کوی او چو عشق پای ما بنود
آخر انجا از هجوم غم خای ما بنود

بود این وصلی که می گفت نامی بی وفا
یاری و خواری بر عاشق کی ماند و
ترک بدخوبی بسبب رخ است و بی وفا
سرهم کردن کشد عجز آتش خشم آورد
عاقبت مردیم و جان بر دیم از خون
و در نه او در جگر درد پیدا می ما بنود

خواست تا با شمع محبتش بی نصیب
ورنه این قاتل جگر خو بنمای ما بنود

از تو هر ترک بر سینه عشاق آید
مازلعل تو از آن شاد و بد شام شدم
شرط دیدن همه آن نیست که با خیرانی
ست پیمان کند سخت و لهای توام
تا بچشم تو نیاید صفت غم و سنگ
ایدل این رسم بر از اول سبکین و اند
نه من ای یار و درین شهر ندیدم چو توئی
نغمه راستی از زاهدی که زخمه نخواه

خلق مشغول با فناء کم در نه وصال
حال عشاق محال است در اوراق آید

هشتم بیل غم عشقت زهر سو میرسد
ایشم از کشته که در سر که شمع سو میرسد
کاخرم بر بسترم کرد دست بهلو میرسد
دوش لب لبابی که می خضم زانو میرسد

سجده

بوی جان از کجای زار می آید و سیله
از غمتی که چه کیو تا بر او نمیده
درد عاشق را طبیب شهر نشاند و
خرو و قیلم حسنت کرد و انگشت چشمین
عاشق خسته است بر فقر که بیهوش است
ازین می آید و همسره او بوی اوس

این مرغ صرف پا انداز خواهد شد وصال
چو کند بر کوشت زهر سو مرده او میرسد

آنکو فقر کیت جایی که ندارد
چمن سیاه و رویت ماه شب و کلج
معشوق هر چه چهره صیاد و هر چه چرم
از خمر و دست مار باید نظارتین
ایدل ز سر و قدان چشم و قیام
احوال بر زمستان از بخودان بپزد

شعر وصال زید اویره کویان
کاین آیه تاب بر کز لعل و کدر آید

چه فتاده کان خجابه سر وصل ما دارد
سختی دوستداران زده کرم نرسد
ز بر شمع امیدم نه بسایه نویدم
ز صبا اگر بداند که چه عیشهاست
دل من بفضله تو کرده و لب بکوه و درنه
دل و دستان بخود غم شناسد دارد
نظری بدرد من آن سر و فاند دارد
مگر آن بحباب رحمت خیر از که اندازد
و گر آن دوزلف مشکین بره صبا اندازد
نظر آینه از رعایت من از کجاند دارد

چشم چشم است لب و لعل می سرش
که وفار یار خواهند و بار اند
و اگر چه دره در ایم که دل خورام گردد
تو دل صبور خواهی و یار ما ندارد

بوصال رحم باید که میکند که نه
دل در حنا که دارد بت من چرا اندازد

چه قرار خواهی از دل که برف یار کرد
مگر او قرار دارد که دم قرار گیرد
چه خیال نه بدیم من پای بسته خفت
غم عشق می گذارد که کی دو کار گیرد
دل از مدید باری وفار غمگساری
بکدام امید واری سر راه یار گیرد
همه متفق جهانی که بهار دل کشاید
اگرش تو کل نباشی دل از بهار گیرد
منم دلی کار تو بحسب وفار غم کن
که اگر تو شکر می غم روزگار گیرد
من چقدر رنج دل خویش بر ششام
چو به پیش زلفی ز برم قرار گیرد
و هزار بست بنان دارد و موئی است
ز چو کا فر است که بختی آشکار گیرد
ز برم سواره بگذشت و دم بر دیگر
که چو نه عشق علی سبک سار گیرد
اگرش کوئی این است که شکر از دل بگذرد
مرده اش سپاه چو بگش حصار گیرد
کنم از بدستم آه ز روز زلف و حایل
مگر این دل ز سر بری برم قرار گیرد

بدل وصل بود این که تو در کنارش ای
تو سادی و اکنون تو دل گسار کرد

نه چاه ماه من از زلف خود می کشد
بهران یوسف دلش در چاه و دن دارد
دل از حلقه زلف کجا بردای من دارد
بهرت هر که عزت یافت کی نظر دارد
که در ارد چون تو یار طعنه ز راه خساری
که نه زیر کلاه و بوستان بر سر من دارد
دو آهونی که چشمش نام کرد از راه جویش
ز غار غنایش چو صخرای عشق دارد
دو یا قوی که قوت جانش لعل لبش دارد
دو جرم من عشق فشان تر از کانین دارد

بجز آنکه نماید بکس از روی زیار را
درین بود سخن کان لب بود چون چیده
تو خواهی عهد و پیمان شکسته شوی که
تو خواهی عهد و پیمان شکسته شوی که
چه بهت غاست این یارب که گرسنه جان دارد
کسی همچون چمن بر بر کشد سر و جان دارد
دیده بی سیم تن در صحبت زدی چمن
کند از به کان زار خند از غمزه دام خط
بسته شیرین ترش نیستن جیدی کوی بوی
بهر با عاشقی نخسته و بار غمی بر دل
کرم با خوشتر از روی آینه ز برم آرا
عبادت خاندین است زلفه غار کوی
بختی مپی زهر یک حلقه زلفی که بر روی
بخل خلق و خوی دروی بیایه سالار

بزم مندی که نو ناز و عجم نازی که در احسان
عرب از بهت و طالی و سیف و الیزن

دل ز خنک و طره او شکسته بود
رونی بسوی حلقه لان نگار کن
چاکم بدل از روی نظار روی کبریا
و چون جراحی از لب سبک کلب
حیف است آن نگار و سر کعبه
روی که چشم بد آن چست

در ای سوزنا ز اهل نظر کی کفو بود
بهر بود که آینه زات رو برود بود
کاین زخم زار ناز که شکر کان بود
و عیش کوش تا نفسی در کلو بود
بکند از باغون غریبان سر بود
ای سوزنا ز اهل نظر کی کفو بود

اکساک از رخ غبار شست	کاین خاک بر رخ چرخ آبرو بود
رسم که اسکان کند از خاک بسو	و آن کی که قسم است جان سپرد بود
این چرخ اول چه چیز است طلب	کس در بر است لبره در جستجو بود
در شب وصال آن سر زلفت بدست	پنهان چه میکی که گفت مشکبو بود

دانی چگونه چمن آمد و در خرق
دولت ز دست او که در آرزو

چنان که خواب نازان کس ستان بر خیزد	عجب بود که از هر گوشه دیوانه بر خیزد
اگر آن بهرین هوش اندر نرم بر خیزد	یعنی خرق از میان عاقل دیوانه بر خیزد
باشد سو ز شمع او شمع رخسار گل افروز	اگر بلبل سال شوق چون پروانه بر خیزد
چه در قید شرابی لعل شور آنکس باقی من	که تا قبی چه سبب تیار یک پایه بر خیزد
اگر چه نیست مردی بر زمین فدا وین	کسی که کف عشقش بر زمین مردانه بر خیزد
ز سرستان جام زرق از همگان بجز	کز میان خود آن که نه از میان بر خیزد
تو نازده خود کس ایثار زاری تا مل کن	که دو دشت شمع از دل پروانه بر خیزد

وصال آه پای در از نهانت کند سید
نشان آتش آن دودی بود که خانه بر خیزد

ز ابرو که و طبع کار روی مهر و همنند	مکن طاعت این که همان که مهر تو سبند
بسی آبرو خرم آن دو سبیل سپند	ولی کسی بیه روزیم نشان بند سپند
حرم بار که عشق تو واجب جانیت	که جای میرو پیمان بسورانی بند
ندام از تو چه باشد نصیب خردمان	که محرمان تو در آرزوی یک نهمند
بشاه رده نه و غیرت نهشت عرصه ایم	نیاز خویش با آن که محرمان شمنند
بناله دو جهانز آگند زیر و زبر	شهان ملک محبت بهرین که سپند

سپند
برین

دو مایه که نهاده وین دیم
دو مایه تیره که گشتن روی مهر و همنند

وصال با ده کشتی سسرخ روی آرد با
ولی چو بریختن ساقی گشتند رو سپند

چو برنی باشد و ساغر بناید	بهشتی باشد و کوثر باشد
مدام ده مشکویم شدر نام	که آب بافتن شر باشد
نخوان آلوده ز آب خرابات	کزین می دامن با تر باشد
می زهر کشته کاران که کوثر	بجز از زاهدین پرور باشد
منه بی آب صیبا که هر جام	که جوی آب این کوهر باشد
کسی شد مشکوین کوهر جام	که او را آب در کوهر باشد
بهین حل کران در حلقه ما	کران سخن ازین خوشتر باشد
ولی چون نیستی دارد و بر نهد	از آتش خیزد و دوسر باشد
چو خوانم ز عشقش که دیوانی	دو دوی باشد و دیگر باشد
من از خاک که میانی به شکم	که او نادمین محشر باشد

وصال رشتن بار نیست مهر و دانه
کنور بسته ز نور نباشد

بر کس که در قفا کی کویان چو مارود	ناچار کشتگوی بدش در قهارود
شانه جاریست مرا خون دل چشم	بر هر که دل کس مده این باجراود
باشد از لکلی که زنده کلرخی بسر	خاری که در طریق محبت سپارود
الاسع جود که هر عشق دوست	باور نذارم از سخن کنجیاسارود
پیکانه راجه ای از از عشق است	در حق باهر آنچه رود در آستانارود
سودی نذارم آب بر پیش فشانست	اکنون که خاک باز محبت بر بهارود

آن خسته را که جز سر کوی تو نیست جا	مسکین کز شوق نیز زانی گجا رود
مسکین کز شوق نیز زانی گجا رود	مسکین کز شوق نیز زانی گجا رود
جانش کمال بدود از بیم روز بد	کر پیش در دمنده تو نام دوا رود
از خوف سخت خشم که از مذکوی دست	
اما وصال این بختان کی زجا رود	
بسی باید نیاز از آنکه یار غارین دارد	بدرود دل نشنیده هر که یار و نشین دارد
کر ندیم باوه در دنیا که جنت نیز دارد	بلی اینها کند کس که عقل پیشین دارد
بشد از من می معشوق که ندیم کونم	مکر ز باغ رضوان هم شراب جوین دارد
بجای غم بودش دی جای لاله ازاد	همان دارم یار ندان که فردین دارد
ز جور یار نیار و ز شربت تابی	بلی باید نیاز از آنکه یار غارین دارد
زمین را خجلت از کردون نخواهد بود	خجالت که که چرخ ازین یارین دارد
تور از لاغری خسته شدن را	نگار اندازی از بهر نگارین دارد
منم خردم از دیار و ما احبار بودم	ز دوزخ من مسوده است و پلای چین
کمی نورسند از دنیا کی شاد از پی حسیا	
وصال آنکس که عاشق شد ندان از دین	
کل بر سگفت داده نیست با جام شد	کو کل می که موسم عشرت تمام شد
ساغر بدست میر می تیغ بر میان	تا زین میا به جنت زاهد کلام شد
چون هر کجا که هست بحر جلوه کوی	خاص تو نیست هر که در انکار عام شد
زبان می تیغ زیم که در مان هر غم	اری جود دمنده تو در جان حسام شد
از آتش محال بود جسد از جسد	از آنکه حلقه سوزان تو دام شد
در سینه است جانی ل مادل مرا	هر جایی بکوه می در حسد ام شد

سید

کشتی صال از چه کشتی باشد ز کشت	
شیرین لب تو دید که شیرین کلام شد	
از هر که که جان بسوزد	چه جان که همس جهان بسوزد
دل سوزم و از نهان کنم راز	در فاش کنم زبان بسوزد
اگر سب که ز آه ما بر آید	آتش همه کستان بسوزد
آن کل که ز خاک برود	از نفع شام جان بسوزد
در دوست اثر نکره ادر چه	بر مادل بهشتان بسوزد
دل سوزد و دست از وصال ستر	
ز آبی که در سینه ازان	
اظهار غم عشق شد از دنیا	کو نظران عشق کجا رنیا
تاره زوی از منب دل رنیا	عاشق شمشاد کجا رنیا
یار بر زلف چو کدورت کرد	یک دل نشنیدم که کجا رنیا
حرفی زدم از تو به دلی از سر	ترسم در مسیکه ام با رنیا
اسباب نمود و فی خورشید	اینست که با اهل وفا رنیا
اسرار غم عشق تو که بار تو ان	در مسیکه اولیت که بشا رنیا
این شوق نباشد بر که حسینه	راه هم به رخا به خست رنیا
این بود اثر ناله و افغان	شب تا بجز عالم و پیدا رنیا
این است اگر جوهر جانی ازین	بر خاطر غبار زین با رنیا
در محصل است و این غم از دل میرود	
که نشوخ بی بهانه محصل میندود	

بار از آستان فرست و من جوید	می ده که هر روی تو از دل میسرود
شاید خستم من دیوانه عقل و پیش	هر کس رده و پیش تو حلق میسرود
کاری که در واقع تو ام چشم تر کشود	این شد که راه کل شد محصل میسرود
در بحر غم وصال تم خون غنیه است اما غنیه که با حل میسرود	
کر نه از خسته دلی ماله اثرها دارد	از چه جسته دلان یار نظرها دارد
ذره دعوی پروانه اگر شوخ نیتی است	دل یار نیز در این شیوه سیرها دارد
برنج و حرمان الم محنت حیران و ستم	عشق نخی است که اینگونه شرها دارد
ماله دوش تو را بر سر سپرد او دارد	تا در کماله امشب چه اثرها دارد
چو چند اعلی که نشسته کن از خون پیش	کاش سینه عشاق شمرها دارد
بد کو پی اگر ز رخ و چهره ی	که زنگ بدایام خبرها دارد
طی صحرای بیابان بنود شرط است	رهروا نیست که در خوش سفرها دارد
زک جان دل و دین بکنی بایستی	در ره عشق که صد گونه خطرها دارد
حسرت یک کیم گشت و بمن هم کرد	چشم مست که بچنان نظرها دارد
عقل ملک که در پیش شوی خسته یافت عشق شایه که بر این ملک نظرها دارد	
رسید از بر جان من نوبه و نیا	نوبه آمدن جان من رسید و نیا
پروای آمدش بود تا چه مصیبت آید	بجز هلاک من از اشتیاق دید و نیا
همین خسته و لیهای من چو دیده شد	که جان رسیدن را بدید و نیا
چو نای گفت و می ایتم و طلب منت لب	قدم چو چنگ در این روز و نیا
وصال آهی از مرغ دل ندادم و دادم	همین شد که ازین آشیان پرید و نیا

وینچین

روزی آن سپید او کرد سب از خاک خواهد	دل که با پیدا خود او در چاه خواهد کشید
از سب اگر چکانه پا خواهد کشید	نگار ما یار با محسود و فاجا خواهد کشید
هر چه او با جور نرسد آید من از این بهر	ما جزای ما و جانان بکجا خواهد کشید
یکمصل وصل تو از رخ این ملاقیه شد	اشقام غیر هم کوئی ز ما خواهد کشید
گر بگویش راه عشاق چنین خواهد شد	کار ما زین پس بر پیغام صبا خواهد کشید
با جان غمت بجز غیر اکنون را نیم	کس نمیداند که از کردون چها خواهد کشید
غیر من که بجز یار از وصل تو ندم و صلا هر کسی دردی با نید و دا خواهد کشید	
مکن کردش هر دم آهی بر آید	کسی را که کام از نکاهی بر آید
ببوید یاران که نوبیدی آید	که از تربت من کینا می بر آید
اگر کار با نرسد منت مشکل	که کام دلی از نکاهی بر آید
بود بیکر گشتن خوی دیرین	چه حاجت که نام کینا می بر آید
غش را بدل دوم از آنکه ترسم	مباد از دل خسته آهی بر آید
مکن ایفد رخ و به پند و ترسم	که آه از دل پیکنا می بر آید
وصال را بر این خوبی و نوبی	بنا که رخ گاه ما می بر آید
بروز جوانان بدل کشید اگر سپیدی از خاکهای بر آید	
جان ندادم که چو حیران صبر و ایام	تا به پنداری سپردی تو تو ایام
گاه از کوشش بروم نمیکشد دست	گاه شوق روی او با صد شام
اگر مستم کرد و دوش از رفتن بر کوی دوست	امشب آنجا باز با حال خدایم

سرمه در کوی چهری بامینه وفا	دل پر کافری بر توایم حرم
چمت عشق آید می سوی من سبکدمن	دوره بوم بر بزم خستایم میسر و
این خسته درون خوئی کش عقل میوای صفا میفروش از نسبه بیکام شرکش میسر و	
بدگوی که عیسر کوفی زمانه ندید	دید آنچه را که کشت و بخت آنچه را ندید
بکاز این شیده دل بستانای او	بکاز آن است ناستنا ندید
دستم بر چوید بر عشقش خلق گفت	گو تا پیش تو امن جان چو ندید
پیغام داد مقصده ما هر کجا رفت	تحت نهاد و در حق ما هر چه را ندید
با هر که میرسد غم ما میکند بیان	و بسوز تر ز دشمن با کس ما ندید
اکنون بحال در دلم گریه میکند	کاین درد را سخت چنین بدو ندید
انهاره و سستی زبان بکشد خلق	کس در جهان بجز سخن کمی ندید
عقده نمان ز او میان آن بود وصال کز این گروه جو رشید و وفا ندید	
شاهدان قوت تن بخان برده اند	کاین تن نازک چو جان برده اند
پرده را از خرفان پاره شد	باز این همه پاؤگان در پرده اند
عالی رایت پرستی میشد	این تبار از کجا آورده اند
من از ایشان بر نخواهم داشت	یکجان را با غارت برده اند
پیش باخ فونل قوتی نبود	کس نداند که کجای می خوردند
از هزاران دل کی پرده رفت	وام گیتی می که گسوده اند
پدل دین بگشتند از جهاد	ز آنچه چند اندک با نمروده اند
زاد از آن چون چنین افتاد کار	از نظر نازان جیب آندوه اند

حال ان عاشق از آن که چو زلف ایستاده باقی مرده اند	
بر کریم که از جگر نباشد	در عشق تو معتبر نباشد
باروی چنین قمر نباشد	حسن چنین بشر نباشد
از دیده عاشقان منش	ان سیل که تا کس نباشد
از سینه سپدان محو نش	هر آه که سبب اثر نباشد
بختم سوی دام رسوخ	این کار زبال و پرست نباشد
کر دل جواهی تو دل مباد	در سر جلی تو سه نباشد
داد دل خویش میوان خواست	کرد او ز داد کر نباشد
شرح غم خویش میوان گفت	کر وصل بیک نظر نباشد
گویند که در بهشت حور است	کر هست چو این پر نباشد
ایست که هوفاست و در نه	یاری به این در کر نباشد
شب را گری خوشتر بکن	کر ماه رنجی بس نباشد
امشب وصل عاشقان را	ان یک ز پی سحر نباشد
این میکشم که میکشد سحر	ماراد تو را جنبه نباشد
بچاره وصال کش بمینه یکتاله کار کر نباشد	
لبت را آنچه گشت بده بود	شکر محتاج سگر خنده بود
بشکل نیت زلف تو کردم	چو دیدم سبزه بر آفتاب بود
خود را برش جان شستم و جادو	که و صلیش کو هر از زنده بود
کجا به چون شهید تیغ عشق	که خضر از آب حیوان زنده بود

علاج قحطیای عشاق	ز لعل نوشتند خنده بود
هر اناصح نمیداد از زلفت	گر او را درین حسینه بود
وصال اکنون من میباید وصال	
که نیکو گوهر سدر از زلف بود	
گر دور زد که از عشق چنین میگردد	دل بجان میرسد و کار زدن میگردد
دست پرچی اگر دوست کشاید زین	کار از ناله فتنه یار و این میگردد
من تقوی سپری کرده ام از سادو	با خدمت تو که از خوشن این میگردد
عجب از خلق زینم که با من آساید	با چنین فتنه که بر روی زمین میگردد
گر تو و صومعه با گوشه چینی گذری	افت است که با گوشه نشین میگردد
با تو مار نفس از ناخ جان می آید	وز تو مار سخن از خلد برین میگردد
من تا روز که آمد برم آن رخسار	کشم این چشم که ای بختن میگردد
نازد گویند ز استواری نخت او	و زینم که ز زلف تو بچین میگردد
یار اگر این وفاداریش این وصال	
هر دم از عشق ما بهتر این میگردد	
اندازد و ز کز او دل تمنا نرشد	با کشد از من دستم بگیا نرشد
وصال شافی است که تا مرگ نرشد	عاشق روی تو را دست بد نرشد
عضو معنوم بجز از شوق بماند نرشد	رخم بجان تو بر سینه شمار نرشد
هر مرض چاره دهر و دوی او	در عشق است که هرگز بجاو نرشد
و حده وصال میزد از بغض او که وصال	
هم است که از جگر حشر در نرشد	
ای دل است که لعل در رخسار نشود	کشمی لایم خورشید در رخسار نشود

در سبزه

ابر اگر کوهر سدر فشانند چو کلاه	ز نیکو کلمه چمن و سوره گلستان نشود
بچه خضر از بخار دایجات اسکندر	موجب نقصت چه حید و ان نشود
وصال یار نشود بر نصیب چو مینی	خوبی آمد تا بنده بقتضایان نشود
و حده وصال میزد از بغض او که وصال	
دارم امید که این کشتن بختان نشود	
خشم که اهل بوس از غمت کنار نکند	چو از غم تو باین عالم نظر بکنند
کسان نسبت رویت کنند با جور شد	چگونه نسبت جویشند با ستاره کشند
ز عشق رشته پیوند کنم هرگز	کرم به تیغ طامت برادر باره کشند
بیشیدم و دیدم بنان سکین را	دل بی نشیدم ز سنگ خاره کشند
بزار منقبت ز باد و پشته دیدم	کینه ای که ز من آید آن کاره کشند
چه حاصل است ندانم لباس تقوی را	اگر نه در غم من بگریش باره کشند
و حال چاره آنان نخت با پیش کرد	
که بر برین غم عشق فکر چاره کشند	
دل و یای چنین دشمن بدیدم نشود	گرش از سلسله زلف تو ز بخر نشود
سینه شایستگی زخم خدنگ تو شد	ورنه از ناوک دل و ز تو بقتضیه نشود
باید ساخت بهجران چو بدیدم و صلت	چه تو آنکه که گوشیدم و تقدیر نشود
منکه صد جان بپای کنی میداوم	از بی شستن من حاجت بشیر نشود
کویا میکشم از پی و بگوئی غصه	ورنه افغان مرا اینهمه تیر نشود
چاره کارم و زلف تو نیتا و بد	رشته کار جهان کف تدیر نشود
اسکر که ز شستن زلف می افتاد وصال	
که علاج دل دیوانه زنجیر نشود	

بونی ز تو در دست سحر افشا	دل بر پی او رفت چنین در بر افشا
کار دل سگین به عای سحر افشا	وقتی که دغای تحری بی اثر افشا
و آنی که بود جنبه از درازدستی	رندی که بپای زخوه چنبه افشا
از در زخم خلق جهان پروه بر افشا	از عارض ز پایی تو تا پروه بر افشا
بیش بر قیامت و شد جان من ازین	ز در و درگی خشم و عین کار کفر افشا
شد بر سر با سپهر جنات نرسیم	کر مر حلق عشق می با خطره افشا
شکفته صال از لب کلام رود افشا	
آری بجان قیمت طوطی شکر افشا	
دل بسی شعله از عشق بر افروخته بود	تا رسیدم بره عشق همه سوخته بود
چند را دیده شب جگر با نام زنجیر	آن که با که شب وصل تو انداخته بود
دل چه شد بسته زلف تو ز من با کوه	غالباً رسم و غار از تو آموخته بود
سوخت رسم که شود بر تن که چون خن	کاشین روی خود از باد به بر افروخته بود
یا نبود است چو روی تو کسی در سحر خلق	یا ز روی تو گران دیده ماد و خسته بود
نام بی پاوسری بود که جان با پاد	سوخت شوقم که کرم با من و بسوخته بود
خفته تنگ است می دادن در و ده و صفا	
وقتی این سلسله است که بغروخته بود	
نه چوین چاکلی خوب خیر ای دارد	سر و من بشوید خوبی بامی دارد
که چه از نه فریب کز انت خوشم	بدور روی که مرا ای کرامی دارد
ما ز غم سوخته کار خشم و درخ بود	زاهد اندیشه کند که همه خامی دارد
بعد ازین سیکس از عشق طامت نبرد	با چنین درد کز او عارف عایمی دارد
چون بود ذوق محبت بود چندان	یا شیرین لب که غفلایمی دارد

نخستین

نخستین چشمنی چهل که ترسد ز خفا	بر و سو که بر دای حسد ای دارد
کوشه در دلم از خیل غش خالی نیست	صفت این کشور ویران تباهی دارد
همه را حسرت شای و عجب من و صفا	
تا تو را در دلت ای علقای دارد	
نحو ابرسم ای که مرا یار و خیال آرد	خیال همچو منی تر شمش طال آرد
تو شاه عرصه حسن ستم من پسند	مباد سلطنت روی از زوال آرد
بر آفتاب دراست ز باروان ده طال	گر آفتاب هر ماه یک طال آرد
بجز خرام ز بس و تو شوی با ویدم	بسوز تا جگر مرا که این بنال آرد
نشان عاشق روی تو تیش خویش	از آنکه عاشق روی تو در خیال آرد
چه جای سیکر صبی که شمشند قصا	نه ممکن است که نقیشت بدین مثال آرد
بغیر شکر از هر تنی شکر بخور زنده	
کر از تنی شکر آرد شکر و صال آرد	
آن ز رومت کرویده توان برگیرند	و آن قامت که از دهن سو بر گیرند
آن یار نیست که با او بس چور کنند	و آن طعلی است که با او می آخر گیرند
حاصلی نیست که با کوی تو خنوع کنند	صرفه نیست که با لعل تو که بر گیرند
چون رخ و زلف منافی ز رخ و زلف شای	عود بکشته بر پیش تو ز صبحه گیرند
من ز خرد می خود مشاوم و مهربی تو	با که بی پاوسه از تو طبع بر گیرند
عجب از خیرت عشاقی گرد من دست	بگذارند و بگفت دامن داور گیرند
کشته تیغ تبارز تو هلاکش شمشه	سر که در عشق رود زندی از سر گیرند
با و بر روی دلارام شمارند حرام	پیش من لیک چو باروی تو سحر گیرند
دیده بستم ز نظر چون بنود و صل نام	چون کلوتر نشود به که لبی تر گیرند

چون میر نشود وصل و لارام صیال یکه بر کام که جویند میسر گشته اند	
انما که با خیال تو روزی بسر کنند کی با چنین حال نظر بر تو کنند تا کوئی نت بهر چه جای که شود در در او تو میدی ز چه اندوه جان آید چه قصه غم عشق تو در میان ناچار ما در خم خند غمت خویش فرخنده ره روزگار کسالی که نماند شاه دیده اندوز خسار و کشت نشیده ام که قصه میستی او در اکنون که سوختم حذر از عاشقی جوید پیش من آن مهر که شمارند از سر بر قول آنکه عشق کما است اهل عشق	بنود عجب که در دل تشنگی کنند یا با چنین حال خیال تشنگی کنند تا عشق نت بهر چه کار و گر کنند تبع او تو میری ز چه پروی کنند آن به که قصه های دیگر مختصر کنند صبری که پیش تر جانی بر کنند روزی شب بر نه شبی را بکنند انما که وصف روی تو را بکنند از وصف لعل او ز خود مختصر کنند باید هم از خست ز آتش خد کنند آست کرد و یار کو یان بکنند اگر سرزندگی سزاوارم بکنند
حیف است بگرند بعیب گمان صیال تا میتوان بعارض خوابان نظر کنند	
دانا مرا عشق پر از درین کرد جز من که عشق تو شد این هر دو دستم کافی ملامت بود در ره عشقتش من روی ندیدم که لطافت باین داشت در کان نبود کلاه خواجه چنین ساخت	با هر که وفا کرد و با عشق چنین کرد هر کار کسی کرد پی این دل دین کرد با غمزه کاکش شده تا طره بکین کرد یا لب نشیدم که عبارت باین کرد در باغ خوشه باغ خوشه برین کرد

چون میر نشود

خونی که لب کرد و ز غیرت بدل لعل هر خانه بر انداز که آتش جهان بود من رخ ز چه بر باجم از آن مه که قمر نر	
زلفت همه را در بکمر نافه چین کرد سید او سر زلفت تو بهش خائنین کرد از بهر تماشای زلفک رو برین کرد	
چون صبح شب تیره ما ساخت منور کوئی که ز خاک در شد زیب چین کرد	
تنگ بدر که چنین نارین پر و دارد که ام شاخ بدین گونه نموده آورد خوانده ام که کسی بدین سخن گوید پری که از نظر آدمی سپرده در آید کسی که لاف و دع میزند بروی چنین عبث در این سکه کو باجای غیر خاست کسی که گفت ره عشق بس خط ناک است هر آنکه در ره معشوق ز فریاد و بیم	که خوی چون ملک و روی چون قمر دارد که ام باغ چنین سرو سیمر دارد نمیده ام که کی همپایان کمر دارد مگر خبر چنین حسن پرده در دارد مسلم است که تاب مکنظر دارد دل که میوز آرام خود خسته دارد محقق است که جان پیش او خطر دارد نه عاشق است که بچاره هم سر دارد
وصال از بی ملک تو بر عجب دارم که او بگو صد عالمی شکر و دارد	
مشکل که چه وصل و فائده کی کنند کر بر قبی رعارض تا بان بر آستین گر سه فرو بسلطنت آری بدین حال هر جا سخن ز طره آشفته می رود عقلی که شد تعبیه او امر عالمی تا پای سیه و من و راه طلبی است	در زندگی کنند بر شنده کی کنند کی وصف مد و ماه بتابند کی کنند شایان به پیش آرد وی کی کنند تعریف حال با بر آکند کی کنند با عشق نسبتش بفر و ماند کی کنند در کردن مراد بگوید کی کنند

جان در بهای وصل تو دار وصال آه
گر قیمت وصال چو از زندگی کنند

از صبوری هر که را عشق بخوابد بیدار
از صبا جلدی یادش در ضمیر من نیاید
منع من از ناله با شود درون سودای
دل از جان بر کندن او لیر شود که چنان
بر کجا اندازم آن چمنی که از دست بچشم
بیمیا کرد اولم ماند نمی در راه وصلت
هر که او برد و دوری چاره میجوید زاده
کشم این از زوال عشق در سینه بگری

چون وصال را بیدست کشا ز خواب در دل کن
چکته ال سینه بخاشد و زان پس میخیزد

کر بایر حسن و لطافت و کرمی خواهد بود
کرم از روی چنین بکند و نظر بازگشت
کس ندیدم که تو را دید و کرم با تو است
من سر از عشق به پیچیده به حال که است
غایت آنست که از دست غمت جانم
ساکناش همگی که چه ز خود چسبند
بتر آنست که مالا ف محبت تر نیم

گر وصال از تو کشد به رخانی سهل است
عاقبت نخل و خار را غری خواهد بود

شادم که در بهای عشق از آبرام
این خودم روز وصال از محبت جان
شادم که بی پایان بود بگری در روی
هر دم ز عشق پرده در کارم بر لونی
یاد از دیار غمی که با جاسمین هم بود

پروانه را نام وصال از عشق بدیدی ای هم
کاشکند وصلت چون کنم بر جان شرارم

بر خلاف عاشقان شادم زین
خوشن در عاشقی از کشتن است
عشق یار از غم از دست
چون بگری بگری بروی دست باز
از تو من واقف ترم بر خود و طیب
جلوه خوش از سرو یا از قد یار
شاید از معذور دارد تذرت
نوش باشد نیش باشد سار کار
هیبت حال صبر پیش زود عشق

بو الهوس مر سو نظر باز وصال
عشق خواهی باشی کجای پای بند

بای بند عشق مثل ملا مکر سباز
ای کجای بخت اگر سازد سباز یار
در غمی غل غلب شود که زوی کزین
در قمار عشق برد از او که جان سباز

چو مشهور منی جاوید و در بر خود سازم	ایچنین معشوق هر کس را بود بر خود بنا
از زبان کردن نغزانی نیست از جود	در بود از حسرت تیغ تو کردن میخورد
از وجود من از گدازد است اسوه خیا	پیم ویرانیت آری هر کجا سلطان سازد
گر غمی سنی وصال از دوست بماند	
گر غمت کز غمت خم سازد چو چنگلی خزان	
از لطف و حال خط که بر آن روی دل	ایمان بهشت لیک قیامان
روی تو در دل خط و زلفیت چو پاد	همایکان از خود آری میوشند
کوسه زاهدان که نظر باز دور و دور	من نیز منتفق که عشق اندر آتشند
دانی که صحبت که که دورت بر دور	در روی شان که سپیدی صاف
چندان که کشند جلوه که کشید اشود	ایدل محو غریب که جوان پری
عیب است پیش طایفه کار عایشی	و آنان که عاشقند بدین بکته بمرشد
خواهی وصال وصالستان با جا بساز	
سازگار آن بر من محبت ملا کشند	
تورا چون خودی نمی بدست از دنیا	ولی چون چون خوشتر نمی بید
تو ای اعظم نصیحت را به شبان می کشد	کزان چینی که من دیدم بگویم نذر دنیا
چنان سکن که هم ز اول بر بری تو	که آخر ما هزار افزون است از دنیا
بست ما که فی المشبه از این فاعله مکذ	که شب بگذشت از این صوفیان کین
بوا عطف چهره بجا که چو چای در آید	هم از این از منجه که دیگر و غلط دنیا
نمیدام چه سنگ است این که جای از	که سسک از سبک و سوز دم بر من بخشاید
عجب داری من که نخوردی سستی بر شام	تو یکسان از خاک افشان و بکر چون
زمانی با هر صفت که رخ و آفتابان	که آن کار است این صورت که کس ز دنیا

در این

مرامی نیکو کن که بر کسیدم دل اندیشه	کس از دور و دوری ز سنگ عار است تریا
کلی بر کین بدست آورده ای غنایب	درین آن سکر ز پنا که جدائی می باید
وصال از پیشین بر خیزد با دوست سستی	
که تا با خوشین مال بسته کاریت کشاید	
دو شمش که دست و زخم زلف نگار بود	سرا زو که داشت لم در گشت ر بود
چشمی که تا بر روز آفتاب سپیدم	در خواب بود چشم بد روزگار بود
میخورد که بر فضا زاهدان و کوشش	از آن که چشم بر کرم کرد کار بود
ز انجام عشق هم دیندم که دور	من دیدم این معاطره را غار کار بود
کشم بای عقل بر جان و دست	چون دیدم این پیاده نه مرد سوار بود
جز دست کشتم که بدای می بدی	بس دست ما که دای می باید ار بود
دانی وصال از چه سیه کرد مانده را	
شرم آمدش که عفو دی امید و ار بود	
کر چه بتان میوشند و حور اعانیند	با تو چنان که خوشین نهانید
که تو خشم نوبتی بیام برایت	هر دمه از آسمان بر زرد آید
را نده هر دردم ز خواری عشقت	آه بگویت کرم و دریس بکشا
رسم غمی است در دیار کویان	چو نمایند و دوستی بفرایند
نقش کنین را توان زد و درون فزون	نقش غمت را از لوح دل برزاید
پاس دل و دین بسی نمودم و نتوان	کلا خوش از من بپسند بر بایند
وصف است که وصال گوید از دنیا	
بس شکر از ملک او که خلق بخانید	
پسیرم و از سر من عشق تو بماند	هر چه در طبع بشر جا کند آستان زود

همه گویند که پری عشق دل کسیر ای جان بجز من قتل من از تیغ تو نیست یا دیوسف ز غم سپهرم فارغ نیست ای پدر این همه شده مندم از خون این من را صلاح از من باید کاری ایک کشتی نظر از روی منو باید بست آفتابان روی از چاک کریان پسند آن عشق است که از دل رود از چشم هر که مجنون تو شد ایستادش باشد بخت	عشق را چای است که بجز سیاهان نرود تا که جانانه نیاید بسیم جان نرود کو در کافله مصهر شکفتان نرود سرشوریده و کردی سامان نرود در دل تجریدم کردیم بفرمان نرود گر پیش نظران سر و فرمان نرود دل سبکین چکد کر بکر سیاهان نرود شوق حاجی رسته از چشم خیلان نرود کرد خیمه پستی بر سیاهان نرود
با تو آن عهد که بسته است وصال از سر اندیشهش رود و از سر پیمان نرود	
از یک نظر نوار و از یک نظر گشت این جان بروی دوست همان سویی زهر کشنده نیست چه بجان روی دوست از رشک غیر که بچهره ان رضادم گویند خضر جان بد تو آب زنده کی هر که نمیرد آنکه ز لعلش جیات یافت	بایده ایم اگر سوار و اگر گشت عشق است و هر که بظرف تو گشت کان میکشد تلخی و این تلخ گشت هم باز رشک غیر که محرم بر گشت چمت کان در کشتش از بخت گشت اورا بضر بخت جدایی گشت
ماذنبی در شب بجران وصال اگر مار اوقت صبح تی سیر گشت	
کو در بختی عشق تبان تو سپهر از آن خمت که از پیران جوانا گشت	کسی کاین رسته از کف میداد بخت که عاشق خویشش را در جوانی پریخت

کسی کور از سری پشت شد همچون کمان کدشت آیم رشک در تو سبکین دل زندگان اگر چهری ز رخ پندار ساید دل از شام حدی را بجای می خرم لیک لکجا آرام	اگر بویست با بر و کمان تیر سحر دل سبکین که کشتی ناله مشکیر سحر مکرده است این کانون مراد کیر سحر جانی جان کران جان جان تو فر سحر
وصال از رخم دل کز خون چرمیالی غدا که چون بویست با بر و کمان تیر سحر	
عشق تو از جان من دمار بر آورد هر تو گفتند نخل بی ثمری بود با دل از رشک سخت تر چکد دل مرک یکبار پشتر نه و سحر	جان کارم بر نهیار بر آورد این همه رنج این سال بر آورد آه که رستم به رشک کار کرد آورد جان من از تن حسد را بر آورد
کاش افغان چشید که خونخوارند نه که گوشتند و نه فلکند سحاک سختان ایستاد که صید کنند یا سارند کاش سازگار	صید خود را از خاک بر دارند و انچنانش نجاکت بدارند و انکشان از کفشته انکارند یا که تراک نیز بر دارند
گفتم ایدل حد که چشانش پر فریاد که چسب مجبورند با چه زری زودت راه عاشق از کیمیا عزیز است	خواب پدار دوست میارند بیر کسبند که چه میارند راست اند که حسد دو سحر و ده که در چشم کلر جان خواریند
آدم از روی معنی آویت و بصورت پند که بسیارند	

غالب اینان که آدمی شمری	همه کرکان آدمی خوانند
از برون پوش ز درون نشینند	در عقب خصم و در نظر مایند
کی سزاوارد و سستی باشند	که بصد دشمنی سزاوارند
روید یوار کردن او سیر	تا بدینان که نقش دیوارند

شایدش که وصال سوارند
چون وصال اریسی بدارند

دلبری بهین چهره لربا باید	هزار شیوه تبار با بجز و فایید
که گفت آنکه کل اندام و ماه سیاه شد	همه مردم بکانه آشنا باید
همه جور و جهان ملک حسن با خطرا	مقرر است که که در دو که دوا باید
و فاست زینت جوان چو عدل و ملک	که گفت سر که کور دست پوفا باید
بجن خلق توان نیز دل ز خلق برود	همین ز روی دل افروز و لربا باید
بغیر حسن و شرط است و لربا بی را	یکی دفا و دیگر آنکه در کجا باید
نه هر که اهل نظر شد سندی مهر و وفا	نگار من که نظر باز یار سا باید
بجز نبوی نقوی نظر نکرد و پاک	رخام تا که شود فعل سالها باید

وصال خوشنده دل از زمان هم اند
من که اختر را فیض کعبه باید

آنچه آن دوست من کرد بدشمن کند	برق با جارس مشعل جبه من کند
نه همین من بجنب عشق که شادم بوس	کاش شادی کس از این باغ بدامن کند
من ای خصم من طعنه ز سپهری دوست	با که آناه و خاک کرد که با من کند
این چنین است که توئی که سوی شاد روی	سجده بر سجده بی هیچ بر همین کند
کن ای شوخ که کبر پر و بدم کمر و	طایری بر لب این باغ من کند

سخت

کرت اندیشه پیش است محو کام بایل
به که آن برق تو را راه بجز من نکند

قول از کین بد اندیش بر دواز وصال
دشمنی در نه محال است که دشمن نکند

خاطر از آذخو اهی دل خور سند	دل جهان بکسل و بدوست بر پیوند
دل که بهرش بر روی ز بجه بکسل	چشم که بروی کشای از همه بر سبند
بند کجا و دست از دست برود	بند نه که بند او جد الکی از بند
عاشق جو رسد کس ندید بجز من	عشق تو که داشت که چه کیدل خور سند
ز محبت دیو الکان خویش چه خواهی	پروده بر فکس بر پیش عقل خود مند
خلق مرا بس که ز لیک تو را نه	گاه ز بندم که سندی هم و که از بند
من جسم از آن خوی جانکه از کجا بزم	لیک نه هم کسی بروی تو مانند
بر سکر آن کس که راه و او کس را	آه که بر طوطیان رو اکنده قند

با که بگویم وصال کاین لب شیرین
کام مرا بخ نیکند بکمر خند

عقاب به پیش تاب آفتاب آرد	اگر عقاب ز رخ برگد که تاب آرد
فروده ایم و ز مشوق دی که زیری	خیر موسم دی رو با آفتاب آرد
بوی کورم از جام با ده بازدار	چگونه تشنه رخ از بجز در سر آرد
فروده عینم کی بر د فروده ولی	اگر نه ساقیم از بصل خود شرب آرد
نه کیه زرو سیم نه برم نقل و شرب	مگر کسی نیست از پی ثواب آرد
عناشی نیست نیست بجم آرد کاش	بها که تو را بر سر عقاب آرد

وصال خسرو ملک غمت اگر چه گدا
اگر کج عشق تو را در دل خند آرد

چونم که بوسه جان برخ جان باشد	چو جان بوسه دهد بوسه را بجان باشد
اگر که عشق تو با جان هر شسته اندر	که جان ز تن شده و عشق تو همچنان باشد
صبر و رست گوی از بلای تو که تسکین	اگر نه از قبل یار مهربان باشد
بلاک است بر ترس زان و طمع	چه حاجت که تر تو در کان باشد
ولی تو این کمی که بلاک ما خواهی	که آگهی که خدمت بلاک حیات جان باشد
چه جلوه میکنی ای کل دست بختینا	هنوز خار تو در پای با جان باشد
وصال که میوه وصل تو را بهانه بود	
اگر نه حسرت که انما به را بجان باشد	
بجای سپهر تو دل داری از کجا خوا	مگر و همت کل جای کل کیا خوا
مرا جدا از تو خواهند و این بدان ماند	که جسم و جان من از یکدگر جدا خوا
مگر تو باغ بهشتی که خلقی از زن و مرد	با تمام سبب و دوزخ از خدا خوا
بماند چه بلای که سر خوشان است	از آن بلا که بختند این ملا خوا
هوا پرست نشاید شر و قومی را	که بوی زلف تو از چشمش هوا خوا
و خاک کنند بدق بلا و حیرانم	ازین بلا که جانش در دعا خوا
ز راه دیده چو ریزه خون خود عشق	در کز خنجر خاقل چه خونها خوا
مرا بجز خنجر زبیر باریست حقیقت	که در بخت خون و خواست چشمش خوا
بد و زخمش بزنند اگر عاشق است مگر	
وصال را که بهر تو مستملا خوا	
مرا بسای تو جان با خون هوس باشد	مگر با بخت از دوست دست سبب باشد
اگر ز خویش که نشن رسید دست بود	ز خویش تن بجزیم یا نفس باشد
مرا عاشقی ای شمع سر زش تا چند	مگر ز نام سلامت بدست کس باشد

خیال صیل

خیال صیل تو بهوده چشمان دل خام	هم این قدر که کشتار دست من باشد
کیمی که شکوه حیران نمود و بگر صال	نه عاشقی که دور از تو بود الهوس باشد
نه عاشقی که اسیر هوای خویشی	مگر از دوست بخود دست بخت من باشد
به پشت کرمی صبر از بر تو رفت صال	
ولی زلفه کجاست سیاه پس باشد	
ای بس خورشید و ماه دوران کنند	نایکی خورشید و ماه دوران کنند
عمر باید که خاکس که مرده را	جان دهند و مظهر جان کنند
سالم باید که در بستان طبع	سر و بالایی بلای جان کنند
آه نه باید بخور و خون دل	نایکی را شکی آستان کنند
روز باید در دایه ساس حش	تاشی در و یکی در مان کنند
صد هزاران دیده باید چون بخت	نابلی را غنچه سان چندان کنند
از چو یارب هر کجا یوسف رحمت	از دل ننگ منش زندان کنند
سرفیه از ناز و صلی صال	تا نه پمال غم حیران کنند
گوی باید کشت با چو کان زنند	
در و باید حبت تا در مان کنند	
مردان سفر خود و چو بوی گشتند	مگر بخت عشق و قوتش راه از رضا کنند
از هر یک بلا که بختند در است	خود را بصد حسد از بلا بخت کنند
شاید بشن آن سر که از خود بد شوند	اول قدم بمنبر احاد بخت کنند
باور مکن که گردنالت جوشد من	روئی که از نیار بوی خدا کنند
بچو نیار که دو صد خرمن فصل	در مو قعی که گاه ز کشت دم جدا کنند
یکگاه نشناخت من با چو ایست	کوان دلی که با همه کس آشنا کنند

از روی نیت اینکه توان ایده بخت از او	سید بود که پس نظر ناگنجی کنند
با در خو کم که طلب بیان عشق را	پروای آن نمائند که دردی دارند
خود بین گفت در حق با خود پرست	پسند اگر بخوبی کجا عیب کنند
کی صیقل با قتان بکند دل برد	عشاق را اگر سلامت را بکشند
جز عاشقی که مایه نومیدست و بس	بر گونه حدیثی مایه عطا کنند
دل صاف سازد در بر صاحب دل	کاین کعبه را طواف روی بکشند

کس اجمال طعنه کس کی بود صال
 اگر کار با حواله حکم قصدا کنند

آه دلم در دل تو راه ندارد	آه از آن دل که راه آه ندارد
ویدن دوی تبارکنا میسر دند	گو تو با سبکی کنده ندارد
شاید عاشق چو از یکی شود فزون	اعدای عشق و کمر که آه ندارد
در کسب کی و در زینت عاشق	خاک بی از سوز دل کیا ندارد
اگر دل عالمی بر دین کاسی	و ده که دل به چکس گاه ندارد
ترک فغان کن که در قلم و جان	داو بی هست و داو خواهد دارد
با تو چه حاجت بوصول جود چشم	شمع فسد و ز کسی که ماه ندارد
من کینا ری که چشم دارد و آنکه	میل بر کان کج کلاه ندارد
زلف و خط و خال چشم و دانه	کیست که روز مرسیا ندارد

در رمضان که وصل شد بخوابا
 روز حواش خوان سپاه ندارد

وصف رخت مهر جاگیر میکنند	مصحف کفره زند تو قیصر میکنند
دوشم بخواب مهر ملک بود در کنار	این خواب را بوصول تو قیصر میکنند

ای دل براد عشق زبانی بخود مباحش	این راه کعبه نیت که تقصیر میکنند
ای عشق باری از دل عشاق بکمش	کاین گوشه از برای تو تعمیر میکنند
خواهی سلامت از بی از کس مباحش	باقی بکایتی است که تفریر میکنند
ای دل ز خویش کشده کان بر سر بند	باقی بجان دست که تذویر میکنند

تا سری از جمال جوانی کند وصال
 سنگین دلاں مرا جوان پیر میکنند

کیمیا سازان عالم خاک اگر میکنند	میکش از آب دریا تو قیصر میکنند
تا چادر آب بخانه است کاین صال	هر مباحی کنند از آب این میکنند
زاهد این بخت که دردی سده و نا	در خرابش علاج از یکدیگر میکنند
یار بافتنی که جرم عشقشان در نماند	روز محشر چون خاک اشته میکنند
و اعطای عاشقان که سول ستا خیزد	ز آنکه حیران دیدگان زودار تو باد میکنند
حرست از غمزدان جم کسوی نیست	کاین چهار از اشته سونی میکنند
جز دل عشاق که طسوف از لاف میکنند	از چه روشنه شش با صبور میکنند

ترک کام خود بگو کام دل جوئی صال
 چون رنای کامیت بر کامی میسر میکنند

این چه رویت که آفاق در او حیرا	صبر از خویش بماند و از دوا نشد
ناز خیال که بعد لطف نیستند مدا	با هر چه در تو را سحر بخت فرما شد
آتش و دوزخ و آتش بقیامت مثل	چون آتش که رفت عشم بهر آشد
کر کی لطف عشاق میرد از کس	آتش بک که تو تعمیر کنی ویرا شد
ایکداری سه سامان و کسب و خویش	عاشقان طایفه میرد و میماند
شیوه و خیانت شکاریت جفا	عاشقان تو اگر کج کنی قربا شد

چندی یاد دست که در هر دو فایده	در نه حسن بیع است و همه میدانند
کردم از پند خفا که بگویم و وفا	گفت بسیار چون کوی خم چو کجاست
کاش روی که مراد است بیاورد	نایدانی که چه در مانده در این دریا

عاشقی جوی زاده دل جوی صیال
در نه حیوان صفتان بجز از این است

یار از انجمن عشاق طای دارد	افت خویش بود مر که جالی دارد
ابروی خود بمنافق می شود	ماه بکشت نماند که طای دارد
نا تو را دست رسد چاره سیکان کن	کاش این سلطنت حسن زوالی دارد
نه بی من چو چینی شدم از شرم	هر کسی در دل خود از تو خیالی دارد
شاید مبادر خافه امروز گذشت	صوفی شهر از آن و جدی خالی دارد
عشق اگر هست کند از چه عجب افزاید	که شب جگر تو کفایت سالی دارد

خلق از پیش غم سوخته از زنگار صال
که چه بچاره همین نام و صالی دارد

کشم بهای بوسه چو اند جان کنند	کاشا در جان عزیز می گویند
کشم نوید بوسه بعشق دارد	گفت هیچ خاطر خودشان ندارند
کشم بهای وصل تو جانت بگوید	کاشا شود قبول بیا این هم ندارند
کشم که بوسه حقیقت لب تو جانت	گفت اگر زباجون جگر میمانند
کشم دل که شد ز تو خوش میسکنی	گفت آنچه خاصه شد از آن
کشم چنان شدم که تو میخواستی عشق	کاشا که از چنانچه تو کوئی چنان کنند
کشم توان می کنارت چو جان گرفت	کاشا بشرط آنکه هم از جان کران کنند
کشم خطا بگویم و ادب دشتی بدوست	کاشا که دوست را بخواه جان کنند

کشم علاج عقل سبک سر چه میسکنی	کاشا که ساقیان بدو طر کران کنند
کشم شان عدل کرم نیست در جهان	کاشا سخن زخاتم و نوشیدان کنند

خبر برون چو سر زلف و پاکشاید
کس نداند که نه پیرن شود از خطه لیب

ما و تسمیم که با حکم خداوند خطاست	نفس اسلحه عقل ز پاکشاید
حلقه بر در زن دل خوش کن و میباید	حلقه زلف چو در راه صبا بکشد
رنجیده نماند جگر بر راه نبردیم بدوست	بند کار که لب از خون چو آبکشد
	مگر به بند بشارت مان بکشد
	آه از آن بکشد این نماند و آبکشد

تا وصال از غم او در سخن آمد گذشت
عند لیبیان چمن لب بر نو آبکشد

و چه می پوشم که یکدم از خیال باز دارم	باری چمن نهان لب خیالت باز دارد
مطر با صد هزاران پرده بر سر میبارد	و آنکه از یک پرده سازش صد هزار دارد
از گنجی مرغ دل شد صد و سیصد شکست	چشم او در لیبی جالاک شهباز دارد
سر که اینجام جوی کوش و گردن داشت	روی بر دل چشم برده کوش بر او دارد
کار من عشقت و جان بدین ارم رسانم	مشکل از طعن ملا سکر ز کارم باز دارد
دل بحلیت کرم از آن طره طرا بر دارم	صد هزاران ارم دیگر غمزه غماز دارد
خو الفت کرمه کی مده از سر تا پا کشیده	گویت کرمه کی مده از سر تا پا کشیده
اینقدر و ایم که از من دل تو دوست	نیت معلوم که چشمش سحر یا عجز دارد

جز وصال آنکس بجز شیرینی اشعار دارد
کاین چنین بکفر و روشی طوطی شیر دارد

در پرده است خون بل سبتا کند	یارب دمی کسب خط این کل چاکست
در پرده بود غنچه و میوخت غنایب	تا چون کند چو خنده بر روی چاکست
زلف تو داده است قراری بجانم	کز غم چو خوش قامت این دوستان
خواهد صبا که نسبتش افروخته کند بجای	کاش که اش چو حال پریشان بکند
هر جا نیست یار چو ابرو بسیار و ما	لب تشنه کو امید که خیری بچاکست
با هر کس بشناست کسی کاشانی او	دل باید من که با هر کس بشناست
بهر زمانه که در جدا دست من زاده	زلفش بگو که از کف خلقی رهاست
چش است القم بنو از جسم بارون	عاشاک هر کم از تو نماند جداست
بنود امید تا بدف تر او شویم	اما امید است که تیرش خطا کند
شوخی که خوش بودش از راه درو	از وی که امید که دردی دوا کند
پیدا است کوه منظرش است وصال	
از آن نگاه مشدم که بر پیش پا کند	
مگر چون من بولی آن تباهان دارد	که اسب منی زهر سیدی با سبکی دارد
ز کوه تابی بال پرندیم جلوه برقی	خوشامرغی که بر شاخ بلند می آید
بسیار که رسم برده بر دل بکشد	و کمره از کلی سربسی صدستان دارد
باله بیل از نیک باغبان صدرا دارد	درش من که یک گل دارم و صید دارد
بهین من درخت بار خرد ساقی گلستان	که این پیوسته شاد است و از پی خندان
نمای می کوبش اگر دارد و نغمه یاری	خوش است اما نه آنکه درای کاروان دارد
وصال اشب و کمره فانی میکند کوی	
ز و صفات لب شیرین جدی در دمان	
کر چه فارغی لی مرغ چمن از بال بود	مرغ در بال چون بخت فارغی بال بود

نزدیک

نه زخون لی ببا کوی تو لال مال بود	رحمت هر خونی که از دست تان مال بود
بر خلاف هر که صید است جولا کاش	کاش که صید صیاد من و صیدش از تان بود
دوخت ترست چاکهای دل که از تیغ تو دوا	وز تو ام این دل از تیغ غایت مال بود
از دلم حیران که در وی ایستد زخون از کجا	وز نه چشم زخون مال بود مال مال بود
ما که ایمان از کجا و ربانی او از کجا	بود ما این منصب از سایه لب تان بود
سکوه از طول من است کار ما نه و لی	ساعت او روز و روزش ما همسان بود
نوبت حاجت جابر از ما باید کون	ز آنکه حرف کار عشق شد مرا مال بود
ما عبت چشم و فایم از ترکان وصال	
ترک هر جا بود یا سپهرم یا قاتل بود	
دوش رستی تو را با ما وفا افتاده بود	بر سر هر آندی با اتفاق افتاده بود
طلاق شد دل با صبر و ری حبه با نده غم	ز آنکه بکین جنت آن ابروی طاق افتاده بود
تغ و شیرین بود طعم می چو شام عیب	عیب هم کن کمر خوش با مذاق افتاده بود
و از خلد آدم بکند من بحال گندین	تا نه پندار بکین من زنده عاق افتاده بود
میکشان خاطر روشن فیض صحبت	جام شان صاف و ساقی سیم ساق افتاده بود
از زمانه شوئی مدح و جود کید آنم نرا د	در میان این و پنداری طلاق افتاده بود
رستی از زخون پارس ابدل برکت	راست کویم این نوا خوش عاق افتاده بود
گر وصال این نام را نهاده بد بر زمین	
قتلش از عاشقی گیر فراق افتاده بود	
تو را هر چند خیم خمر دل شیر تو اید	چو مستی که کمر بخرش به چپانی و کمر تو اید
چه رویت آید چون دمی نرماند در دوا	کس از فرزند تو اید از خدا چون این خواهد
زمن بخواست دوا که کون بپوشید	یا ما از دوا چشمان ترم بخت جگر خواهد

جای یابی این جور همه از خون سباده ای چون من پرده غری چون دل من از خوابان نور چشم جویدم در صابر میانت را از مویت فرقی نخواهم کرد نه	که بر ما هر قدر جور آورد و صبر اندر خواهد نهالی را که زنده نماند و نه فرخ خواهد چو عاشق هم زو از طاقت تنی جدا کرد که این مطلب دقیق افتاد و حل آن نظر خواهد
شب و صبح چه سر می طول سخت بجز ز پا افتاده دیدی که کرد و دیگر کس	زمان مخصوص جابحدیت مختص خواهد هنر خود را است و هر کس غرت خود از هنر
وصال از لوسی در دست ماند و بوی که با کس سدا یقین خود با خبر خواهد	
از سر کوشن نخواهم رفت اگر سر میرد از غیبتش برسانم که نشو و نشانی	زده چشمم خشم اگر در دیده نشو و نشانی میرد و خویش اگر برین خبر میسرود
سرو با من که ازین سبک تاراج دل هر چه کمتر صفت خواری فزون می شود	میرد و از بازو پنداری صبور میرود غرت آنجا پیش من هر که کمتر میرود
دور بهمان بودم لیک با این رفیق خو دست باز داده کان و دامن همچون دست	هر که خصمی کرده با قاضی بداد میرود هر چه زانو میرسد از روی اگر میرود
میرود و در دل زان برشته و کاشان علتی چون خود پسندی نیست ساقی می	آنچه از چنگال شاهین بر کبوتر میرود بجز تبارفت و این علت با خبر میرود
ای که کشتی در خوابات افت بدنامی است این غلط گفتی وصال آنجا کمتر میرود	
برده بر دست که این جلوه بر پیکان نماند ای صبا چند در این مجلس این چنین	بار یکشاد که پیکان باین جلوه نماند زلف یاری که بشاید دل یاری بخشاید
طریقه فرست می تا به کجای من نشیند اثری که کند این بس که طبعی معتدله	از کسی که شایسته جز اینست نماند از کسی که شایسته جز اینست نماند

چند

پس این که ملولم اگر در زنی هست این طال است در آینه روی تو نه لبر	مشت خاتم از آینه زنی نزداید و نه نماید در آینه طالی جنباید
روزه و لوان فریتم و بکس چه مردم ساقی اراده دی جام به پیا بجز	انزلمان روزه کشیم که خورشید را که لب لعل تو چشم تو پوشش بریاید
با درم نیست که زاید و کزی در درون این همه مشک خطا را خوابت ستود	با درم هر کجا کاین همه خرد نماند اگر شمشاد ساید مبر زلف تو شاید
باز من آن دفع نباشد که آن خطه کشد ایقدر نامزنجویی کن آخرت بهیسی	باز من آن دفع نباشد که آن خطه کشد که تو را خلعت دارای جهان بهیسی
بجز تو کیت که خشن دل ز با سیر ستم خوشست و قافل خوشست و ناز	کوفتم از تو کسی دل برد کجا سیر نه افتد که طال آرد و رجا سیر
در یک ده نماند است جز برای معانی کسی که با رخ بر دول بخش سپرد	که در زنگ به آنجا کس التجا سیر از پذیرم اگر نام کمی با سیر
بیکه که حالت ابل و فاکسی و این من این ترانه که مطرب نواخت و این	که دل غنان سلامت دست با سیر که پیش دست و فاد و رجا سیر
وصال دل خرم زلف چو منظر آید کجا برده بجز حلیت رود چرا سیر	
یاری که عاشقش نیست حسنی خانان چشم دهنه یاران که جان خود میدن	هر کس که عشق دارد و پردای جان ندارد از کسی که شایسته جز اینست نماند
تلف فلک که بدست نماند و نه طاعت اثری که کند این بس که طبعی معتدله	از کسی که شایسته جز اینست نماند از کسی که شایسته جز اینست نماند

بایاد قامت او در باغ چون بنم رده	هر بوستان که چمن سحر و روان
از تنگی و هاشم مشکل بودش نی	یا من نشان خشم یا او و بان ندارد
یاری که رسید راست کرجان غایت	بازش و هم که یوسف هر کار و ن
باری بر کندارش کر میشو و چارش	
دیگر وصال زارش مست از رخا ن دارد	
کاش چندان آب خندان بستم بکشد	گر ملا متکرر خطا وقت گشتن بر باید
نکشت از شکسته غنچه از باد سحر که	گر توان کودل خون گشته مار انگشاید
ایک پیش رخ او منع من از ناله نمانی	که بکل چه میفرود که بلبل نرانی
در سر کار تو کردین ولی رفتن چنان	یوسفی چون کجفت اشاد زردیم باید
کشم از ماه چو کاپر نماند بتو دیدم	کاشچه بر ماه فراخید چو صال تو قزاید
که بیلیل بکشد هر دو فاد و کند کل	عاقبت مدت ایام کوفی بسراید
سخن این است که تهنیت بجزان نمود	ورز چو شمع بر افروزد و روانه در آید
پادشاه کند اگر خال خط و زلف نمیشاید	پیش من مصلحت است که نکش نماید
لبه کبودی چشم گشته حال از تنگی	
با وجود تو سخن گشتن بهبوده نشاید	
ز بهر غیب قصد خون با کرد	چنانکه بکر که در عین وفا کرد
فلک سیواست روز خوشی بستم	بد رو شتم آخر مبتلا کرد
پریشانی بر زلفت ره نیاید	که مار از پریشانی جدا کرد
کند بچکان دمانی ناله کوفی	که صیدی را ز دام خود را
و لم بخرج بود از خشم خدش	بر خنی از خشم دیگر را و اگر
نور اجری ندو مار گشتای	که گویم هر دوید از ما جدا کرد

چند

چه باید کرد چون دور زمانه	تو را بکانه مار را آتش نکرد
ز بس شاد و است آنجا جایی نم	خوشا رندی که در نیخانه جا کرد
کمی مضرب زول نمک الم بره	کمی ساقی بجام آب عجا کرد
غلام بخت سپهر معانم	که جام شاه در کام که کرد
و حال اینجا جسته رندی	
که ترک تقوی زنده و دیگر	
بسیاری میفرودش ای کوت نماند	که ز هر طرف در آشی در قبله باز باشد
من کوی میفرودشان نشاد کاه نشاد	که نه راه جبهه باز ده حصار باشد
اگرم ز دور برای تو گرم بسبب خوانی	بتو ام میبید و اری بتو ام نیاز باشد
بحریم و صیل جانان براده دل نشین	بمسل است از آنکه نه پاک باز باشد
ز کند کرم خشم بر هم زده شومندی	بکشم نظره او که همیشه باز باشد
ز وصال قصه او شب و در طلب کن	
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد	
نه عاشق است کسی که ز با بر سپرد	که عاشقی و سلامت بهم نیامیزد
کسی که پای دیش به شد بر شمع عشق	چه جای چور که از شمع سینه بگریزد
عبارت از چه تخت از آن لبیترین	سخن کوی که کوفی شکر فرو بریزد
ظفر چو رفت نه امکان زده و پر میرزا	خوشا کسی که تخت از نظر سپهر
من طرفه رندی و رسم قلاشی	که روز باز و تقوی بخش سیرد
اگر چه هست بخاطر می عبا ر غمم	همین که یار نشیند عبا ر خیزد
کمون که چهل سیر تو و وصال چاک	
ز روز کار که بس فتنه بر آکیند	

از آنکه دینی با بخت فرخنده دمی باشد	جز بر تو نظر باری بر خود سستی باشد
که جلد جان شاد میت لدا ده حاشا	چندان کشاید دل کرد و ستی باشد
بیاور چو روز آری یک عمر شبی ماند	با دوست چو بگذری صد سال دمی باشد
کشتی بر این که کار است چه بود بر کو	کاری که فخری را با محبتی باشد
عاشق نیم از بهیم فخری خوش فاشا	جورست بود حسانی لطف کرمی باشد
هرگز خود حاصل نیست در سر سوسنی	
از آنکه بسکینی سر رفتندی باشد	
چرا دل شاد و جان خسته نم باشد	که هر جا ببار باشد غم نباشد
ولی که عاشقی ویران نکرد	بای عشق او محکم نباشد
غم ناکر بود بسیار غمت	نور اباد که شادی کم نباشد
کسان کویند غم با محرمی کو	مرا جو غم کسی محرم نباشد
کو به یکشان اندر دوزخ	که در بخانه جای غم نباشد
جو از پنجه وان از جهان با	که جام با ده جام جسم نباشد
حدیث رفته و آینده که کوی	که هر نقد جز یکدم نباشد
خوشم با جلقه دندان از آن	که با نجا خاطر خسته نباشد
مباد از روز که شود ای رخت	چو زلفت روز ما در نباشد
نباشد چون فاد طبع خوبان	چه باشد عشق باری هم نباشد
وصال اندم به بند غم است	
که با غمیده همدم نباشد	
آن عشقت که در سینه کس میگذرد	یا چو کجند در آن سینه نفس میگذرد
همه کس با ده اصل ای ساقی بخشد	ورنه در خصل دندان همه کس میگذرد

و در تاروی تو در سینه کجند و دم	مرغ با شوق چمن کی به نفس میگذرد
عشق زینان کسبه پای وجودم کز	نوسپندار درین خانه بوس میگذرد
ست حشمان تو از زلف تو خواهد ز بخر	کاین خستی است که در قیدش میگذرد
سر کجا جلوه برکت کرا و محبوب	کاه در موسی کاهی به نفس میگذرد
آن سفر کرده ندارد سر اینک صبا	
ورنه از ضعف در اینک سس میگذرد	
کشم بهای وصل تو کستر جان بود	کفا که این متاع چنین ایگان بود
خود را شمر و یار و مرا بوفاک گرفت	و دی که آنچه کرد کان بختان بود
غیر از غمت که در پی خور زری	هر که کسی جمل و فاهریان بود
مکتبی ز تیغ خور ز تر فراق	که پای امتحان غمت در میان بود
تا تر فکر نام و غم تنگ و ایتام	چون دوست گفت باش چنین میوان بود
میوز که حادثات مجین آورد وصال	
الا بر آنکه ساکن در بر معان بود	
عاشق آن نیست که عشق زبانی	یا ز دل بر لبش از عشق فغان می آید
یا کرش حال سجونی تو بکجند بخیال	یا کرش نام برسی پیشان می آید
رفش از یار چه برسم به بدن میار	ز هرش از دوست چو شکر دانی آید
یا مره سپکیش از در دل آتش خواند	بر همه کون و مکان دست نشان می آید
میرود در پی یار از همه دیر و سنان	و اکمنی در نظرش باغ جان می آید
عاشق آنست که چنی دزد و امن میان	که کجا پای با فی مبیان می آید
بس کن فضا عشاق و عین وصال	کجا چه آید مگر سر ز زبان می آید

و فاما بل آن پوفا کند کند	بجای هر دو فاجو خفا کند کند
چو رفت کز بقای من کنی صداه و فغان	در روی هر نفس بر فغان کند کند
مرا که مرگ خود اندر و عا هجی بهم	اجل ز دور فراق را با کند کند
چو حشمین شود از عاشقان را و را	زمانه نایل صلح صفا کند کند
اگر هزار جوین آشد به تیغ صفا	عذر ز پریش روز جزا کند کند
کمان غنچه کند چون کمان شتافان	یک از هزار خدایش خطا کند کند
وصال خاک بر شست نیکو آن بدو	
کد ز برت اصل و فاکند کند کند	
آن بری با هر که میل شنائی میکند	آشنا کند میل پوفا کند میکند
مرگ شکل بود بر من بجز باریستان شود	عشق کای چنین مشکل کشائی میکند
تا چه خواهد کرد در پیکانی آن تند خو	پوفا می میکند چون آشنائی میکند
چون طبع بر محبت سنج می کلکون کند	هر قبح فوشتی ازین پس باری میکند
آشنائی از برق آه جرش سود و باغ	هر که از دام تو آهنگ را می میکند
آن طبع با جسم و آن یکیزه از جسم	عشق هر کس با بوی رنحائی میکند
راحت انداخته میزانی بهر مردم غافلند	کاکه در ویشی گزیند با و شائی میکند
شاید از ناز وصال او رنگشایی در نظر	
زانکه در کوی بخان عمری کانی میکند	
عاشق زاری کوی عاشق از آری رسید	باز کالای کوی را خیداری رسید
جان که عمری با جانی هوشان بگره بود	باز در سر نزل با جفا کاری رسید
مرغ دل را که زبانی آشنائی بود و بین	طره اغشت طراده آری رسید
که چو کل بچار سوزد آن کل چنان در را	باز در کل از جوی سپهری غاری رسید

مکت و لاکان در کالای دانش جمیع بود	نغمه غار کمر میاکت طرادی رسید
کرچه از ناز و بانان بر جفا با دیده بود	شاد باش ای دل کوی جویان آری رسید
بر سر کوی بی آمد وصال هست باز	
طایر بی آشنائی سوی کلاری رسید	
بهوده دل بسوی خاک تو رو کرد	آن کسیت کان حیات آمد از نو کرد
با هر که گفت کز بی قتل نمود من	کسین خلاف خواهش او گفتگو کرد
غیر از دم که چاک ز تیر حبای او	زخمی در کمر اند که تیرش زخمی کرد
ترسید بوی هر رسد بر شام او	کز ترسم کدشت و کلی چید و بکرد
چون بر سر در بار هر دو کین وصال	
کاری کو کمره که کوئی نکو نگردد ویر	
اگر چه خون من آید بهت می شاید	لبش و کمره بهت بخون سیالاید
نشد محبت تغیش ز دل کشم ای	مباد و چنجه بخونم ز جسم کشاید
طبیب اگر همه عی است توان تو را	ز لعل روح فرای تو پریشی باید
هر از شکوه بدل دارم از غم بجز آن	در تیغ و در دکه و صیل انقدیری باید
و فاز خنده پروان کجاست شکلی	که هر چه جوید کند بر جفا بیغنه باید
در آرزوی وصال غم عزیز	
بر سر رسید و به سوزم بهر می آید	
عمر میت دلم الفت با ما کسی دارد	در لعل روان بخش سنان بهر می دارد
روی تو نه منم جستم کز تو کسی جوید	جای تو نباشد دل کز جو تو کسی دارد
کرمی کند باری فکر او نهمپاری	فرصت کند آری دل خسته بی دارد
پیشند چو میل دل با اهل بهر می دارد	زان از تو کز فخران هر کس می دارد

چون ساز جانی نیت با نغمه جان میوزش	مرغی که هم آوازش جاوده دارد
از ناله وصال امشب جانم بود یارب	ضعفش ز زبان نداشت یاد او بی دارد
طبيب من چو به چاره و نجات	کجاست مرگ که جانم زخم بیا ساید
ازین پس من بدنامی طاعت	نهفته می خورم و شیخ تو به سر ماید
بگر حلقه میخانه جای سجد است	کزین کرده ریاضت کار نکشاید
چه گویم از غنم رویت چه شکم پیو	کسی جز این نام شرح حال ننشاید
بکش تیغ و دمی و ارباب زرد گو	که جو رده سستی عاشقان بفراید
وصال آن شود که بجزش نپسندد	جان و جور تو را که چه عین را شاید
بلاده و دروغت عاشقان مخلص را	بهر کوش که تا مدتی بیا ساید
بسیار زلف پریشان در هم افتد	اما در لبانی زلفت کم او فتد
را از جهان در او نتوان یافتن	کجایی ز جام باده بجام جم او فتد
خوش سپید بیکه و بارند باده نوش	کاری کنی که رازنا محرم او فتد
دل کرم مشکو و بر خیش نهانه جو	یارب بسا و با کوشی بدم او فتد
جو ر تو کاش همچو دغای تو کم شود	عهد تو کاش همچو دولت حکم او فتد
یکدم ز دست جام فرج بخش می افتد	کاری کنی که کار دولت با خرم او فتد
هر دل منورده شود قابل نیست	کاین غم بجان شود دل خرم او فتد
حسینی بدین صفت که تو داری بدین	در هست کسی زینل بنی آدم او فتد
از روی خوب هر وفا کم طلب وصال	بس مشکل است حسن و وفا با هم افتد

در کوشش تو امروز

مگر شش شربت کسید	در کوی تو حسرت کسید
اگر کشتاد عایشی یافت	جام از چه در کسید
یکجمله بدیر کن که در حشر	حق جانب بت رست کسید
آن شرح که برده ذوق دمی	در بانج کجاست کسید
رغبتی و وصال ساده خواهد	مرغی که ز دام جت کسید
اگر که شمع غم بجز باری خواهم کرد	هزار دل چو دل خود بکار خواهم کرد
کوی میکرده روزی که در خواهم یافت	زین علاج غم روز کار خواهم کرد
ز نظر اجم از آغاز عاشقی پیدا است	که خویش را بر عشق خواهم کرد
زرنج و راحت دوران که اختیار مرا	بای عشق تو را اختیار خواهم کرد
ز غناه و پناه رخت تو ایسم برد	و گر گناه نهان بشکار خواهم کرد
کرشم آنکه کفایت را که سینه باز آرم	چگونه عهد تو را استوار خواهم کرد
خبر ز غیرت خشم نبوده می گفتم	که شرح غصه خود پیش باری خواهم کرد
بغض جان اگر دست رس شود زود	بجاک مقدم جانم بشا خواهم کرد
وصال گویدم از صبر چاره بهتر است	اگر صبور نشا شمع بکار خواهم کرد
که زارت و در دل دیوانه افتاد	عجب کنی درین دیوانه افتاد
زده سپردن شدم شخم بد کرد	که دهم بر در میخانه افتاد
مرا هم بود روزی تنگ دمی	که ندم کار با پشیمانه افتاد
خیال عالم از دل بر دین کرد	مگر زلفت بدست شاز افتاد
چه شد ای که در کوش تو امروز	حدیث آشنایان افتاد

رس آتاده بجزم ز لطف	بگو شرف و صلا افتاد
وصال آرد ز در زخمت	که کارش بدل دیوانه نهاد
عاضل از خود میل بدلی نوالی میرند	کاش خیار کل آخر حجابی میرند
رشته دام تو حکمت کند بر دست و پا	صید ما که بر دست و پا می میرند
البعات شبش باطل بود جزو سب	زانکه با ما هم کمی حرف و نالی میرند
عشر آبا خود پرستان سلامت چکار	شیر کی بار و بی دست و پا می میرند
زهر غم و شست با خون لاشای صلا	عشق هر کس با جوان خود صلا می میرند
عاشق کجا و ترک می بر چند رسوا شود	زیرا که عکس یاری در جام سدا شود
سیرتسم از دیوانی گردیده در زخمت	اری چون نازیبی التیه سوا شود
ای باغبان بر خدا رخصت چکار	بیل بسی خون میخورد تا نوکلی سوا شود
روز و دست ارفیق از کرمین ل	کیرم و پدرش امان جز زنتی شود
با حسن شور آئینه خود طعم رسوا شود	هر کس چنین صورت بدیده رسوا شود
هر دم در آنکو سوزم رشک بچشم	اری طایب نیست آن کاکل که رسوا شود
باین بخت صفا صلا از دم خوان	کی از نفس مرده را مرغی که گویا شود
کرد تا کرده و خبا بمرده بشمار کرد	فارغ آن ندی که جاد خانه خار کرد
با که گوید حسرت کیلا ز دل که کل	تا برون از رده شد رو جانبی را کرد
نال بشکیر مار مختلف باشد اثر	در تو خواب آلود تا غفلت پدید آمد کرد
خواست تا از من بگریشت نام او	آسمان که یکدور روزی با من آورد آمد کرد

بدرستی

ایر قیاب از محرم کشتی فریب او محو	زانکه با ما هم ازین هر دو فایا کرد
فارغ از زخم زخوی بی سببش صلا	غیر از اگر غمت افروزد مرا که خوار کرد
کج کلاه من چون زلف بهر صید نام	کینهش شش سینه لقا با سببش نام می بند
فرم آنکه او هم کی میسد و باغ می	میخورد قمع مید پس بویکشد صبح طبعی بند
تا زخمش شود چهل تا زخمش سر و غل	تا به صید میبکشد با صباست نام می بند
دیگر اردود عده و فایا لاریوم بهر	هر که بنگرد نام هر دو را ساده یکش نام می بند
شیخ شرمناشده ساده چندان صلا	هری دوست خرقه مید بدلی آن پیش نام
هر که را شب بصال بصری زرد	بچشمش زرد و غم بصری زرد
کی نظر پرده کشودی در بودی دل ما	تاکنون روی تو ازین نظری زرد
دل از خیرت اغیار دی فارغ نیست	گر کسی میسد و آنگاه اگر می زرد
ز خلاف تو توان کرد و نه دوری زرد	قد می میرد و پای دگر می زرد
نه یمن شهر پر آواز حسن رحمت	منت جانی که ازین قصه خبر می زرد
مستحق نشود دوری اگر میل بجا	میرد و بسف از پیش بدر می زرد
بر شادیم و صلا از بس بوردی	از دل این پیش سوزنده بدر می زرد
باردی چنین قمر نباشد	با حسن چنین بدر نباشد
آن کرد که از جگر نباشد	در عشق تو معتبر نباشد
از دیده عاشقان بدانش	آن سیکل که تا کمر نباشد
از سینه پیدلان خویش	آن ناله که بی اثر نباشد

بچشم سوزی دام ره سمنون شد	این کار ز نال و پر نباشد
داد دل خویش میوان حبت	کرده او ز داد کر نباشد
کر دل جوئی قول مسدا	در سه خطی تو سه نباشد
شرح غنم خویش میوان حبت	کر چهل بیک نظر نباشد
گویند که در بهشت حور است	هر که چو قوای میر نباشد
این است که پوفاست ورنه	یاری به ازین و کر نباشد
شب را سحری خوشتر است	که ماه رخ بر لب نباشد
آتش وصل عاشقان	آن به که ز پی سحر نباشد
این میکشدم که میکشد بجز	مار او تو را حبه نباشد

چهارده وصال کش بسینه
یکتاله کار کر نباشد

خوشم که اهل جوس از غمت کنار گیرند	چو در غم تو باین عالم نظر گیرند
کسان که نسبت دوست کنند با خود	چگونه نسبت خویشند با سار گیرند
ز عشق رفته سوید شکم بهر کز	کرم تیغ طاعت هزار بار گیرند
بسی شنیدم و دیدم بیان سکین را	دل بی شنیدم ز سنگ خار گیرند
هزار صفت از نامه پشتر دیدم	کینه آنکه ز من زاهدان کنار گیرند
چه حال است از نام لباس حقیر	اگر نه در غم میسکین بار گیرند

وصال چاره آنان حبت باید کرد
که بر برین غم عشق فکر چاره گیرند

تدو آنچنان سوزم که بالای تو را	و بسکن با چنان طاعت خیر تو را
دو چشم از گریه چون گشت بهم سوزد	کسی چون آتش از آب دین نباشد

از دل

از دل بستدم کاموزش سم و کا دار	وزین غافل که باین عیش بود از من بکار
دار و سنگ آب منقه آن جامه سختی	دلی از سنگ بای حبت ترا حال من
ز باران بود که آن کشت تال با تو کردم	کنون چون لکبر دایم از من و بکار
علامه بدم نشانه که بپوش در هم آید	نیاره که بمن بپوشد خشمش و بپوشا

وصال از سخت جانیت کرد چه پائنت
تو باری استین نقش که جان بر پائنت

کلیتر بر تو نظر از همه عالم بند	عجب با بکنند آنکه محبت پیوند
هر که منظور مدست و ذرا نظر می	عجبی نیست که بر گریه می چشند
بستی بر از این کو که پسند و بر تو	هر که او نسبت عشق تو بخود پسند
هر که را از غمتی بر پسند شد	مستی نیست که این نام بخود می بند

عشق کرد دل و دوازده خوان عشق صلا
نقش حکاک کی از آب بان میرند

چو سودا با حبیب اندر ایوان باشد	هر اسود است باری می اگر زبان باشد
هر اسکر که باین غم جان وصل می نام	که در جان جهان خواهد بپوشی راجان باشد
باین طاعت بود از عقل و شش انگشت	که بیکان آیین کرد دست و جوش برینا
ده با غمزه چاک حکم قیل عاشق را	که ظالم خون خلقی ریزد از کفش روان
خیال نموده که کس بر داند	بلا باشد که در حسن در میان داند
عجب که آب قی شش عشق تو نباشد	که در جاش بود آنی که شش از زبان باشد
چنان سیم که روزی بوزم از ای چاره	توان بود چندان سخت کس را توان
ستم باشد بپیش نسبت شاقی بود	که از سودای کل غوغای بلبل خوان باشد
کمان بر چنین گریه زبان میکشد	کس از پیش بر کبر و سزاوارسان باشد

کسی که چون توئی باشد ز دنیا چه ببرد تو را باید ز ما بر سر و پای ان باشد	تو را که خرد کرد و در خلاف مد عا هرگز چنان دانی که بر سر هر چه خواهد چنان باشد
وصال آن نیست که شرح حال است چو شمع که بری سر حدش بر زبان باشد	
چو کم دارد و ز خوبی کند روی چون تو را شرب و مطرب ساقی شرط تقویت است	خزاین که ناظر گرفت و با کس نظر کسی که دل بخواند او ازین حالت خرد
نیم از اهل تقوی است قدر و اتم که از دست ثبات دهد و تقوی امان ناید و یقین	برای شد و ساقی که نشن استند و از که دل از بهر تیره خیره خوان سپرد
بامید صبری هر که راه عشق بگرد خلاف زاهدان کردم بدام عشق قیام	بگو تا زاده ای پیش این باغ خوش برود خلاف اهل تقوی کردن آری این از او
محمد امداد کوش است باز او اعطای مرا از نیند اعطایست مملوکم گشت آخر	تو ساقی را بگو که کوش نیامد بر و ارد اگر کسی ناکشته چون من باید شش نظر
وصال آن که شد زاهد با در عشق بر کرد که خوشتر بود ز اول عشق راه بر خرد	
مارا بجان کاری جز عشق توکی باشد از دوست و حاجتم چند آنکه شدم گویا	هر چند دل را کاری ز تو نمک باشد زین پس من تو نمیدی تا باز پیش آید
کرد و دست نخواست بر آه دل بخرج مکوم دلی باید تا تو به پذیرد کس	حد اما کشم از دل تا خضم بختاید دل چون نه بفرمانت کوشش بفرمایید
که بزم نیاراید از شمع و شراب گل خونی که بر تن دارم از دیده و فروزیم	از آنکه سیر نیست که دوست یاراید تا چون بکشی خجرا ن قصبه نیاراید

چون در بجام قست کرد زهر و سی زید که چشم تو چون خوار است جلالتا چه بیند	چون حکم بدست گشت که تیغ زنی شاید در زلف تو طراست و لبا چه بر باید
بسیار بگو شدم تا وصل تو روزی شد ای که به مشتاقان با کس تو پیوید	لیک آه که این دولت بسیار غنی باید صد جان عزیز آورد در هر قسمی باید
هر که که وصال آورد و صف لب شیرین از طبع کور بر و در کلک و شکر زاید	
بی سر زلفت شمع در سوزاری میرد خاندی اندر محفل دینی تان شکوه ام	روزگارم در پریشان روز کاری میرد که حدی نیست در بی عتباری میرد
و که در این کوه دل از بی التفاتی تو خود بعضی غمناقی بجان خود نیست	با خجالت آمد و با شرمساری میرد پیش من غریبت کرد و دوستداری میرد
سیل اشک از گوی و جسم ترازم دور زیر بار عشق تا سنجیده رخت که او	هر چه بر من سیر و درین اشک باری میرد زیر این بارش کان بر و باری میرد
یار بد خویش محسوم را بهر بخت وصال دل را انگو با که ام امید و آری میرد	
بیاد ملک دل من بدل نوازی کیه مرا صورت بعضی نظر بجلو نیست	بلطف اگر سپردم برکت نوازی کیه تو این کجا حقیقی ده آن مجازی کیه
دلا رباط جهان منزل اقامت نیست تو را محافل است و خطایر قدس	در آن مستاع بعد از کار سازی کیه که گفت خوی بطلان بجا باری کیه
غمت مرطبه عشق اگر چه ترک سرت فراموش کرده زین کشته کیر جد حسن	چو ترک سحر سخی ترک سرفرازی کیه تمام سوخته برق بی نیازی کیه
سکوفه شجر عاشقی است موی سعید کو چو سپهر شدی ترک حشمتی کیه	

مرا از تاش کنون مایست اشخ		کوی کاین ده کوه با این رازی
وصال کج فراغت کج بد نامی است		
چو شمع خدای اگر جلوه جا کند از کوی		
با چنین مشکو با و چنین خوشکوار	بسکه بخواد در بد پرده پر بسیر کا	
با دین شاه و راست می طلب انگر خیر	تا بمیان آوریم ساغر و شمشیر کینار	
ز آنچه بدست آوری باید بایست	آب رخ خود بسیر با و بدست انداز	
بر رخ گل جام کش خاصه به شکام صبح	چون خود دوست رسن با صنی طعنه	
جرعه شان قدح چو خندان برین	روی شمع لاله رنگ پشتین لاله	
رخ نوا خوان شمع شمع هم پر کسر	کجک خزان باغ باغ عجمه پر کنار	
خورشید ندارد اسیمه نور		
حت که نظر حسد ام باشد	ای خوب رخ از تو چشم بدود	
با و رکنم که کربو حسد	الانجبال چو تو مستنور	
هم است که آن دمان شیرین	چون کوی تو دارد این چنین	
بازای ز منت حاتم اخوان	کیساره بر آرد از جهان شور	
باری سخن که در کلامت	کافایت آنچه هست مقدور	
یکره نظری که در جالت	خرم کنم این روان رنجور	
ولشاد و غمزه که باشد	روشن کنم این شبان و بخور	
ای از کج تو عالمی مست	این خانه ز ترکست ز معذور	
باشد سر و بریش یارب	رحم از بیاضشان محذور	
	خز بر دل تا مباد منصور	

چون شمع

چون رام نشد ز ناله و آه		کی کار کشید از زور و زور
کوزا پشت شکست مغز دم سرد		کس چاره کشیم ز آب انکور
دل او وصال در غم عشق		
تا جان بد مباد معذور		
اوست ناله زو دست یار ناله زار	عیش از دل ناله یا عیش جان سپار	
که بروی از عتاب یک بایلی تخم	از تو کز دود غول ظاهر است و آزار	
دل شده که ای فرست بکالی خرو	ایکه ز شفت کنی دست ز شفت بدار	
یار نرزد یک دل سوخته از دورش	دوست به سلوه ما جان لب از آزار	
ظاهر از آدکان جانبستان کند	ولشه عشق را جانب کوی کنار	
طالب است خوشتر ز غنی یکی	و انکه یکی بایش ریخ بر و از هزار	
عیب کم کن از غم از با و انکور		
و یار شد از حرف و آن شربت تخم	که کیر خرابست بسپن کار معذور	
ز آن تخم کوارنده اندکش غم سوز	شد شربت دینار و ای دل رنجور	
آن کو بر شتاب که شرب زور نماید	مر تلخ کوارنده و هر سوک شود سوز	
چون دست بخورین کنار است بخارن	که ماه شب افزو از آن کسب کند نور	
رو خانه بهشتی کن ز آن بوی بهشتی	اندم که شود جلوه کراز ساغر بلور	
ز آن آب که ششون سمان خوردا	در دست می انجام چو کوثر لب خور	
تا چند بیتی و از او دیده بوشی	تا دست و چاره ایرا بد مشهور	
نه نام نکودار و نه لذت سستی	این آب ریاسور که چشم بدارودود	
	هر کس چو وصال است نیست و سستی	

نور که گفت که بگذار شدم و ساغر کنی
ز خانه مست برو نشو ره قفسه در کیم

حریف ساقی و مطرب بنده و معبود باشد	کمی پیال که کمی چنگ و گاه بچرخد
مسیان کوی در آرد و لایالی وار	کمی پیال ز دندان و گاه بر مژگین
مقامان و غلامان از چار طرف	حریف نزد شود خویش را بشنید
بر نیم بوس قد جان بهانود و گفت	هر از بوسه نیم چه ز رز کس
شد آنکه دل گرفتگی ز عاشقان از ناز	کنون نیاز کن دل ز عاشقان بر

وصال با چنین لایق و فای نیست
چنان جان که نبود است یار دیگر

ز هر دم که برانی در آیم از دور و کمر	چو شمع از برنی سحر بر آورم سر و کمر
ستم کشم و بی از آستان خویش مرا تم	که تو نموده ام ای دوست بکنم دیگر
کوش سپیده کاسش ز ناز نیایی	که از دیار محبت روی بخوره دیگر
فریب ز آل جبار محو که سپهر خود	بر صبح در آید بخت شوهر دیگر
بدست ساغری و ششم و تو به شکستش	برای تو به شکست کجاست ساغر دیگر
جسمم ز دمانت که نیست هیچ و زو	زمانه پر شد و حاجت بود بد قدر دیگر
بیاوری که نامم چون تو و لیر خود	نه جز تو و لیر دیگر جسمم تو داور دیگر

نه تاب بود با وصال نه آن دل
که کیر دانه تو بسیار دیش بد لیر دیگر

تا بر شکستی روئی مهر و مهر خاور	بر کس نه عتاب از رخ و جامی بخت آید
باز لعل چو حاجت بنگاهی تو مست	گیر نکند از پی مردان دلاور
حرفی زنی از مهر که دلها بختی	عاشاک من قول نسیم ز تو باور

تا نیرست طاعت چون ماه سپند	غیرت گذارد که روم با تو بداد
هر کس طلبد یاری و صحت یاری	مارا بجز از عشق نه یار است و نه یار
در کج اندوه جهان خفته گردم	در یای غم عشق تو ام کرده شناسم

بوی است تنهای صال از لب طاعت
ای دوست تنهای دل دست بر آور

خوشتر ندیده ام ز تو جانانه و کمر	و زلفش کوی عشق تو تناسله و کمر
مست تبسم کجایی بر او فرای	مارا خواب کن بدو پیال و کمر
مخروم اگر شدیم ز لعل تو چاره نیست	مارا که راه نیست بخیال و کمر
مجنون اگر بسازد اری ز بند لعل	از ما حلال نیست بدوانه و کمر
از خال آنکه کن چو کنی زان و زلف	کاین دام دارد و آلودانه و کمر

تنها جهان تن من رخ تو سوخت
کاین شمع را ز نیر پروانه و کمر

خواهد پرده از رخسار پر نور	که مهر از پر تو خویش است مستور
ز خورشید رخت دوریم و شادیم	که بر دوران چو زو بجان نشد نور
چو عاشاق دیدار است نباشم	تو خورشید زمستانی و من عود
خدا آید چشم نیم مستم	بیاساقی مرا کند از محسور

دماغم تر کن از آب خرابا	بر غم ز ایدان خشک مغرور
نکار نیاب بر کس چه نه مایه	که با و از روی تو بت چشم بدو
بیاد آنکه آید بر لب تو	بچمن ز تو بهار جام فخور
اگر چه آید نور امت رویت	ز تاب می شود نور سینه نور
وصال از شوق آردی تو کثر	چو خشمم از یاد تیغ شاه تیور

حسام الدوله که بزرق حشاش	که ز شیر چون از شیر زکود
چنان از جوهر تریش بنالد	که کوئی شیر را در چرخ شد بود
طینین افتد چو اندر طاس کرد	رضوت کرد تا با ملک شپور
میان است بر بسته هر زن	بچون جسم چو خشم آلوده ز نور
روان را روان سازد ز طاعت	خود را کادوم چون غلغله شود
همال آید اگر در غصه زرم	و در بر آتش یکا چون یکی کور
حسام این چو روی بکشد و تیند	سنان آن چو روی آورد و زور
شود چون تیغ چو من از لطف	نماید چون عصا در چرخ کور
هماره حاسد او کشیده بر دار	
بیر و دشمن در نده در کور	
از آن شکسته برده ام بدان زلف آباد	مراد است بکسب است از آن جوی میبار
بم پر ز شکر است و با غم از عیسر	بمیر سی از کجا از آن بوس و کبار
پسوز از شراب فعل تو کوئی که سر تو	ز نیای بود ام بر آن لعل میبار
و می بر خورده ام و نارس بر وین	و چنان من پسوز ز خمار ز آب بار
شبی دست زده ام به پیچیده زلف	بچشم چو نشین هستی چون گزیده ما
نه ما تو عاشقیم نه بی تو تو لبی	تکلف یک طرف دعوت یک گیار
نه بغضی است کام نه با یکیشی دروغ	نه با دلیری فاست نه با پدلی قرار
اگر طالبی ز رخ سحر از راه بر پاش	
و کر عاشقی ز خود دل زد و دست بردار	
زلف بکشد و تو بموی میان آمده کبر	صد هزاران دل حبه در جان آمده کبر
در کنت رستی و خوف رستبان پیش	لغو منت چو نباشد بدان آمده کبر

چند نموده

چند نموده فراغم کنی از سنگدلی	بر سرم عاقبت این کوه کران آمده کبر
چون تو ای مرغ گرفتار سرت بر پرا	نوبهاران شده فصل خوان آمده کبر
من چو بایار کمان بروی خود چو ستم	خشم را بر طاعت خبان آمده کبر
دیده خواه که مندرخ جانان در نه	شع در محفل کوران بسبان آمده کبر
حاصل کوش کر از غم و ادوی نیست	ای دل سدا غم او بد بان آمده کبر
کر تو ان پس شدی تیشان زنده زده	پرده بکنند و غلغلی بجان آمده کبر
تو که یار آید از خوش روی با چال	
خوش را رفته و ز فوج روان آمده کبر	
کبدت ز پیش من بری دار	کبدت مرا خوش دیوار
طوبی بحسد ام و کل بخت	جادو به کنه شکر کجاست
از خورش بجا چو غیب	وین طسره که چاه او کوناست
ای وقت خلق از آن دلاور	وی رهبر عقل از آن دور
من یار که دیده ایم و از دست	تا این صحرای خسوف بسیار
یاران تو خا و محسوس بانی	یار افرایند و تو باران
در کوی تو هر که باز بکشد	چچا به معتم شد بناچار
یار بچه کل که هر که دیدت	السته با نشینش غار
چندین چه بری از کلف خلق	تا آنچه ر بوده کند ار
از صومعه پر سج کار کشود	کجیند من سرای خمار
سجاده ببا و سم با غر	سج بدل کنم بر نمار
تا خدایق خود پسندان	ما و در سجودان خمار
من معنی حبه با تو کویم	در یاب بکوشن جان کند ار

کر هیچ بهیچ نخت یاریت
ای دوست بدست دوست مکار

پسند که طالبی عشقت
جان بدزد و پسخان طلبکار

ز دخیل به باغ ابر از ار
فضل طربیت و کاه کفر از ار
مشاط باغ لونه ساریه
پسیر به باغ مبهت اشجار
بیل که خوش بود چندی
در باغ بصد زبان کجبار
مسان به رخوان بعارض
مرغان همه از غنون منقار
هر کوشه خل سه اتوالی
طاوس خرام و گنگ رفتار
بوی گل و باو صبحکاهی
بر مرد دروان اید و کربار
چینه و نشاط کن که صفت
ماخته و خند لب پیدار
این تو به شکن بهار کند است
در شهر ز پار ساز بهشیار
پیش از همه زاهدان بگلشت
پیش از همه ز خشم شکن بود
دی و است ز ما به مست مری
و امروز بهای چشم قدح خوار
ایده مست ز ما به مست مری
و امروز بهای چشم قدح خوار
تو عهد شکن بهایش زهار
پری که دور کار چند ان
علم نیست چه بهر بان بود یار
یکچند به شمشان شدی دوست
چندی ل دوستان بدست
ای یار حدیث عاشقی چند
افسانه کنی کوئیه و بازار
یا اهل لی بگو که باشد
این کو حشر نقر از خردار

یا بهیچ وصال صفت عشق
بنویس و بیا و کار بکار

من بیدارم بغیر از عاشقی کاردار
کر ازین یارم ملامت میکنی باردار
حالیا دل او دام بدم چند رسد
باری را باید نصیحت کنم باری کار
بی صداع بیدارین پس شنبازی میکنم
ز آنکه شفت و جهان کنداشت شیار
عاقان بهیچ و عاشق و ملامت داند
و آن من بشم که خواهد بود سار
عاقبت اندیشی و عقل است و ریاضی
بر مستاعی دارد و اچ اشد بسیار

سختی کردی کردی مرد وصال
دل بخت داری که جوی باز دل دارد

ای همه جوان بکندت میر
عشق تو جانیش عشق جانفرا
عشق تو دوام دل بر باد سپه
لعل تو دلکش سخت دلپذیر
ای که چکند است که در خطه اش
زلف تو را سلسله مویان سپه
عزت رخسار تو خورشید است
یاد و پای بخت و دستگیر
من تو نام تو دل بر گرفت
حرمت منم که خورد و چو خیر
ایستاد کنی از کف سینه
که بتوانی تو دل از من کمی
جان جن از بهر نشا تو بود
تا بهر دانه داری نظیر
بی بهر است آنکه ز شوق
و ان بختایم به پای بشیر
حالی از بهر مراضی
در صبرش هست نباشد بصیر
ساقی بهر خجی چو می در شمع
با تو نیفا و مکر در صغیر
مطرب باخته و مادر صباغ
کای همه بانی بود و در کسیر
چک بر اسوده و مادر غنیم

آینه خرق تو کند با وصال
اتش سوزان بکشد با غیر

کرم دیده جگر صوری بود ضرور	که پندل سکنش کو عاشق صبور
جای ترخت بر می که از هوش	مخروم مازده و رگستان قناده دور
توشیح پاکد امن من مذکبار	از نام الف و از تو همه شوار
در کوی یار عجز برید بس کجاست	ساقی بسیار جامی از آن یار سرور
هر کس نیافت که هر چشمت ز موج	لو لو برون نیامده آری بر آب شور
<p>ببین باین هودیده اگر بر خوش وصال پدید است تا چه پسند از این چشم کور</p>	
مطرب داده و گشت چمن فصل بهار	خوش بود خانه کسی که بود در بر یار
خوش بود خانه اگر یار شود بهدم بزم	کین شربت کس از پی نبود در خمار
ترسم از نخل شیشه ان تو ام نماند	بیکه شرم آیدم از روی دور و ز شمار
درد و درمی تو دل چه بود هر صحرای	غم بهر آن تو جان چه بود آتش و خفا
درد کرد و دست بود پس چو نماند در	زخم کز یار بود و پسچ مازد از آزار
خرم آن صید که در قید تو افتد بکند	فرخ آن زار که در کوی تو بکشد یار
کر از بهر تا شامی بستان رفتی	کز خوا میدن تو سر و کاغذ از رفتار
دست از کار من خسته مدار ای دانا	که کر آن روی به منی رودت دست
<p>تا ز کربان بود طلفت از شک جوار خلعت اگر آورد دست بر ده بختیار</p>	
آنکه خضر فی شافت در طلمات از پیش	شعشع او نمود جلوه ز جام بلور
ناچ کند عاقبت عشق من حسن تو	از من پندل نیاز و زو مسخر خود

چشم

کاش کجودم انا کجا سر ز غم	آنکه زو امان دوست دست من خسته
چونکه تنی شد زده دست بزم و یاد کوی	می که مزار و نشاطی که مزار و مسو
بام باجنا کوشی	بام با چنین خوشتر
خون لال موشی	دل در چنین خوشتر
نوگلش سیکوئی من بلبل خوش الحان	بماند من خوشد از نظر از چنین خوشتر
ز بود ز نیلار او سر حسن چمن	ما جان بهب آریم مار از چنین خوشتر
از عشق صنم دار مذکر چمن ناز	ما و سر زلف تو زمار چنین خوشتر
و محفل وصل یار بهتر ز خوشی منیت	کر در دولی داری بام چنین خوشتر
هر جا که بود عیار او خود همه زده	تو خود همه دل در زوی عیار چنین خوشتر
بناخت را منیت از روی دوانی	غمناک چنین اولی چار چنین خوشتر
کشم که مستی کوش را پندشند از من	جان داد لب لوسی بشیا چنین خوشتر
<p>خز نظرم وصال از کوش هر که بود بر سر کر نظرم روی خواهی گفت از چنین خوشتر</p>	
یار بدو خوج و شمن بخت بدنا ساز کار	کام جانم خج شد که جام خج خوش کار
رنگ قریب غیر صعب چهره شمع	باده جگر تو خج و مرک بخش ساز کار
کر چه شد غم ما در راه عشق صرف شد	تو بهمان باغبان ماهنوز آید و ار
سوز نهان لم کرده پدید سپهر شمع	اشک سه خج گشت یار جره زرد و خج
عبدستی کرده با شمی قند از جان	جان من آن عبد چون گشت کجاست
کشم از روی تو بزم من بکارستان	کی گمان بزم که از خون لم کرد و کار
با وجودت غمرا که خنم بریزد کو بریز	با وصال جرج اگر جانم برار و کو برار
بستی داریم با هم آه از امان	تو نهال گلشن چینی و ما ابر بهار

هست کسی را که تو هستی بخار	ماه در آغوش کل اندر کس ر
صفت و صلی که تو می شمع آن	همه چو پروانه رسد جان نثار
صفت می آنجا که تو ساقی می	زهر به چسب که بود تو مشکوار
حاصل از سر بهین عشق	باقی دیگر بود در شمار
جان که مرا از همه در کار تر	جز به نثار تو نیاید بکار
خشم خودم تا که تو یار سنی	لاکچر تو را یار مرا نیست یار
یار ندیدم که بود بی رقیب	کل نشنیدم که بود بی همنار
کارش بدی کی که یکیت بماند	حیف کی هست بدست هزار
چند کلاب از تو مارا صد	چند شراب از تو مارا آغار
جام پر از لبت توان خورد و نوش	باغ پر از گل توان برو خار
هست وصال تو بهر جا عزیز	
از چه بر پیش تو چنین هست غایب	
شد در گهوه با سر گوی تو باز	شب وصال است می گوید و این قصه دراز
بر من از روی رفته ز یادم پرواز	من که پروازم از آن چشمت با پر باز
نیت عاشق که هند صورت و معنی را	یازد وصال که حقیقت بشناسد ز مجاز
که حقیقت طلبی دل بودت غایب حق	ور تو را پس از است تو در راه حجاب
که برویم همه در پای خوشی بند و خنجر	چو خشم نیت اگر هست در سیکه باز
تا نیایم بجز آب است مسجد رنوم	ز آنکه شرط است وضو کردن آنجا نماز
عاشق از دولت و جاه از پیشل محمود	بادهش سود مسخره نبرد کاه ایاز
کرم این بند ز پادشاه این در هفت	کیت که ز دام کند تا کلستان پرواز
کشمش باغ و چرخان حکیم گفت موز	کشمش چاره این سوز که گفت بسیار

بهر که بد که پروانه بود عاشق شمع	عاشق کیت که شمع با این سوز و کد
حال چنان وصال است بر چرخ عشق	
حالت صوره فتا ده بچک شباز	
مطرب عشق این نوازند دریا	وصل خواص بدو بهر بار
دل که قسم نهفت دارد راز	بکیم ما و دین عفت راز
رازم از پروه بر ملافتا	تا که گشت رقیب محرم راز
کفر زلفت بدل نهفت اند	مشک هر جا رود بود عفت راز
نیت خوشتر ز عاشقی کار یکه	دیدم انجام کار تا آغاز
شب وصل تو که چه گویم است	از خدا خواهمش بهر دراز
چون میترسی شد و صفت	ما و شجهای هم و سوز و کد راز
چونون داشت مدعی بطنه	که نمودت بجاشان و ساز
لابل و دین وصال در آن گوید	
عالیا رفت تا چه آرد و بار	
ما و جو و خفت حجاب است هنوز	ز آنکه نیکوخت بجاست هنوز
چون زلف حسن تو فروزن کرد	که رفته امی بخار و است هنوز
شهر یاری چنان بعد حزن	شاه خوان تو را که است هنوز
چه روی بر سر و خاک تو	دل بر تو میث صد جاست هنوز
خط تو کرده دست یازدهم	دستهار تو بر خدایت هنوز
بوالهوس کر شد از تو بیکانه	دل ما تو آشناست هنوز
تو خوش از چه روشنی توید	که تو ما را امید باست هنوز
یار هر کس شو که هر کس را	از تو صد گونه عادت هنوز

با وصال از کجا سخن گوینی
تو کجایی و ادب کجاست پیوسته

جبار از عجبش افشان کرده باز	مگر کیو پریشان کرده باز
ولا در تابی از دور و راه	مگر در آتش افغان کرده باز
چرا چون بیل افغان بر نیام	که همچون گل کرپان کرده باز
چو دایره از تو به شکستن	که در خرقه پنهان کرده باز
کنند زلف مشکین و اوده تاب	بوی عارت جان کرده باز
ولا در دست ندارد و ذوق در مان	همان فکرم در مان کرده باز

وصال آتی مگر در بر من وصال
که خون دل بدایان کرده باز

کاش جان در عرض ستانده باز	تا شود عشق از بهوس مساند
ست عشق تو ای که نکشند	بر رخ نادیری زبیکده باز
پدل دین سیاه نمیدانم	آه اگر دین و دل ستانده باز
خبر و لاغش بود یکسان	هر کجا عشق شد عکار از باز
تا بدام که افکند بختم	حالیا کردم از چمن پرده باز
مادر بنگار دوست جانده	خبر و آب حیات و عمر و باز

در خشم جفا و بساز وصال
بوزه راه بی نشیب و فراز

خویشی سپهر بین از ره سبزه	ساقی تو نیز خون زنا نذر پیاله بریز
با دشمنان محبت و با دوستان تنم	سهل است اگر تو دوست نه دشمن و تنم
زار تویم چو گو که هر تو در دل است	بندم کشوده و ندارم ره که بریز

باور کن که با همه یاری خشم تو را	پروان کم نزل که چو جان دار شمع خیز
چهاره و اعظم از شب جرات بجز	پهلو میسند سخن از روز رستخیز
شد محو آتش گل و سبیل ز خاطر م	زان اصل روح پرورد و کیوی بکلی
کرد کیرت وصال میر شد و وصال	بنشین در آتش و ز بر یار بر محبت

مگر با ده چنین با طربست و شمع کل
رزد ادم و سبحان ده تنوی بهسم

مرکز بدو عالم چشم یکدیگر و صلت	چشمی که ندارم تو و شمع بهیمه خیز
بس جسد نمودم و میر شد آخر	دل باز گرفتن ز سر زلف و لایه خیز
ما نمی خود کام چو شد اهل نظر را	فرماند شیرین بر و پره نه پرویز
حسن تو زبان همه از ما میرید است	ایند که در و سه صاحب سبزه خیز
زان بازوی سیمین سر کشتن بخار	سر چرخ تنوی سنگ و بازوی پر سینه
چند نیست که در کنگر از فتنه نشان	بر خیزند و هر گوشه دو صد فتنه بر آید

نی که چه طلال اردوی کر چه طالت
مطرب بنوا آورد و ساقی به تیغ ریز

پزارشگر که باز آمدی و دیدم باز	لور اکام خود با تو خویش را و ساز
که نشست آنکه ز جگر دل آسایت	بهر و نه نشیدی دیده ام ز غرت باز
خدا بر این بیکر ای رنگ بسته روان	که باز آمدی جان فتنه آمد باز
چه صبح فرخی ای با دار و روز وصال	که سپند و غ تو روشن بند شبنام باز
توئی نشسته بعد باز در بر ارمن	نم ستاده پیش تو با هزار نیاز
کمان بود که بر من کز نامه نکند	نه چشم محبت و نه در پای عشق به فراز
که گفت نیت بختی کو بین که بود	پس از فراق وصال پس از نشیب فراز

که اگر گفت شباهت زوایک من	سبکترین صفت کاهران حاصل ایاز
وصال منظر شیرین لطف طبع من	چگونه شد که تو از بختان شدی ممتاز

هر انداخته است و نه آنکه رسد
خدای خواست که خیزد و وسعیدی از آن

ز آن رخ که بر گشته بر او زلف مشکین	روز و شب شکسته و لان با چو مشکین
از روزی شب سپید و زلف ابرو	یعنی شب منقار تو روز و شب منقار
تو آن آه سر و کز دل بر دور و بر دم	نشست شعله من شد آتش تو نیز
حاشا که قسمت از لی پیش و کم شود	ایدل بسیار شعله ای دیده خون من
امشب که با تو ایام برود چو چمن	کو صبح را چنانچه بود چمن بر چمن
شیخ از رویا و محبت از رشوه مرمت شد	ساقی چو فرصت است می اندر پایا
کو جام زرمباش چو صاف و شفاف	از دخت خوروی که بر دخت با چمن
و یواند دخت بکشد و وصل جو	مجنون نطوف کعبه ندارد چمن
بر من بر آن جا که کنی حاکمی که بست	عطلت لیم ز سکو عنت یام از گریز

چون که از تو میل بخوان کند وصال
پیوند مشکوان طلب از دمان گریز

ز نام نیک بدست جهان شیب و ناز	ز حیت گیر و مارا نیاز و اوراناز
بس است هر چه پیش رسید مشک خا	بیام کش بهم باز مرغ دل پرواز
ر یایم زمر زلف و دست محن نیست	کجا رود دل محمود از کسب ایاز
نهان کنند بدل هر دو ستاد و ناز	هر که نیست ولی چون نهاده و ارم ناز
جهان بدیدم از آغاز تا با نجا مش	حدیث عشق نه انجام داشت نه آغاز
ز شمع روی تو گری جهان منور	نصیب ما شب تاریک بود و سوز و گداز

بر خنک

بدل خیال تو اندل بشاه راه امید	بسر هوای تو و آن سر بر آستان نیاز
بگر آنکه بخوبی نباشد است مانند	ز خوشین نفسی حسم بغاشان پرواز
دل هر آنچه جفا از تو دید کرد و جفا	اگر چه که بودی بوفی خدا و جفا

بجاشاه وصال را که ز کوی نیست
بصد رصفه او صفیان شاد باز

بخت آن کو که بدگاه تو روی ارم باز	دین رخ خود بگفت پای تو بگذارم
نتوان انده شبهای فراق تو شمره	چند تازی ز سر زلف تو بشمارم
دل که پردی تو چون موی تو در پیش بود	در خم موی تو اش ارم و بسیارم
کافر چون سه موی تو اگر از رویت	دست چون موی تو بر دارم
رشته هر لب از جدایی بریده	با تو عشقی که دلم داشت چنان دارم
تخی جو که محنت بجران ز کجا	هر جانی که کنی از تو نیازم

عمر شقی ملائمت ازین پس چو وصال
برسد آن که بلای تو بکارم باز

من بی تو سیاه چون شبم روز	تو هر شب و روز باید آموز
ای لعل دل فروز ز سیاه	ز سیاه و چنین دل سپروز
از روز و شبی که با تو باشم	از طالع سعد و بخت حسد روز
آن شب چه شب است لیل القدر	و آن روز چه روز روز نوروز
دل چون به از غلای حشمت	او خسته و سیه غمزه و دل روز
پیوسته جهان بکام کس نیست	امروز که هست عشرت اندوز
کمی کش و شورشی در انداز	جامی ده و محضلی بر آسروز
صد بار وصال گفتم از عشق	بگیر چنانکه آهوا از یوز

نشندی و در بلافتادی
میساز کنون بدایغ و بی سوز

بر بزم است امشب آناه و لغز	بنام ایزد شعی دارم بهار روز
رخ است این ایام باغ جنت	بهشت این صبح باغ روز لغز
بشی تو روز که همسان من	شتم را دور گردان روز لغز
بدشمن ساختی تسوخت رگم	بمن میساز که بدخواه می سوز
عنت یوز اکلان صیدان	کنون از وی برده چون آهواز لغز
الای آفتاب برج خونی	بکام تیره روزان رخ لغز

دعای اربع عشق جان کجاست
چه غم چون است ترغیر دلده

رو بر سدا زنجش بند زده عشق	چو ستار خود پذیرد چه بد روز کس
لبه فرزند و شوایم زبانا که بود	کار و از اخطار روز و فرما دهر کس
در کوئی شمع کوی بنا اهل یسوس	که سخن شد مثل شعله و نا اهل چس
باشد آتش زن از رخ و کفن کسوز	چون کوی و بجای کوی کونید کس
خلق شورانی ازین کشته شیرین بر خوش	علت است بندیش ز غوغای کس
صدق ام ره مقصود فان کرد روز	کار عشق ایل خود کام نیاید ز کس
عشق چون شد بهوس آید تا شرف	تو همی نالی و معشوق بهی کوی کس
تا تو محبوس تنی نام کرامت چو بری	لاف پروانه زیا بود المیر عشق
باید روشن جلوه جان یکد قفس است	کر نه محبوس بود در ول اولاد کس
کرده عشق روی فکر اقامت منای	کان نفس راه بنام است که ای عشق
پس شود کام طلب نا که رسن تاب صال	بر دکار پیش از نهد کام ز کس

خجسته

کل شایب آنگه و شد با حبس سنگین
ایدر یغا تو بهار خجسته زم و ما در عشق

ویده بر خیل جیالت ستم و سودی نکرد	انکر سلطان چه پروا دارد از پاس
از جالیت میگویم نور الهی قنبر باس	تو در دشت طوری و من موسی روی
روغای دوستان جابست من وستان	چون کند میگویند چو بنود غرا از پاس
نی توانم در تو دید و نه در آغوش	عاشق تو نشیدم و دیگر تو مازدور
خویشین منی جهانی را حجاب روی داد	کو میگویند پرده کا انصورت چه کس
انچه آتش گشت و عالم سوخت و آتش	همچنان این عشق جان لغز و اولاد
دل بخت که آنگو ساقی این بزم	شرط کرد اول که نده چشمتا خود کس
خالی از احسان بود کوی مهر و دیان	کی چنین بچار بد یا شکرستان بی

تو خنده و ساربان بر باغ می بندد جوس
ایر اهر و سدا رسو و روز بهانی باز پس

عیش سبکباران بود چون بهر زلف	سیل ارجان درین گنبد بر سر کلاه کس
بر جا که باشد خبر و باشد خجسته عثمان	خوان است امیر و کد است اندیشه غوی
رو کیر خالی کن ز در انکار از می بر کبی	انکی غم و دنیا خوری نیانی با ند کس
کرید جانان سبکی از فک جانی فارغ	در تنگای خاطر است عیش کعبه یا کس
کر روزی امر و زرا از نهر و اهری	در خسته یانی سال کلامی زانی کس
بر دم زنجیری به من آید کس شیری میکند	کرده ز شوق و اتم کز ار بر مردم کس
خلفی فشا بدیم و ز راجان سر و پای	باشد سار و دست را کس بن بختی کس
خلفی کان ابروی را اهل رشتن ساقی کس	چون خسته تر افشان کند منی صال انجاد

آن سیم ناکوش که زین کمر ستش	شاهی است که از بند اول جان چهرش
زار باب نظر دیده بپوشیده و از قدر	هر خط بهی سده و پانی نظرش
ناز و روش و جود و سپاد و تغافل	آن سده و پند که چندین بسترش
پایش بسبکی سده ش نه بکشدی	کی رحم بحال من بی پادش
دل خوار شد از عیب غبار سرکوش	پچاره کافش که همین یک بسترش
و بنال افتاده چون در مدرقه	رو که شود از آن که چنین را باهرش
من نشسته بکرم که چنین سخن افتد	باور کن از یاد که از من خبرش
هر کس چو صال از بی خود کامرانی	
هر روزی و دیگر و خوبی و کمرش	
تا نصف حشر بود و جودش	هر که شود خاک و سرخوش
که نشاند برهن نیست	آه ز بی حاصلی خرقه پوش
می که ز لعل لب ساقی بود	هر که خورد باز ناید بهوش
چنگ کمر تو برستی شنید	ز آنکه بهر خط بر آرد خوش
که ز زین آتش شاد دل است	از چه خم می نشیند ز خوش
غم چه جوئی موده رنگین بخور	ز سر چه نوشی می کلانک خوش
کوش و ازین مینا گرفت	ناصح آن به که نشیند خوش
هر که نظر بر رخ ساقی افکند	کی بودش کوش رضی خوش
هر چه بجا ده تهنوی کشم	تا بتوان بر دین بوی خوش
که بنمود مرده میخارکان	چیت پای می که رساله سر خوش
جز زنی امروز که بگوید صال	
تا زخم نموده کشید دست و	

شاه

که نشاند رخسار چهر زلف من پیش	زاده و نازد لایعجب افشاد و پایش
ولی دارم که در حیران نشیند از سبکی	سی دارم که گرم ز حیران نیست پایش
دلم بر دی و بدل ندادم این من عیب	غمت می آید چون آن بهلوسید پایش
کاستانی ز آب دیده پروردم ندانستم	که خدای فرستم کلچین که بنایم کاشش
اگر صد جان بیکر بدم از وصل فویدم	که میدادم از اینها بر نمی آید پایش
بجوان خوشترم از یار نارنگ و لؤلؤ	نیخو جسم که بر کوه شاد ز روی پایش
کشد تا سده دم صدمه غم دوری نجات	
بهر من صال افشاده بجز عمر فرسایش	
که کشید تیغ بختی کنم از جانش	که کلاکت کند زنده و جاودیش
عاشقم که سده جان بر سر این کار رود	که بدین بایستگین نتوان پایش
که در جان نیست مرا تا خورم افشاده جهان	اگر از اینست غم سر چه سامانش
تو که نیست غم سو و زبان عاشق را	که در جان بگذرد و نگذرد از جانش
بجز از من بجان عاشق سبکین دل نیست	بسکه بکشد بدل بر سر هم پیکانش
تا غم عشق تو دارم غم عالم بخورم	در و کان بده راحت چکنم در پایش
خواهش رخ منیش خواهش بد و بد	کلین ترا هست که بدست کسی پایش
دل بکوی تو آرمیند من یاد نکرد	یوسف افتادش بی چه غم از زندیش
دارم که بوش این سخن از پر میفرش	خواهی زنی که زندی بی پای پایش
از زنده باده نوش که است عجب دار	که جام باده از جهان آیدش بپایش
تقریب جام باده همین بس بود که او	بر حسن پرده و در شد و بر عیب پرده پوش

که بر لب زلف که در کفن رکش	تا چو نی بنیاد و چون فک خود
و لبر زشم حرم زبان بسته از سخن	من از حجاب عشق لب را گفت که خوش
در خیم که این همه راز نیاز عشق	بی کام و پیران که رسا ز لب گوشت
بر توفی حاصل اگر سگری به بین	اسباب نهاده و همه در بین میفرودش
چو شادی تو ز غممان باست شادان باش	
را از حیرت که غم دل بد امان باش	
کویت که پیمان شود کشتن من	ولی چو کار مرا اسبانی پیمان باش
گرت ز دست بر آید لی شکیبا کن	چو در عشق تو گشتی به پیش تو دران باش
اگر چه من خفت به سحر ابر سحر کم	بهر ای کل شاد و لب شاد و خندان باش
رسید اندک کند می ز کوی توخت	با دور و ز کندار عهد و پیمان باش
و حاصل مرغ سخندان همیشه در نفس است	
تو را که گفت که خوش بفر و خوش جان باش	
آن بکن نیست که افکنده بظرف کش	بر دل دام و کسرا حذر زلف سبیش
حذر آید از ننگ سر زلف سبیش	که بی دل برد از دست و نازد کش
کو فتد کمر صنی تا برد این دل و نرم	که این پس داشت با قصون کش
نشاد و دران همه کرات است	کاش میباید فلک بکند و جام کش
مرغ جان از چمن قدس می نشد پرو	قصه زلف تو افکنده در این کش
بدگان در شمش ز در خود راست	دل بود باز منتی در پادشاه کش
شیخ دی گفت خور می که حرامست و صلا	
تو ده فتوی می نوش که با من کش	
ز چنان خصم بر کجایت باز منش	که بصد چاره توان کرد که باری منش

توبه

۱۱۳

تا چه بقدر رستاخ که کراگاه شود	بعد از خون تو نکرد و کرایه منش
تاکنون چندی از درد تغافل بودم	که بیا که بر باشد بدل زار منش
تا چو من تافت و سخت آتش عشق	ز اذخام کی زد دل شود انکار منش
رشته زلف بکند پی صید و لم	غیت که با خبر از جان گرفتار منش
اندک میل دل باری بسیار شده	که پشیمان کند مال بسیار منش
سرودای و فانیست صال امنه را	
گیرم آخر گذر افتاد و بیازار منش	
بفرمید و اندک محبت باریش	که نه مانع شود این دیده طوفان باش
دل براه و می فتنه و از آن میرسم	که نباشد و فتنه بایکد از آزارش
خواهم از ساد و دل ناز و پیغش	که چه آگاهم از آن طبع غریب کارش
سار با ناپشتن است چنین تند من	تا می سپردم چشم زخمش بکدارش
عسد کردیم که کرایه و کرایه	و امن از کف کند ایام دیگر بارش
دید و فروش ریش کردی ارجم شود	که نشید بکف پای زمرگان خارش
رفت اما ز بر ما که گذشت مر ساد	سرودای که بوس داشتی رخاارش
و ده که غیر از غم و سودا ش نباشد سویدا	هر که فتنه بسیار محبت کارش
یار اگر رفت و سپردت بصدانده و صال	
تو با دل بسیار و بخت بسیارش	
روزی بکند دل با اثر خویش	تس زند اما بجه بر بال و پر خویش
دل صید کجای تو ولی از نظر خویش	بر مرغ رسد بر تو لیکن ز پر خویش
بادل بره عشق تو در دگر دم و اکنون	او دشته دو امانده ام از بهر خویش
را ندی تو ولی زلف تو در دگر جان ماند	نکته داشت کند تو که گیرم سر خویش

در خوشی خود فرستم و بسیار بختیم	آنچه شد از خوشی و بختم خبر خوش
مرد و شاه است بپای دل مشتاق	آنکه گفت که دی بود تو را تا که خوشی
هرگز که آید ز تو بر سینه سپارم	غم نیست که بگذرد ام از کف بر خوشی
تا تو آن سخنی آوردی که بگفتی	ناله است بدلت از غم دوران خوشی
صوفیان نان می صاف از بهشت بکنی	خوابش باده انور و مستی خوشی
ما و نمیدی از آنکه که بر بس استغنا	عجز سلطان نه پذیرد و نیاز دوری خوشی
کیش و ملت همه او را است که با ما در عشق	بجز از باده پرستی کند ملت و کیش خوشی
عجبی از دل و نیست که همسان بکنی	باز دارد سر سپاران عجب از دل خوشی
گر چنان می کشم از خود در حقیقتان سهل است	لاکله دارد و هوس نوش ندارد غم خوشی
دل خست تا که تنم سوخت است	حالت بیدار تو خست بتر کش
چه چیز است دانی بهای جوین	لب گشت خرم می صاف بکش
ز ما چه بپای که داریم نسبت	دل تو خواجه زن من جدا کش
کجا و ادو خواهی من تو کیس در	کمند تو پرچین سمند تو سر کش
سر زلفه داری بریشان که دارد	یکی را پریشان یکی را مشوش
چه از راز کردن کسی نیست اگر	من و جام باده من باده خوش
وصال از دل دویده بگلی نشیند	وصال از دل دویده بگلی نشیند
کسی بی تو در آب کاهی در نشیند	کسی بی تو در آب کاهی در نشیند

سخت

فضل بهار گشت می خوشی که از خوشی	در پای گل دوست بی کعبه از خوشی
کل خرم است مرغ و خوان و بهشت	بر روی گل بایه با یک هزار خوشی
صوفی تو نیز خرقه ازرق سپا ده	و آن باده را اطلاق ده ابروی یار
نیشده که مستی هستی و به خمار	میانی می بخواد و به دفع خمار خوشی
راه نهضت چش کشتی باده خور	بایشین ملین می لعل بشار خوشی
بند زرق دریا زاهد شربی خواهد داری خوشی	تو هم که ببار چون بانی کلف روز کاری خوشی
پایان می پرستان با چشم مست و بخت خوشی	تو خوش در کار خود میباش گشت از شاد کاری خوشی
کمند بکار نشینم بیا و عشرت سرا	که چون باده زرقه از رخسارم روز کاری خوشی
ولا که در پیش تو خنای می از جام بکش خوشی	که این می را باده هم هستی خوش شمع غاری خوشی
کل است میل سر و دزد مشع در پروانه	چرا من نیز نشینم دی با چو لاری خوشی
کلمات خوشی می خوشی بختیانی می دارد	مرد و شاه برون آید داری کعبه از خوشی
وصال از هر چه کوئی درستان عیاض خوشتر	که از ملکات تو گیتی با باده کاری خوشی
عبد هستم و لم با غم جاوید باش	عبد هستم و لم با غم جاوید باش
که اگر کند زخم وصل رسد از بهر باش	که اگر کند زخم وصل رسد از بهر باش
چشم بکند چه چشکی که ده اش بنود	ای خوشا عهد فراق شب می بایش
دست پرورده و به چنان خورم و غم نخورم	آنکه گشت فلک را نه غم و بهشت
من و مسو دمی لالنده جهانی چه خورم	شاهی صبر کرایان است خوشا زنده
جام می گو که غم گسسته از دست سبزه	بی کین دیو سلیمان نبرد فرمایش
کر چه حکم بود این عهد که غم با دل مست	زور پیما به یکدم شکند همایش

دوان شد مرد بالائی خلقی گشت برنش	پرشان شد سر زلفی و جمعی شد برنش
چه جای درو سر ناصح من بدین پدل را	بدو شد آنکه را باشد دل لعل برنش
اگر در دست من آید شبنمی تار می گوییش	بر دل ام هر دوان بویست از چاه زخمش
در یافنده خلقی برین شبهای بی رقوم	چه بودی کفین خندیدی آن صبح کرباش
پرنش باعث روز سیاه این پریشانرا	اگر منی پریشان زلف او بر روی تاباش
کجا بروی گشت کلمات او را که گوییش	بر دم خرمی صیقل فرود بر روی تاباش
بس است این اردو سر کبد را ناصح باده کوئی را	مراسپاری عشق است و میگوئی تو حدیث
وصالت ارجان بکدامت سوزش چو	
که عشقی را که در دل است تو نکرد نهش	
بنام ایرو که چاک است ایرو کی گوییش	که بر کیدل کلان بکشت و خلقی خسته تریش
دل سو خار سوراخ چون ز کبر است آنکس	که بوسید ز چه دیار بلب و فار ز کیش
چه حاجت ز ابروی پرده لبش چنان گویم	که خیزری بدیدار است از نگار شویش
سر زلفی بیفتانست و چندین دل گرفتارش	که بوی زلف میبوی گشت و ام راه بچرخش
دل سپوده مشهور چون بود از نظر عاری	که چون دیوانگی پی که زلف او دست بچرخش
شیدم خون بستاند بر کرد و رزق کو کوبد	نمیدم کو دی در خون و اکیر و از سریش
ندانم قدر دل کرد و فر دم نماند خوشش	دل نایز کو خون شو که شوان بید و کیش
دل یواز را ز بخت باید کرد و شوی لطف	که من خود نیکن عاقر ماندم از کار بدیش
جوان کرجون تو باشد ز دنیا پر اگر چو من	چو نغمه من جوان کوی بکوی بر کند بریش
وصال این پس که خدایم دل بخش فریش	و عاقلی که در فو لاد و آهش بود و میریش

دل چون کثوری باشد زلف خور ابلان	خوشم کاه کند لطف جانان بار بفریش
مر انا صبح غم او کرده خاموش	توبه اری صیحت میبویم کوش
یا ازل ساقی باوه کن نوش	که این می بکشد غم از فراموش
اگر بایسم غمیدی و زو شب را	بهین از لطف میبویم بر بنا کوش
خدا را در زلفی تیرد میبند	سپوش از لطف میبویم بر بنا کوش
نصیحت می پذیرم ناصح اما	در آن ساعت که بهم مست بودیش
چه افزون کرد لعل لغو میت	که ما را از کجاست کرد خاموش
اگر از خامی ناپدید شد	چرا از پیش نایز ز جوش
وصالت خسته را که بر روی از یاد	
نخواهد کرد دست هرگز فراموش	
از لعل تو عالمی صبح نوش	ما با ده بخورده مست بودیش
یار رب تو چه فتنه کرد در شهر	هر سوز تو پسندی است و جوش
در تمام از آن دور زلف بر تاب	خاموشم از آن دل لعل خاموش
خون او جهان بگردن خویش	افکنده و آن دور زلف بر دوش
شرمنده ناصح جبارم	دل حرف کسی نمیکند کوش
هر چند مرا بسبب دی از یاد	یاد تو می شود و فراموش
کشتی ز چه تیر گشته ز دورت	ز آن زلف سیاه بر بنا کوش
از برین دل من سپید	کا دل کنهم بر ذره هوش
افسانه زهد بس و از است	می نوش کن چنانچه خوش
زاهد تو هم از حریف مایه	روین بفرموش و رزق مغوش

کر جان برده وصال در عشق
نومید مباحث در وفا گوش

بقول اهل چرخ حق پرست مباحث	ز ساعی که در و بادیه نیست مباحث
هر چه رضا هست شود دوست در همه	ز خوار خویش و لیکن نه بر چه هست مباحث
نور انبیا و عیث بها باشد	در این مقام چو من پی نیست مباحث
بجای حسن تو کو سر کل نامع مروی	بدو چشم تو کو جام می پرست مباحث
بر نفس بت با جلوه و کردار د	تو پای بست بان جلوه است مباحث
پاد و بدل ما پیش این بگو مباحث	شکسته را و کرامت بی شکست مباحث
وصال جلوه او بین هر کان ابرو	بگو ای که دل از نا و ک که خست مباحث

گر چه پشیمان گشت دل از بادیه چرخ مباحث
از دلم دانی چه از دل پشیمان کرد مباحث

گفتم که یاکس شو بخوابت خنجر مباحث	بر کرد و نش و دست من تا خون من کرد مباحث
دیدن بخورشید در دوزخ و آتش مباحث	خورشید من آید از دوزخ و آتش مباحث
بنی صدف که قطره بر دهر و بر شود مباحث	از دوست که آید غمی با بدی جان پرورد مباحث

بار است ز حسن وصال اکنون بقدری لم
خوش آن کند که جان را دل کسرت مباحث

خوایم کلام دل مشغول شمر مباحث	این هم غمی باشد ولی نه گشتا از دوزخ مباحث
شرعی که از آتش که در زنجیری با دلم	با این همه شرم آیدم اگر کرده یا دوزخ مباحث
از قول ناپدید کن تا گویمت اسرار دل	کین می که میستم از دلی توبه نتوان خورد مباحث
مردن مراد شود با حسرت و دیار تو	در نه هر آنکه زاده شد تا چار یا بد مباحث
مستی بود عذر وصال این که ایجا سر کند	ترسم که این عذری شود از بهر پرورد مباحث

چیت لشکر روان مقدارش	که نشانم سپای و دلدارش
لشکر کشتار چون بود شیرین	میں جلالت بود بکفتارش
اخرای ال کخمت که بکوش	تا شغلی بجایک تیارش
چون شادی چاره نیست کنون	بر و ناچار باید از آرش
کو هر فشانده و زرنیا از آورد	هر که را بود سیل و دمارش
و آنکه مقدور است هر کس	که پیش تو نیست مقدارش
فاله ایست میبکشم که مباد	کند از خواب نازیدارش
می ندانم که ام شیرین تر	ران دمان خنده یا که گهارش
خدی غیبتش از این کس	می ندانم کنون سر اداش
هر دم از فرود عانتش گشت	چو از خواب گشت بازارش

می نوش و همدم بت جورا سرش مباحث	هم در چنان بنفشه ز اهل بهشت مباحث
از ادیت به است ز مردم کنار کن	فاخر ز قید صحبت مرغ خوش مباحث
ای دل ز عیب خویش بهر د از با کسی	کس بد برشت نیست تو بگو مباحث
می باش و نشانی دهم باش و مباحث	در نه مدام بر سر خم سپهر مباحث
از کعبه و گشت جو مقصود روی او	کعبه کعبه نیست مقیم گشت مباحث

رندی بر نوشت حال کن چو مال
رواده بودش که کرمش بر نوشت مباحث

دلا و صلت چو قنبر ز شمع جگر دم	چو محو زنده با کجای شراب صبح دم
نهادم بر خط فرمان عشق آخر طاعت	چنین بر نوشتم ای بدر بر من غم

نهان است آن پری که دیده مردم نهان	ولا چون جان به تن به پیش می بری در کشت
گرفت مر سبب بند و دورت محو کرد	مرا و ساقی از خوابی نهان از پیش و کم در کشت
ترا ختم جمال زاده هستی کار آمد	
شراب حیات بیدار جام عدم در کشت	
عجب که شرم بر دهن آرد اگر سانش	سری که گوی کند پیش جویانش
بسی که شکوه و کسرم ز زور بازوی او	که ز خود کند در دل نشاند پیشانش
بدانش بیدار دست یار زو	که دست خاخر و هم که خردانش
و فایده آن جان کرده را بیم حکم	بخاکشستن من که کند پیشانش
سری بود که نشد در سر و فکای	با عتقاد من آنکه که نیست سانش
خوشتر بخور و پیش که دل بخار بند	کسی که بوی گلیبیر و دبستانش
چنین که میکند ز دابر رحمت است در رخ	که کام تر کنی نشد ز دبستانش
خلاف شرط و ظاهر چه دوری نماید	خلاف خویش کنم فی خلاف فرمایش
بر لاف و طرّه و هر دلی که کرد اینک	سگت یافت ز حقیقت پریشانش
وصال را ز شب و خواب کسویت	
کجاستی است که بنود ز طول پایانش	
فردن گشت از خط شکن جان	بنام ایزد حسن چنانش
دل و در اخلا از آردی کان کرد	چو دید آن بودش جی رحا
کمال حسن چون دید آن خط آمد	که پوشد زلف صین الکاش
نه خط است آن که کوئی طوطیا بند	شکر خواه از لب شیرین عا
تو کوئی تضرع تراوش بی برد	سبوی آب جان بخش ز لاش
حدیث عاشقی و گفتش تالی	در رخ این قصه می رود لاش

خیاش در دلم آرام نکند	در رخ اما که سبب دارد خاش
که جز من این سپید ساق زرد	که از ره بره طفلی خور و ساش
چو خوشی در میان سر نهادم	ز سودای ده چشم چون غزاش
همه دارم متشاهی مه نو	ز عشق ابروی پیچون غزاش
نخ اید خیره خون دل شود او	که آب دیده پروردم نهان
که آن که هر بدست آید و گزند	نفس نیست میجوید وصال
اگر بگذرد در و رخوان گشت	
که کارای نباشد حسنه سواد	
از به دل از می کنم ز طعمش	یا به همیسم کلاب رنگ حقیقش
یا ز رخسار پاکباز او پیش	یا ز رخسار بی اتفاق صدقش
عذب حقیقش که نرم از نو جویش	سبل کند و ز رخ عذاب حقیقش
از صدف جام کوش که گنجی ختم	راز دل چنگ که گنجی حقیقش
باز خورشید را نسیت بر آمد	خیر و خشنودی در علقه حقیقش
شیر خدا که تا بجمد او دل	از سر مردم بر صندل حقیقش
بحر محیطی است جام می که رسا حل	نام بخوید کسی که گشت غرقش
طرفه عرقی است و آتش که مارا	راحت جانند قاطعان حقیقش
نیت وصال اگر بر فتن بند کام	
راه و فامیسره و ده که نیت خقیقش	
بستان آبی تشریف چمن بخش	صفا بر کل طراوت بر بخش
خرام آموز شب د چمن را	عبیر از شیران بر با من بخش
که زان زلف غنچه بکشتی	صبارا کنت شک خن بخش

ز شوق چاک شد سپید این گل	بر احوال کل ای کل سپید این گل
و فای خزلان چندین سپید	بستیرین کمال کو کهن بخش
باین مست و باین غرض که داری	نسب بدلان خوشتر بخش
اگر سه وی رواج بوستان ده	اگر شمع شمع و غنچ بخش
شدم تر دامن از آن شوخ تر	مرایر باین سپین بدن بخش
بخشی که مرا بر شوخ تر	خدا شد شوخ تر سارا این بخش

و حاصل خسته را بوسی بخشید
 باد بوسی از آن شیرین بخش

مارس نده این باه ظلمت ز پیش	رحمی ایضا ظلمت سارا بولامده بخش
ترک خود کسید و قدم در غم بخشید	که ز بهر راه بود پیش ز برین بخش
تا کی این غم که چه خواهیم درود از این	ای برادر کمن اندیشه جهان کشته بخش
عاقبت جوی دارا ضعیفان طای	مرحمت باید و ده لهای جزین نور بخش
مری چون نبی داغ منته بر سر داغ	چاره که گشتی پیش من بر سر بخش
اندین نامه جز روزی غم در نبود	یک سقم غم خود و بر رخت بخش
خوبنمایی ز سکه شسته شمشیر تو را	کو از ناز خراچی بر کشته بخش
غرق دریای غم گشتی ساغر کجاست	چند سپوده ز غم دست تو بخش
نازینا بجای ترک اداوت گشتم	که مرا حوصله هست ز پدا تو بخش

تا بخونش اهل پیکان کنی رام حاصل
 بایدت بر دمی رحمت پیکان و بخش

دل که پرورد و بر زلف تو با صد ناز	اچنان شد که ز منوی نشانی ناز
دشته بر پای تعلق چه نبی مرغی را	که ز با نمت بهر سنگ ستم پرواز

بدرستی

فاز چنگ را با سپید هم آرد و بل	باید مرغ چرخ ناله غم پروازش
مطر بار سار کند ز من و جز در بخش	کو خوش باش که سوزی نبود در سازش
کاش که مید کرد او سکه و جودت که	دل که از سینه دامن ز سدا آرزش
شاید از چشم خود در غیب و عالم بند	اگر را با ز بود دیده شاد بادش
بایکس از فصل و نیز بره در این دور	باید که دانه وطن بود چون شیر آرزش
ناشنای زده است بحالت نظری	کایه از روز که جوی و نیایی بازش
زیر بار ستمت پشته و ناکرده چو چنگ	خواهی از لطف بفرماید رسی بندش

و حاصل خسته را بوسی بخشید
 باد بوسی از آن شیرین بخش

فاز چنگ را با سپید هم آرد و بل	از آن هر دو سر خودم که باید دیدن آرزش
مطر بار سار کند ز من و جز در بخش	کافی ده که باشد و زور باروی بخش
کاش که مید کرد او سکه و جودت که	براز عاشقی قادر از این مستور بخش
شاید از چشم خود در غیب و عالم بند	که هم روزی سیاه آرد از این شبها بخش
بایکس از فصل و نیز بره در این دور	کنند از بدی باری که جوی کرد و بخش
ناشنای زده است بحالت نظری	که کس با جان چشاید ناز و یاد بخش
زیر بار ستمت پشته و ناکرده چو چنگ	از آن بگره برایش ای که بر سر بر بخش
	عسل هر که زده شد هر که او بردی بخش
	چه باید عیش شیرین تیغ کردن بخش
	که هم او جادوان خوش باد هم بخش

و حاصل از آن غم شسته شاد طار خود
 توانی ساقی چه پایی بحلیت است بخش

شب وصال چه حاجت بماء بامش
 کسی که سپهر توئی زینت شعاعش
 اگر تو خورشید پر رخ نقاب کشائی
 کس احتیاج نیفتد به جور و ستایش
 جهان تمام ز کشت شود چو حصه چین
 چو باد بکشد زلف غنچه افش
 کنار عهد شکن که شکست سمانی
 درست زینت که بکنیم بهامش
 از آن دو طره که رسم کرد دل بچرخ
 بان که رسم کرد خواند و ز دایامش

وصال اگر نه بفرمان شعاع راهی نیست
 بجل منا که سود است دل بفرمانش

و کرسیه نیاید ز زلف اول ریش
 که مرغ شب بزرده بهشیان خویش
 زیم محبت اول دل دوست یاریم
 که عیش بخت است نشاط بی تیش
 مرا بخت و کویند که راجه گناه
 که است زهره که کویند شده با بخت
 و خاکن از غریب شتیاق مایه
 دل شکسته که پیوند میکند بریش

یگر چه خوش است تماشای باغ و درخ
 از هر که اگر امان بود و از جل فراع
 که باغ فروخته چون گل حسن
 در باغ فرخنده بهیچ سوز و باغ
 روزی بسا بود دست سحر از غریب
 وقتی تنگ زد کشت آسمان باغ
 روشن بود چراغ حیات از غش فی
 چست زین غش که فرمود این باغ
 بر عمر عمتا و نایب که عفت سب
 از ماطل کیستند و نیابند باغ
 کل و برده زود رخت به بند از چین
 بل خشن نشیند و فوشت به باغ
 فی نهاده اند بسبب غنچه راویس
 آن خشن نه که کند تر ز او باغ
 آن خشن نه که کند تر ز او باغ

باشادی و نشاط جهان در دو غم وصال
 چون خار با گل و چون سار است باغ

بر این که تو به نمود زباده گل رنگ
 مرا حضور در دوش به دست ساق
 بغیر باده بختیم کی رضا داد
 چه شد که سیم از ابل و دوش و تو
 در رخ عسل که سوز زار میکند
 کون که دور رفت و پیران و صند
 غمش که در همه بکشد از سست
 بجزیم که جهان جایی کرده بدول
 نقادنی که میان نیست و شیخ
 مرادنی چینی که از تو بر کسیرم
 بینه عشق تو جاودم از حید ام
 من از غلب کشم پای خویش که چه بود
 طبع به خند شیر از د و کلام بنگ

وصال الفت آخر که کند ز پارس بود
 هوای وصل بر بچه کان ملک زنگ

دارم بر بی می و در از تو ماه و فصل
 آن یک قطره چشمه آن یک ز بار و
 در جان دل تو را جاست از این چال کد
 روی تو در برابر خشن تو در مقابل
 فصل زده آهسم تا یک تیره کردید
 خوش گد که تو مارا روی تو شمع فصل
 کستم که از خفایت آیم چشمه کریان
 خاقل که مانده یارم از آب دیده در گل
 بودم خیال که زنده از جاده اکروی
 اکنون که یک یک یم بود این خیال باطل
 کستم که از تو سارم کشت امید شرم
 ای بر رحمت آخر بر قم روی سصال
 جان با خشن و خومان صبر از نایب چرا
 آن در ره تو سارم این در غم و فصل

در و یار از وصل سینه وصال نوید
 بس غرقه را که روزی میج افکند سصال

نه خدمتی ستوده و نه طاعتی قبول
دل زیر بار عشق توانا آرموده رفت
بهر همت عاقل که دریم عشق را
همسار چشم مست تو عاجز که طیب
هر که کسی بعشق نبود است کار آن
فاصله اگر چه پند تو از راه دوستی است
مالی و لایق تو فاسق می ماند
مار بخورش خوان که ازین جن عام سوز
ما و منداق چون توان بدینت عزیز
از منغ شمع هر سبدم ز روی تو

مشکل بفرموده باطنی شود وصال
راستی که در میان جدانیت با قبول

کرم نه دوست نماید خویش را قبول
صحت شمارش اما سخن خویش کی
بر آن هر یک که چشم از راه خود دوشد
تو است سلطنتی بر وجود من که گسی
مراد است که مردود خاص و عام شوم
بهرار مشغله هر روز پیش میگیرم
مر ابعشق تو رفقه است حمد و تو انم
زبان شکوه همان که بدم از غم آجر
وصال با برود بنده فاصحه از غم سوز

مستعد

عشق تراشیده و سوزی دل
بر زبان شمع نام عشق نیست
عاشقی زان سوی بحث و گفتو
هر سمن در تاب این آتش نیست
بست چون برون خوار و اجال
هر کسی کرد آنخو ز روی اختیار
رو نما عشق باشد بی بعشق
از جفا تو ان کفر عشق بر کربان
را عشق از سیه روی خویش
آب چو بی بگذر از خال جان
دست رنج این قوم جویند آبر
یا جوی ال بد در دست غم
یا عاشق سوزی غنچه و دلال

فی وصال از عاقلی خواست بسیار
بر که رفت اندر بی دل فانی

همنوزم با او آوی سوزم فلان بزل
هر خارش کل و سکس حقیق و خال
بهر جاضعی در خوف و مایه پریشان
شتر و جد از آتشک خدیج ساربان
خوشا اوقات و اوقات خوشان
خود زویش زبوران بنیدم کس از شد

الوداع ای عقل دای صبر از بزل
پیکار این پیغام بود جبریل
کی پذیرد عشقش مال و ثقل
مرو این آذر نباشد جز خلیل
من کیم تا دیده بندم از بزل
ما شرب عشق و زاهد سبیل
راه بی پایان نیخوابد و بزل
خاصه آن باری که باشد بی بزل
کاکه با خود رفت قاضی بزل
خواب خوابی که بذر از بزل
خون بنایین قوم خواهند از بزل
شاه خواهی رخ بنی بزی بزل
شاه ملک آرای پیش عدل

مرا خرمم اگر چنی در این باشد مرا و من نه نداری که از آن مرا و کس نه حاصل

همیشه عقل باشد پندش ای جان اما
بیا عقل که شد مجنون و مجنون نه عقل

ای از حال تو خورشید منفصل	ای از خرام تو شمشاد و پاکل
جا دارد او بود عارش نه می	آن عارض چو کل از صورت عقل
زین نظر قطره شک جانا حذر نما	طوفان چش شد شود هر قطره عقل
ظلی است حساب خوبی و سرشی	یا سر کشی بنده یا بسری بهل
نکند کار من از نظر های چشم	کاری که کند هم نهنگهای دل
کشی چکونه از عشق چون بود	آنکه در شش فست و مشت عقل
مرو و فاطمه را نه از ترسب	جان من این کانی است که ز دل عقل

شما من خرم و سبب عشق عقل وصال
آن که کشای سیر و ناز و دل

ای ز حالت تو نشسته حسن رسایل	بر در حسن تو قمر و ماه و وسایل
سرو منی سیاه و شمع در ایوان	آه که هستی در هستی متایل
ظلی که گریه از طلا من اینک	در تو گریه ازان صبر و زایل
با دل من آن که در غنج دو کلاه	که تو کسی با دارم مد لایل
تا تو مایل شدم ز خویش بریدم	نی من تنها که هر که شد مایل
عمر بر رفت و روزگار شد جز	عشق به پنهان که روزگار داد
و ده که حال کلنده تیغ بستم	دست در خوش او که در حال
دل تو که زستم حسن تو فکرت	چون تو ندیدم کسی که بن شایل
شمع فرو رفت و روی دوست به	و آن بود اندر سیاه و مایل

بیشتر عشق بل بسته با خیال حالیت

شعر وصال از تو خوانی از لب شیرین
بوسه احق دولت بر لب قایل

در نرم تو کس نیافت سوزم	چنانچه چون سپر رخ روزم
عزیزیت که رفتی از گفتم	وزیاد ز خفته همسوزم
جان تو اگر که چشم ز جانت	برود زدم و از تو بر مذوم
ناله ز فانی شبانه	این چشمان ز سوز روزم
با جگر تو بر در بهارم	بی فصل تو باغ در موزم
کشتی که وصال جان برافرا	تا پیش تو چهره بر سوزم

پروانه شمع جان فشانده
آتش عشق این روزم

از سر کوی تو پاکشدم و دادم	کز تو صبوری هیچ روزم
از تو صبوری گمان بودیدم	ر هستی از عشق تو شین گمانم
خدا همش از سادگی کوثر آید	ناله که از دل من سید برانم
گفت نه با من بچشپان که چشپان	و خیم کرد آنچه گفت چشپانم
بر سر خود تو ام اگر بروم	از تو شکایت نمیدم برانم
عاقبتم چون ناله مر بر خفته	بگو رخی بدوستی بستانم
پتو که ایام به روی و عجب نیست	من بل خویش نیستم چو گرانم
عشق تو که شمع نهان کنم ز رفتن	بالا حبه سید هر سوز نهانم

مینت وصال که بود از تو خلا
بسیار کیش و رکعت خود برانم

شب که پیش منی شمع بر خیمه وزم	که شمع خوش نبود به ستاره روزم
اگر شمع شب کو راست روز و زحمتا	چو با تو ام شب قدر است روز و نورم
اگر تو چاره کارم کنی و کرسی بکنی	نوشتم که ره بود او است شمع فرورم
بانتفاقی چو جان که حسه می نماند	تبی کنم دل از دلتانم تو اندوزم
عجب که دوست میکنم به خجسته	که خشمم بخندد اگر بیکر و دینم
بیا که حسه بدل بخت و دوست ره	همه روز بخت تو را بسا روزم
وصال دهنم او خود را پس مانم	
که خلق خوش کنم و به خویش را ندم	
چون بچند دل خویش یکجا کردم	تا وفا داری خیال را تماشا کردم
نامت از تو چنانم که باین چای	صبر میکنم بهر تو منت کردم
می بخورم که گفتم چاره و بخوری دل	خویش بر خشم عشق تو آما کردم
خنده می آید از آنکه گفتم خوار شیک	خود وفا از دل بخت تو منتا کردم
هر که او سوخت ز آتش و کوشش پروا	جز من سوخت که زخوی تو پروا کردم
سوی هر چاره شدم لذت عشق تو ندا	هم بدر تو زور و تو دوا کردم
خود را سوختش ترک ادب بود وصال	
بدو جانش بدرسیده سودا کردم	
و چه مردم بکانه کاشانی تو ایم	کیم ساید که چون بسایه درختی تو ایم
تو را فرود خسته چه مردم که احسن جسم	چنین برای هستی که ما برای تو ایم
سره فای که داری کن سرت کردم	که پایال جهان در سه وفای تو ایم
بدای دل خود نه ایم و خور سندیم	که نام او در پریشان بدای تو ایم
بناک پای تو به کمر چه سبب بار و	که با شاه جهانم ناگدای تو ایم

سید

سری که دست می شد به سلطنت نهد	علی الخصوص که خاک پای تو ایم
بهدر مردم بکانه با وصال بساز	
چون شد که مسر تو دارم کشای تو ایم	
زین پس بجای حسه تو کاری بر کشیم	بر جای طلبان فتح می بر کشیم
چندین سواد زرق در بار باغش دل	از خط ساغر شش خط بطلان بر کشیم
کافی بسوی مسجد و کاشی بسیکه	رفتی بسواد روی تو خشک بر کشیم
رندی کشیم و عاشقی این زرق و شیشه	چون میکشیم زحمت کار و کمر کشیم
پریشان تربیت کفایت است	کردن قول صاحب و پند بر کشیم
عمر اند زحمتش می کشیم	کرم کشیم منت ساقی بر کشیم
چنینم که بکشتن و بکشتن می وصال	
که خار درون طلب از پای در کشیم	
نه طالب دنیا و نه شاق بهشتیم	با دولت و صلت ز کف این بر کشیم
ما اینه زوی تو و عکس تو در ما	زشت است که بر خود پند بکشیم
خشت سر خم گیر و بدر آری ناب	فرو است که به بند در این بکشیم
با اهل و فاخر و فاضلیت سزاوار	ماده مذکوریم به تخی که بکشیم
کرفش بخشیم به عشق تو سپهریم	با متان گفت چو بخشش بکشیم
ما جز می و عشق می بستیم بکس دل	حق که چو بانی کرد پاک بکشیم
باور رسیدیم خود این عیب نباشد	به زین جزئی نیست که از خود بکشیم
منظر بهر شاه و ساقی و نه جام	بشعش بکمر ما چو تو از جمل بکشیم
مقصود وصال از رخ آن قبا حایمانا	
کو کعبه ز ما دور بود ما به کشیم	

رخ تو در نظر و صفت نه بهشت کنم چو جانم بر رخ که خشت قالی خوش سرشت او سیم است چون برود بهرم عشق تو که خود بدو ختم سبب بد چو عشق روی تو شد سر و پشت من که گشت تو آتش رخ روی آتش نهاد ز من	جمال خوب که درم خیال نشت کنم اگر تو آن بر رخ بجای خشت کنم بدوست قصدا عین را بدوست کنم رو صفت روی تو اش غیرت بهشت کنم اگر سلوک نه بر حکم سر و پشت کنم عجب نباشد که بقبله او گشت کنم
چو گشت طاعت حل ساله عشق بار آورد وصال اگر بهر دور راه سیل گشت کنم	
غم میت تا خاک نشینان این دیریم سهل است ساختن ملامت برای تو صد جوی خون روان شود و چشمم کر خاک ره شویم و با خلق بگذرند عشاق باز پیش دوزخ گمشدیم ما را ز دل خسته مرسان بر عشق	باشد که بگذری و بروی تو سبکیم از خویش بگذریم در عشق تو بگذریم هر ساخی که چو قصد خون دل خودیم خاشاکه ذره ز بهوای تو بگذریم ما خود کسوف عشق در آن آتش اندریم گر عشق او بدولت باقی تو انگریزیم
خورشید ذره پرورد ما ز هر دست کوئی وصال ذره خورشید پروریم	
مجدت صفتی سالها که بستم که بگو که من چشم رحمت کشود ز بیم خلق که می عیب یاریم پسند خودشیم صبور بود و خوشی بود بماند بهر تو شد که چه بر آمد نشت	و یک طرفی اندک از دم اگر بستم بس این گستاخ که از غیر او نظر بستم چو فرستم از بر او رخت چرخ بستم که لب زنا و فریادی اثر بستم بماند که دم و بر خود عیش و در بستم

جای خالی

جهان منزل را دم در رحمت اما بنظر تو زوایان بود منظور سی مگر بگویند من و لان اثر شود بکام نفع خوشه را و بودم زان نه این زمان که چو در باغ سینه نشانی	باختیار نه من رخت این رخ بستم نه از وفا که بناچار دیده بر بستم که راه اندیش را زوید بر بستم که دل بر آن لب شیرین چون بستم ز نخل مهر و وفا دیده ثمر بستم
جز اینکه دوست زوایان صدور بستم وصال طرف دیگر که که از آن بستم	
رستم که بشی ما دوست تا زود در آیم هر خطه ز خود را می بار آوردم برنجی هر رخ که می آید در عشق تو شیرین است ما تو چشم خویش سبب ما که آیم دل بود که زارم ساختن خون تو بستم بنود عجب حسرت با عشق تو اندر خاک	از طعنه عید شدم در شسته نه بر بستم بیگین دل شیدا را در زلف تو آیم فریادم و در دل نیت اندیشه پروریم تو شسته بر آبروی من حله بر آیم دیگر سر و کاری نیست با زلف تو آیم این طرفه که چون لاله با عشق تو بر بستم
بارت بر من چون نیست آن صبر که تر بستم خوایان همه بهر من بر هر که دل بستم	
پر دای صالت نیست که غرض چو آ که هر چه قدر زوایان کز دیده خود زم	
دخسته دورانم سر سوخته بمانم نی چنگ برن طرب نی باوه ساقی از نام چه اندیشم نامت همه بستم اگر در وقت از عشق دوزخ مدون	سوار دل از چشمم بهر دوزخ ارحام کارام تکبیره دول الابدال ارحام از تنگ چه بر بستم تنگ است بستم زاهد چه تر سالی از کسر سر بستم

نیکو جو نامم زوداد در این سر	باز پختن خنک با سوختن خام
من نیز خدویش کوشش کنم ای ناصح	آنچه که میرفت از آید این دوام
ز آن باده خاص آورده کیش و نور	در هم بود که باش از نرسش عام
کرد در فراق را از وصل دور	درد اگر بخواند گشت این درد بنا کام
غم نیست وصال اردوست رفیق و ریزش	
هم رام شود آخر که بخت شود رام	
با تو خویش همه مرد میبارم	آه اگر که ازین کار شود عسارم
ماجرای دل خون شتر زین بازرگ	که من اردوست بخود باز نمی پردارم
دوستان شاد که این افتاده اند	من در انعام و با خودی غارم
عشق چون پیر شد از طبع برون	این غلطی است که از پایستانی برون
پر کوی که در جسد جوان خوابد	وین نباشد که آنجا تو شوی مبارم
چه عجب تنگ جفای تو که بالم شکند	نیت ممکن که در نام تو بد پردارم
بچه شمع رخ اویت بهر استیج	از وفا میت که با سوختن جیبارم
که بر آکنده کجستی شود جسد ای وصال	جمع کرد و اگر اردوست رسد آوارم
که بخوارم و خست باد بر خاک مرا	
چنان نوی فامید از شرارم	
کر من از زنجیر لغت کمر کشم و باند ام	در بجز درد تو گسیه هم نشنا پکارم
چون توام و خاطری نگذار باشد سینه ام	چون توام در محضی فردی باشد خاند ام
با خیال خالی تو سودای لغت و اشتیاق	تا گوی می دیده بستاند ام و صدم
زلفی از صند در بنود جایی در زنجیر به	تا بجای نشسته اهل چون فرزند ام
در هوای نوی تو در آرزوی مدوی تو	برگی را بزم ششمه ابره اندام

نور چشم

ما که عشقم بود بنان ایل خلی اسوده	و ده که سدا شد نشان کج زور بر اندام
در صفت با و اگر هستی کم عجب کم	ز آنکه بکشد و رت نمود از سجد و خاند ام
مردمان دیده را خواص را بکار کرده	ما که کافیه دست آلوده بکار اندام
یا بجز بخت سبب بصر ای نشنا	بس عجب نبود که خواند حاصلی بواند ام
چنانکه محض می دور کند شد وصال	
چون دل کند داشت تا خالی شود چایند ام	
کر دوست تیغ نرزد از بهر دشمن	مردانه گزید جان خنده ایگم ز غم
هر چند شعله با دم بر سر نهی	دودی برون نرسد و از راه رودم
با نا امید ی از تو به خودم امید	که اگر گشته ام نشدی برق خرمم
شما می از مردی چون پیش تو	نتوان رنشم سر در آورده کاین غم
در مشغول خاطر آلوده نار دست	بر من که به صیت که آلوده و اسفم
عشق استی بود که منور در آوی	پی که چون بجایم بر دخت از تنم
تن در دمی بخت و بختی	که سر کشی رسد بندان بخت توتم
کوی دیده و در چش از خوشی مثل	آسان تر است که دل از دوست کم
تا ممکن است مطرب و معشوق می وصال	
تا ممکن است نر که من توبه نشکستم	
گاه زخام که از جلال تو سستم	ظرف مسلمان از غاب بر سستم
پیر ز ما سحر خواست باده گرفتیم	شیخ با شیر گفت توبه نشکستم
توبه زستان باده خواه از ما	ز آنکه بهر سه خوش از شراب استیم
توبه کم از شیرینیت در گفت ما	توبه ده و در بکنیم که سستم
تا غم عشق بجان سوخته پیوست	از همه غمهای روزگار بر سستم

پیدا کرد که رود ز جده ای	دعوی پیوده میکشیدیم
و ده که غانی کند زمانه بگیری	کر چه دیه با تو پیشتر نشستم
بر که بن جان هفت بهر نارت	در عیش خوان نه ناکه برسد و ندم
کر سده جان غلی از جان بر خیزم	یکجا بخت میکشیدم که در جهان بر خیزم
بر که نشست بر اید سداست بر خیزم	ز چنان با پیشتریم که چنان بر خیزم
من که و جمل تو من شمع و تو خورشید	چون توانی بمان من میان بر خیزم
کشم ای تازه جان در بر سپیدان	کشت من ترم و از پیش کان بر خیزم
خاک راهم ولی ارباب عیادت بود	تا ز تازنی دست فشان بر خیزم
هم که مرده و جمل تو بگو شمع خوانند	صبح محشر که ازین خواب گران بر خیزم
صیت جوجان و جهان سده و جمل صال	بر دست کو که نشسته آن بر خیزم
تو که ستر کنی و کشی بخت ستریم	کریزی از تو دارم که از تویت گیریم
کسان دوستی ناله میکنند و شکار	مرایرند اید دست چون تو می گیریم
شنبه ام که فشانند سر همدیگر جان	منش ز خویش ندانم که در قدم تو گیریم
فتادگی است به حال سر غلبه ای	چو خاک راه که شستم پیشم خلق حیزیم
امید دوست چو باشد ز تو خشم چو پروا	که کشی است میخان را رشتن حقیریم
حیال روی تو از او که دم از بهر عالم	بدان رسید که فارغ کند ز روی غیریم
بزد بازی دعوی صال صال در دنیا	
که من سعاد سیمین شادان ستریم	
بدستی تو از جو خشم با نگردم	و کر ز شیط کجروم بدوستی که نردم

حیث

اگر چه این خشنده ام بگو حقیقت	نکردم از تو بهر سر ز نس که این بودم
کردم زهر بگرد و دستان و دستان	مر اید دست زهری که هست با نگردم
عقاب صیت که کر طی کنی سبب بگویم	سبب عشق تو را ای چو چو در ز تو
اگر صفت عشق تو ان چاره کرد و غنوت را	بدرد جان بهم اولی که پی بر بند بدم
بجو هم اینک پس از هر که خاک کوئی بگویم	اگر نه باد برد ناکان گوی تو کردم
بدست و تیغ تو یار بنیان مبارد کرد	مر از این زنده که سیری سبب بگویم
بود علامت خروج تیغ شمشیر خنجان	مر اکه خسته عشقم کواه کوه زردم
وصال با نصیحت فرود نشود	
ز نهم ز ناصح اگر شکوه در طریق نهدم	
من نه انم که ز محشر تو برده بودم	در تیرند ز قیاسان تو سدا ز بندم
دین بر چهره ز نیا بکشدن لایت	چاره صبر است بناچار کندن کلکندم
من گویم که تو نیز از بر خود سپیدی	کوئی از حسن لطافت نبود مانندم
که تو خور سده بار زنی باش که من	بهین قدر که بناید تو خور سدهم
دل اندر ز بزم شد و در سینه بر	تو خود ای ناصح من زار بگویندم
من حسرت ز که دیدم به کشته شدم	تا برین بخشه کشته و انبندم
از تو رخ باز نمایم که تو می غنودم	وز تو دل باز نمیکشدم که تو می دل بندم
بدو علت که گفتی چمن دل داده بودی	بدو حقیقت که فراموش کن بودم
بد عیسا که گویم بر دلدار وصال	
سیندم کجی بخت خود سپندم	
با تو که در زخمت بهر ایدم	بر نکردم که هست و کمر ایدم
بر کسی خبری از خدا خوا	من ازو صحبت تو میخواستم

تو بخود یاد مایه سکر و سیه	سنگ باد اجزای بد خو
سر زلفی در از داری بیک	مشکل افتد بدست کوه
دیده جسم نمی چشم بد	دوروز
تو ز شرم و من از حجاب خوش	که گفتند این چنین را
چند چون سحر میکند از چشم	جاسل از پنج یازده چشم

بخت بد باغ است و در حال
یار حسنه خوش بود

دل بر روی و بخود ایسم سیه جان	خلاف آنکه بخود دل از دست
که در جمل تو ممکن نیست شایسته	ز کوه سبز از تو توان کرد
ید روی که تو دارم که گم اندر در	و که آن خود در جمل است
مکر دادم دلی خود را به شدن	که باز اندر سرافا دست
تو در دل من بجز ترخان نام	که شوق جمل بویف دارم
اگر چه سحر ز روی خود دست	و که خودم از طوفانم
بر آنم تا بدان حسرتی با چشم	بشرط آنکه مکر از غش دست
فصاحت کوی ابا من عجب کرا	که از روی که منم میکند
اگر جانان بخوبی بکشد	و که جان سیر و شاید
درست است اسکندران که	و خود اسکندران منی
دل از چهره شربستان	نداشتم که خواهم
چرا و پیش چشم خود نیارم	ازین بر کجا سدی

وصال از قول و کلام
که جانی بخند اندر جمل

بر سر جان تو داری ستو	کاسه کجی آوری تو بر سر جانم
و جمل جانم از نو دست بر پری	که چه طاعت کنند بر وجودم
از وجدانی جدا می تن و جاست	با تو نمادم کجی چو نباشم
خلق ز چشمت مکار و من ز دوا	علای رسته خسته من ز جسام
آه دل من بجان شمر کند	آه که حسد خود بر دست خویشم
انقدر را کاش بستی بشتی	تا چه کس جان بکشد بشتی
بود حسینم که آفت جان	وین که بچشم کشی خود جسام
آتش اندر دل من است که خوش	که کنم بکس از دود بر نام
سیل رشک بشت این تن	تا که عیان ساختن کج غش

بر کجی با جمل روی سیه
تجربان بر سر و برینم

می بده می که بهار است و بقوی حکیم	زکات می خاصه در این فصل کتابی
شعشع کوطاعت و تقوی منم لکون مطلب	که چون نگش و می شیش و یار است غیم
تکشا سینه چرخه لبان بند قبا	پرده برداشت ز رخسار گل دست سیم
بر این مرده بچو می که برین بی تاب	خود را سینه رستاستند چو نو درویم
می بده فاش که با من در آن جسته	که چو ارباب را طبل زدم بر کلیم
میکشان خوشدل ز ناخوشند آری	که نه میت فراید بدل و طاعت بیم

چند اندیشه کجی با و بچکه ار جمل
خسرو جمل خطا بخش و خداوند کریم

بمکام فتح سپسم همه روز دارم	دل خویش کرده ام خوشنم
ببشی لبت بر چمن بشمار حلقه	بپذیر چون بگویم سپهر دارم

بر عیبت ترش من و که پستی این کو
نوه عیادتش خیران غریب پریشان
نیز که یوسفی پریشان ز غرقه شوش
زهر بار باغ چو سده دکل و فغان
چو که عیار کریم لب خورشید شکسته
تن حور و عمار دارم ز هبای پادشاهی

ولی که چو صسوی کند خوش عیدم
هر یکدرا تو رخاک بود روی نیازم
کسوخ تو نمود آفتاب رو و صسام
هر یکدرا تو سر میکش ترا می خاست
تو خواه بود برده از مهر و تو خواه بود از این
فغان صلیح نبوش غیر صلیح فیات
تو آمدی و نشستی و عهد بنی رفیقته
غیر دل که در او بوده و من تو غافل
شراب عشق بنیوی چنگ که بداد
بکم سیکه کند منم ص هر دوزخ تر

و حاصل دم ستوان بود
که سینه روزیم افزون

په والی آتش بودا چه میکند به سرم

2

تختی که حدیث بود در میان آید
درس یار و تو بر ماه بیکرم هر شب
چنین که به حدیث است بیکرم عجب
ز سر گذشت غم اکنون ز من بیکرم
جهان بخون خوش من شراب و کمار
تو خوبه ز رشت جهان بیکرم بیکرم
شراب جام بنودان جویف بیکرم
اگر خسته از تو یک شراب جام
کونون بیکرم کنای افتادم راه

بحر وصال حجابی
اگر مدد رسد از

من کرم تا نوشی سجد و دم و ستم
من بخت و نوبت و نفاق و فرست
چو فریادم اگر تیر بر سرک ساق
تو ستم کینی از آن بدم کردی جانی
من همه مردم از دم دولت راهی
شش پروین بنیاد چو کما بدید
کاروان کو بسلامت سفر اغار کن
ساربان و بر کمر کرد مرا طاقت
گر چنین بدید وین سوختن باز
چنین بدید بودم کجاستن بازوم

برنج خستیم که هم از دور و برت پیستیم
 حکم دارم که نشینی و برت نشینم
 سول باشد که ظکار بر بکد شیرینم
 همه احباب بد که شد بدل با منم
 و در نو راه بخالی شود چند نیم
 از چه روی تو آورده رو در رو نیم
 ناز و در شر که مشا در دل بستیم
 کاین چنین دل بکنده و سر بخریم
 کزین از اهل وطن می کند استیم
 حاصل که صبر چند و نجان کوه داریم

همدلب میری ایش جو چل خورده حال
شد و شین کمانت و لب نوشینم

سرب چرخ که کوش با سنگ می کنم	تا بچونی تنی دل از سنگ وی کنم
نی نی نیم ز چل طربست و عظم	تا دل دل است کجا کوش کی کنم
از شعر کوفیه از باد کشتی	تا بچرخم بر نری این سر و طی کنم
ورد تو را که می غنم اینجا نشاط	بر من سر ام چاره او گری کنم
یا در توئی و عاش اگر من جد دل	پداست را رخسار تنان می کنم
کلام شکر فشانده طبع کمر وصال	چرو و هب از دم و چو رای بری کنم

سرایم قانع روزی هم خدا
دل کی دگر سجده بدیسم کی کنم

برگ کام تو نیم تار آمد کام	بجویش سسل گرفتیم با گشت ایام
چه عشت کجی که لاغزش تفریق	چه حاصل است کجا کی طیش کام
هزار و شمن خوشواره رام گشت	میزم که گنم وستی بحلیت رام
حیال کیدم آرام بادل را	چنان گشت که بر خاست از دم آرام
عنان بدست هوا داده ایچ و چرخم	که تا کجا کاش این با خسته ز نام
یک احتمال خجالت و حدیقین گزید	که شمع اوره با دوست طفل لب بام
بدم تحسیر خجالتش این زبان ارد	که غفلت اوده اند از لب بر لب ام
به بند دیده حوصت که ترخ ز رنگ را	ز دانه شیر افتد نظر بجانب ام
چونیت طاقت زشت عمل خور چین	و گزین بن اندر کش خجالم
تورا بر این آن که کفر خویش گنی	که خیز زشت بد و نیک میرونیام
وصال کج خجالتش خدای کی کن	اگر نه که کوشش ز نام درست کدم

از زبان

دل از نا و جانبی فارغ از کون و مکان خود
ولی ازادی آن باشد که زایر غم از آن

گرم در رخسار دود را بست چنان	گرم بر سر تابارد و صالت سحران
تورا که بسم نه آن کی گناه را با خود	که من بر شاخک پسته جان خود
بجویشید جالت هر پیوستم ندانم	که سهاش بود که وصل باه بیان خود
نشان می هست هر چرخ و نامی آب خود	در بغاس که وصل یار بی نام خود
وفا از بار بد خو جویم و دم از دما خود	ز پسرین بر بری جویم ز اشک خود
ز خود که گشته چون می باید محبت را	که چون شمع از سر می خشم فرغ خود
هلاکم که رضای هست شادم از ملاک خود	ز نامم که روز را سودمند سود خود

وصال این عجب بیاری خوش خوشی
عجب تر است که دارم خبر و زشتش امان خود

با گرفت را تو ام از دوجان چسبم	این عجب بین که من از آدم دور دم
از تو را بسم نزد سید بیشت و رخ خود	خلفم اما غریزید سید مختصم
فرق دانه ز لب جام و لب جوئی	سر سودا زده پیوستن مسبا و آیدم
مغز بر دازیم بند زایم یکیش	که چنین تا مقصض پیش داد بدیم
سنگ صحر کو کرب یارم مغرب	ز رخ مرادیم طوطی تند و شکر م
خوش بی وصل کوش جگر نبود ی	خوش بی می که گزینی ندی در م

کیه خالی کم کاسه پزازی سارم	غم بسیند ختم انداخته مای سارم
باید و نیک جهان ساخته بودم چه عمر	نخرونی است غم جگر که باوی سارم

دختر چه عجب در بر بطن چسب خوش خاود	چون مرا هست بی موی خسته بانی سازم
نامزد اگر چه سکه سر پاکه است	به که تاروی مکر دست بر طری سازم
تار سوزین شد خم بر دغانی نیش	این کار را بره از اسب پای سازم
تا بود جام می و گوشه میخانه وصال	
از جام جام جسم و ملک کی سازم	
خیر تا قدر و ارزش کرد با ده کسبیم	غم فرو شیم اساس طرب با ده کسبیم
لوح دل سوده نشد زین چه تحصیل علوم	بهر آنست که تحصیل بی سوده کسبیم
جام بی می سرخیز بود چون مارا	سر بر انداخته بود جام بر ازاده کسبیم
به کسالت نشستیم و بختیم مراد	عذر ناکامی خود مستمند نهادیم
هیچ ازین آویسان بوی فانی نرسید	بعد ازین خوی بخوان بر ازاده کسبیم
ناصحا چند نوسودی کشند دلشده را	این قدر باش که فکر دلی ازاده کسبیم
یار ازین ناله و پیغام نشد رام وصال	
چون سکنه در کراخ خوش فرستاده کسبیم	
کرشب چل تو بی همدم سرخ تاب نخواهم	در تو می همسر من شربت نخواهم
تخم هر تو دل کشتم و کریم که دهد بر	بهر این شمه بجز خون جگر آب نخواهم
چشم خود بپوشانیت گندم چشم تو با تو	بهر کز از دولت عشق تو می تاب نخواهم
خانه را که در او شمع نه از روی تو با	بر سدم باد که آن خانه بسیلاب نخواهم
دیدم که در آن روز از رخ زیبای تو کرد	کو دباد اگر کش غرقه بنجاب نخواهم
حسن از کف بنامت داری عجب ازین	دل چناب در آن لطف بر آزار نخواهم
چون وصال از کفم زلف بر میان تو	
رواق کار حجت حساب نخواهم	

درین

این چه زرق است که ناموس خوابات بریم	آه اگر بربوب کرده کجافات بریم
پیش آنقوم که از رنگ دور کنی پاکند	عارمان بس که با لوس کرامات بریم
مردمانی چه چون جام می از خاضه	حیف باشد که برین طایفه طامات بریم
بخت دریا کند لوث ریا پاک اندل	این که دوت کرا از آب خوابات بریم
کریم نینیم رخ دوست نه نفس رخ دوست	چاره آنست که این بنگ نمرات بریم
همه جا جلوه او هست عجب نیت زما	در خوابات اگر ذوق مناجات بریم
طور اگر قابل جلوه است چو ایوب نیت	لاکون دعوی این سخن میفات بریم
پیدا قی پیش نداریم و جسم یعنی چو ملک	چشم داریم کرا این جسم مبهات بریم
لاکه چهل رخ خورشید قضا داریم	
بار منت خود وصال از نمرات داریم	
ازین بگذر که از غیبا چو خواری می شیم	از آن سپهرم دل این دلاری می شیم
فریاد هر چه بر سر باد بر سدا و خرا	در این بار از خوراری و پزار می شیم
تختم عجب تبار افروزم که قیدم	کون چند آنکه می بینم چو خواری می شیم
بود که بار بر پشت از چه کوه است آن	درین بار که آن دل سبکباری می شیم
مرا سوائی از خوش است چو شکر کینم	مگر سیلاب خون زنده کان جاری می شیم
مگر خشم چو بخت خوش و دهم روی درین	و کریم هرگز این دولت سپاری می شیم
وصال آنکه گشت افسر بخان در لعل می	
و کریم در خود این دولت بهشای می شیم	
فرستد ازین کلشن برغان هم او ایم	کو خاطر منم یادم کو حالت پروازم
شرح خشم جانورش از من مطاوع	کا وراق بخوابد سوخت کر قصبه پروازم
از ذوق بر فانی آخرت بخوابم	کاکنون که تو می بینی در چهل شبانم

تا بر من حریفان با چون شمع برافروزم سرشته دور انم از چویم هوسر سده منم ز کوفت ری پیوده بود نام صح دستم تنی و وصلت با کس نتوانم دید از کینظم بر روی صبر و دل وین بکوش	از پیش دل ایم میوزم و می سازم چون مرغ کفایت از شوی آوزم زین باد خواجه شسم کشت آویده بودم از چشیده خندانان در گویی تو مناسی انجام نظر بازی پیداست نه اعانم
بر خفته تن آچند این وصله جمال یکروز بر قشقم دین خفته سبب دارم	
اگر چه خوشن از خاطرت نشنایم هزار صبح و سید از شبان تیرین هزار جام شراب غمنا ام دادند مرا ببال بکامکان زویده رود حریف بخیر حریفان عشق او نشدم مرا کطر از خوابان پند افاد	بود خیال تو شب تاح در اعوانم هست روز و غم آن طره و سبک کوشم هنوز میسر و آن لعل دل را بهوشم نکو بر روی حریفان نشنا نوشم مرا بر این سراسر کفایت تا خوشم هون خفته سالوسیان چرا خوشم
دخند لب نشدم که صبح کیم کیمیت وصلال غم نم کشت و کرم خاوم	
تا که کشته گرفتار گرفتار و لم تا دلی دهم اندر طلب خوابان فیت دل و فاپر و خوابان هم پیر و وفا دل میدارم از نس دل اول سکونم رفت و باز آمد و صد باره زیند گاه از سبلم زار و که از نشسته دلی	دل زان همه بگرفته ام و یار دلم حالی از همه نویسد و طلبکار دلم کو دل از که من خویش نزار دلم کشته ام خارجانی نه چن نزار دلم دوشم سپارد دل امروزی پرستار دلم این منم که که غری هم در کار دلم

ای دل سوخته

ای دل سوخته که طعمم زنی از خواری دل چش ازین شمع غم خویش بل کیمیم	من خود آرزو ام از دل کنی ناز و لم تا با دوست شدم دشمن خوکار و لم
بیک از الفت یاران لم افروده وصال آنکه او یار دلم بود بود بار و لم	
من بر تر مرده و تیغ که خود دارم چو در ستر راحت جور و م سزار ایستد هست که از شدم زبانه دشت تره روزی و سیه سختی و سودا و دلی غم چون تیغ زنده با سپری چو صلیح ماهر و کربکباید و صد باره کنت کی توان دیده فرو و خوشن از خوشن بی بت و مطرب می غریبه کشت وصال	کی توانم دل خود را که از او دارم نشر اندر مرده و تیغ بهسلو دارم ورنه صد شکوه از آن لعل چشک دارم هر چه دارم همه زان سلسله کیو دارم این صلاح است که من خوش میگو دارم چاره نیست ولی در غم آن هو دارم تیر کو بار که من چشم بداشو دارم چند از زم ملک آوده جلاکو دارم
بر دل زان غم غمت سینه روزن کرم تا خورشید رخت این کلمه روشن کرده	
تا زینداری ندارم صلی از شق دوت از کاستانی که یاران کل با من پیر کشته را که کجاست منت کفایت نیست دست پیری و دل وقت بهت ساجم جلوه کن تا صدف جاک سینه ناصح شود	خویش را آماده به تیغ دشمن کرده ام فرستم باو که کشت دل بداسن کرده ام هستم بیک که هر یک حسرت من کرده ام این بظواهر اما که با من کرده من کرده ام رشته که نه جاک دل بسوزن کرده ام
کشم زنگه باو زرق یک از دل صیال در خوابات معان جانی معیتن کرده ام	

دوای در خود جز داری بی ساقی بنم چو آخر سستی پیش استاید غم بنم نوحوری بیکلک با این حال چو بنم چو در کارم که از طره ساقی قنات اول ز آب ساخو افروزم ساقی چه چانی سر این غل کاران چه نه ز چو بنم	بیا ساقی که از یاران کی باقی می بنم کر این سستی پرستان غیر زرقانی می بنم که من نشان برین بکمره حلقی می بنم کش و او جز از سر چه ساقی می بنم که من چو منوش درمان شانی می بنم از آن یاران که سیکر و نذری می بنم
داده در شستن با چنان قوت دست بهم هر یک بر روی تو کافیت کی شستن بهم شیخ چیا به سکن به به باغبین کرد دو با کوش تو شد سبزه مرار و پیا عقلم از کار جهان بود پریشان می دور مرغ دل نیک از آوای این دام محال	فستق بر خاست چو شست دست بهم چکنم با ده کا ماز که پوست بهم آه ازین توبه و پیماید که نکشت بهم تیره امروز که این برود و بدست بهم زلف او باز شد و کار مرا صبت بهم که خم کبوی با بفر چون شست بهم
هر دو صد را بحدون ابرو توان کرد صال غیر اسوده کی و عشق که شست بهم	
ایده امروز که بارانی و باران بنم جان چو اهرم ز لب چو شست تو بنم عشق اگر در پر دوازده شش ای شست مطربا پرده عشاق مکر کردی سار سودا تا زلی به کشت خواب با محمود	اشنا با خود و بکار که ازت بنم دل چو جویم تخم زلف درارت بنم تو چه کردی که این سوز که ازت بنم کین چه سوز به بخت سازت بنم از چه بابت تخم زلف با ازت بنم

خج

طلاق محراب چو ابروی بمانست وصل بی سبب نیست که دایم ببارت بنم	
بعد ازین خاطر مجموع پریشان بنم غمزه غمت ز دیش در حرم دل بنم زلف بندوست با کعب دل بنم الفت از عشق نه شمار زو عالم بنم عشق جا بگاه غمی طرزد و دل بنم رو بکاری که بود ما در حرم بنم	دل آزاد و سیر غم خیابان بنم طره طرار از و افت مسان بنم از پی کافری از آن مسلمان بنم باری از این نتوانیم نمودان بنم هر چه گوید و کوش کوش بغلمان بنم خود بروی که بود دشمن در مان بنم
چند لغتیم و ازین چشم نظر بر صال عجب است اردل ازین کشته پشیمان بنم	
که است این ملای لال دین بوم کلی با این طراوت نیت در باغ ناب شد آن بستان مزیت نینان برون آید که از لعلش حدیث بجز آن خال بر آن رخ که دید بوسه انداختی آید و با شش ز چو آن بت شیرین بختی کر آن سپهر هم سکنین ازین بنم مرغش را از لعلش چاره لیکن همه با خویش میجو آسم و صاش ببین ز جود لعل و با شش	که دل میدزد و خود نیت معلوم بتی با این شکفتی نیت در روم ناب شد آن بان نیت مکتوم زین سبکی کرد و هیچ معلوم ز مشک تاب بر سیاه مرقوم که باشد فقط ازین بنم چنان سودم که در آتش قدوم در این کشور نتوانی دید مرحوم مرض بوجود پس چاره معدوم در دفع اما حریف افتاد محسوم که در واید با سفته است منظوم

وصال از کوی او سپردن نیت
که قدر خویشین میکرد معلوم

من از خیال تو با خویشین بزدارم تو از زمانه جهان جوهری بی چرخ را بر آنچه زیاد تو میکند مشغول ز عشق چون تو نمی در زمانه زارم نه که در کم من نه شیر باد است این عشق چنین که عقل مرا پای بند و سوسه داشت چگونه عشق بپوشم زانکه آه و غم	چه جای آنکه بغیر از تو شکوه افکارم که با تو شرح جهانی زمانه پردارم اگر چه جان کرامی بیایت اندازم که کوشش بلبل بدل بود با دارم که حرف غم در خوی بر کند با دارم ازین پس همه در عشق میبارم کبر از محبت کی است غمازم
--	--

ز خانه خود دور نمودن دل استصال
که بوی خوش جهان میرود و شیرازم

اشبافخانه از آن لب شیرین دارم چون هم از آنکس از راز جهان غیب ای حساب اندکی آهسته کند زان بخت سبک شد و عوی بجای تپش و درنه ساقیا که خشم جام تنی کند آهسته نور اندیشه که من کی رودم جان	هر کسی که من کند قصه شیرین دارم زانکه از ساغری جام جهان من دارم که دلی بسته بآن طره بر چین دارم که از عشق تو ام که بکسی کین دارم که بدانی که چاه در دل خوین دارم من باین خوش که پرستار لبین دارم
--	---

دی بکل نعمه سپردم و امر و نهی
چشم حیرت همه برداشتم کلیدین دارم

کرد عشق تو ز غمناکی جهان ازادام بالب لعل تو ساغری مدوهم	بروید تو خیال اگر ان از یادم با سر زلف تو بی بار طرب دل شادم
--	---

تا که با بزم یار که چویم جنبش نه که بزم هوس و وصل تو فتاد بر و که گفتا و مرا کار غم بر یاد یی غم خود پهنده در کار نصیحت کردم من نیامورده ام این عشق که از خودم که نبودم من و سودای تو بودا دم	حالی بر سیاهان غمش نهیاد و م هست غمی که درین فکر محال افتاد که رسد هر غش از روی هلاک نسریاد که بداند پدر این دولت مادر زادم که نبودم من و سودای تو بودا دم
--	--

و فاکر خان ز سپاه حسن چنان پیکانه شد که زوی ندارم رشم در حق و از حشرم محبت همین نه پوش مار تو دامنان بود نه کم کشم چنان کار و دیرا هم پرس از اصل این کشتی که دارد	ولی زیبا تر است این هر دو جسم تنهای کجا آشنای هم زما غفل گشت آفتوخ ماهم که زود راه سبزه زان بار هم صدای کاروان بکشد دراهم بدل تویش طوفان ناخدا هم
--	--

وصال آن فی منم که نیت با ساز
بر آن لب زار می نامم خدا هم

جدا از روی تو که بپوشیار که ستم سزای من که ز دام تو مانده ام محروم حدیث آهسته آهسته عشق با پر ستم بسان شعله می هر برورند و لی اگر که طالب یاری ز خویشین بکسل وصال اگر بنوازد و کر با سازد	بدوستی که دی منی ساغ از تو شستم چنین که دل بخش و خوار شیان ستم بیاراده رنگین که تو به شکستم کجا بروم که غمت کرده است پاستم که من ز خود چو بریدم بدوست پیوستم چنان آید محبت که بوده ام پیوستم
--	---

ایکوش آن کا ذکر کنار خوش باری دواشم
دواشم باری از عالم کناری دواشم

محرش بودم بمحل جوشن بودم بسببم	در برش تندی پیشش اعتباری دواشم
بلی بودم بکار جالبش غم سنج	خشم کلچین داسیب جاری دواشم
از می وصلش فی شد سازم یکدم تپی	باده خالی ز اسیب جاری دواشم
این رشبهای تار جگر در جگر فراق	دست در زنجیر زلف تباری دواشم
شد عمری دواشم فارغ رشبهای جگر	شادمان کن بر جیل و ناری دواشم
فارغ از اندیشه جیسا در برم وصل	نه بدشمن کار و نه از دوست باری دواشم
تا پیش نایل بجز سازم همیش شمن غم	آه پنهانی چشم بکباری دواشم

عاقبت از من برید و مبت باو شمع وصل
کاش از اول بکار خود تنهاری دواشم

خو هم از دل عشرت روی تو را بگویم	دل که شراست با زلف تو بادل بگویم
بر چه جز خنجر تو را که من بول سپهر بگویم	چون تو را نه جان بگویم نه خون بگویم
پتو چون در خشمه خود باوه کلکون بگویم	این تندر که کیم که جام باوه را پر خون بگویم
بانی کرد و کند خون دل من قبا	می بدور اند از نا خون در دل کردن بگویم
کردم نهار را می چون عاکاری بگویم	کاف پریر ابلکه با خود رام ازین ابله بگویم
خو غم عشق توام نبودم دیگر بدل	تا پیشم جامی و از دل خشی بر دهن بگویم
پوفانی بجز دارم از تو بد خوشگو بگویم	سکه گاهی از بکاهی خویش را صندون بگویم
ساقی از خون دل رزید و در جیسانام	بانی از خون دل جیسانه را پر خون بگویم
کر چه چون کشیدم ناصح جهان هم شتم	کر نور و غشش بر دهن از پند هر محزون بگویم
من قول از خلق و خلقی از جهان بر دهن	وقت آن آه که جدی روی در باون بگویم

بدل پر دم رسد اوتی داد و کردارم
ندارم داد و خواهی در صدید و کردارم

ندانم چهر یارم که خیا مهر از تو کریم	جنان کن بر قدر خواهی که من مهر اشتد
عنت شادی بودی شادی از تو زان	که نوشم هر قدر می پشتر غم پشتر دارم
رنبس محروم از نسین صا ش ناسیدین	که اندیشش برین عای بی اثر دارم
چرا باده را جام و کردش دوران غایم تو	چرا دورمه و از کردش دوران خبر دارم
حرامم باو چون صیل تو از این پس نظر باز	بجز روی تو که منظور دیگر کی غنطه دارم
کرم از آه خواهی بند بکش از پر و بال	که جادوگر کشته بابت بائید و کردارم

چو سپهر صال از حال من با بی غایان
بری جز خار حسه بان کی نخل می شود

دوش را غم فراق دلی تنگ دواشم	باجتیره تا سحر چنگ دواشم
از بهشتیاق روی تو در باغ تا سحر	از بهشتان بهرام حسه آهنگ دواشم
در آرزوی لعل تو چون لاله خون دل	در جام جای لاله کلک دواشم
کردل به تنگ سادت از ناله های سن	شاید بل کنی که دلی تنگ دواشم
جرم تو سگدل نبود دل شکستم	خود انگیخته را بر سنگ دواشم
زاد ز ندیم چه طاعت که بسچو تو	من نیز فکرم نام و غم تنگ دواشم

هسچون صال از تالییدی چو چک
تاری که ز زلف تو در پیشک دواشم

چگونه باو کران یار را نظاره کنم	مگر چو اول خود را از سنگ خاره کنم
کر چه چاره از نصبر برمی آید	بغیر اینکه صبور کی کم چه چاره کنم
نقد فاشم کم ناکی از تو نسیم جور	کعبه بجز منم سگوه از ستاره کنم

<p>همچو دست رسم خست چون کلاه جان هم نشینی زمان چه ضیعا که بنده کجا بقیه عمرم که تلافی زهد</p>	<p>چه سود از نیکو گریبان چای پر کنم نخت ای که جمل ریاضت سار کنم مگر که میوزم و زنگی و دبلان کنم</p>
<p>وصال می بختد که غم خندان است که نخت و غم ایام اشدان کنم</p>	
<p>ز افغان آن ل سپهر چهره کردم تو با هر کس که خواهی باه چیا شادمان من آن نخت کشم که کینه میدارد و دروغ</p>	<p>سپهری عیث شجای چو از چهره کردم که من شکر دل چون شتر از جای مگر کردم بصد نخت زخمان سحر که راسد کردم</p>
<p>بنو دم صبر دارم که آرام بر سر هر ش دل من فت بار آورده این چو کج کردم بر من وصل ایام از آن می افتابیا</p>	<p>و گرنه بارها از کوی او غم خسته کردم و گرنه من بی پروا می خست مگر کردم چنان که کشتی که در مهر و وفا او را مگر کردم</p>
<p>شب و صبح شکایتا بدل بود از فراق درین مجلس وصال آن ملایم که حسرت آید هر زمان کل شکست و من جهان برز بر کردم</p>	<p>بیک نظر جان ادم حکایت مختصر کردم درین مجلس وصال آن ملایم که حسرت آید هر زمان کل شکست و من جهان برز بر کردم</p>
<p>آتش کمان فراق آتش خود شمشیر کو خود مباحش مطرب و ساقی که درین چون نیت چار دام ز غم از جور آسمان</p>	<p>ساقی خدایا برن آبی بر آتش ای نموده در ساعده می باه سرخوشم آن بکه تا کند غم خوابان شوشم</p>
<p>میجو هستم که دل سپارم بکس و بی باکم زودین سر و شوی ز خالی زکود شید ز آندم که خرقه ام می الوده شده وصال</p>	<p>دل شد اسیر طره آتش دل شوشم چون شد که پای بست جوانان شوشم ز الوه کی جمل ریاضت سار شوشم</p>

<p>سین بزم وفا و من وصل نویدم اگر کلاه فرزندت در کمر بامیدم</p>	
<p>چو سرو تازه نهال قدرت سباجید مگر ز خود گذرم آتم از غنایت ساقی سر ز اگر کنم شکوه و سحر از غنیمت چنان</p>	<p>اگر چه من غمت سپهر شایخ حمیدم و اگر چه من غمت سپهر شایخ حمیدم که جام با ده گلگون بر دی بای کشیدم</p>
<p>منیا و طالع کمره کشت دم موی کلشن مدار را در این شتر توقع طاعت سر ز که در حق من قول دشمنان شوی دان</p>	<p>که من بخت و ایامی زان شایخ پریدم ز من که سحر و سجاد و داده داده خردم که من باده تو قول دوست نایب شدم</p>
<p>ز وصل و بجز وصال این ل غمین کشاید حدیث وصل شنیدم غم خستاق حیدم</p>	
<p>باعت عیش با یه عشره دارم بنده چو آریل مت بند خواهد بیاید چند کند خنده کل خیزد بکلیش در آید</p>	<p>کیت بت با هر و حیت می وصل عام صید چو شاق تبت کار خسته دارم چند کند خنده سحر و خیر و یسنان خام</p>
<p>حلقه عشاق را ساقی برزم از تو بیاید ده که بود کار با جسی که ز جفت ماه و صیغه و شکر کرم سکران</p>	<p>پرده بر فکین زرخ با ده چه حاجت کام کشتن صید حرم نیت بکیش حرام ساعه می صید پر در عوض تنگ دمام</p>
<p>چند چو حسرتم در پی و صلیش وصال آه که جانم بخت در چو حسرت خام</p>	
<p>بی نثار تو جانی جو دکان دارم دلی ز عشق تو فایغ ز این دکان دارم باین خیال که کویه کنم فراق تو دارم</p>	<p>اگر قبول کی منتت بجان دارم غم تو دارم و اسایش از خیال دارم خیال وصل تو با غیش و میان دارم</p>

اگر نه مرده و ام توام کوش رسد	چگونه قوت پرداز از ایشان دارم
زمن بر شک جانی و من رشک تر	و لم خوشست که در بر من او مکان دارم
اگر خرم و قاتل من رواست بخش	که من خود بسی از این گشت بکان دارم
ز ما سببان کنم افغان از جانی تر	که من بکایت کلچین ز باغبان دارم
خوش آنکه جو رو جایت دل بهر گشت	شکایتی که ز جو تو بر زبان دارم
تو در گشت فلک شتاب ساقی	هم از تو نامم جسم ز بکان افغان دارم
ز کوی سیکه جویم کشا و کار وصال	
چرا که سجده بر آن ملک ستان دارم	
بهیستی شیشه دستی جام دارم	علاج خسته ایام دارم
عنایت را در دل ناکام دارم	چرا از این دل ناکام دارم
هر از باده تا میسایمی نیست	چرا که از پیسرخ نیا فام دارم
نکستی با لب و جسد هم چنین است	که جا در گوشه آن بام دارم
ز تنها حسرت دیدار یار است	بدل بس از زوی خام دارم
اگر از جسدان اینم خجسته	که خوش آید چون جام دارم
وصال از تو به کی بخندم کاه	
که ز آن لب حسرت و شام دارم	
کن زین پیش ناصح شرم دارم	که پروان رفته از دست خیارم
فلک به چو نمشاند آن کار دارد	کن ساقی که چند بهوشیارم
برین عهدم که که خاکم بر باده	ز خاک خدمت سر بر بدارم
نیم شایسته فراک آتا	همینم بر که تیرت را شک دارم
که رفتی جام می از دست اغیار	چو میسنا از چو خون دل بدارم

سینه
سینه

اگر در مان کنی بس در دندم

بمن بگره کنوی ساز کاری

اچل ز دهنده ده که قوت

چو میگردند دور از کوی بام

وصال از دور و جردان سید به چاه

وصال او بهمان آمده دارم

بر پرستی که مژدی از آن لب نیست

هر از سگوه ز جو تو شد خدایم

بر از هوشه فروخت چشم ساقی را

کو بخورده می از خجسته دست و دهنم

نموده یا و قد و زلف و خط و خاویز

بر و سبیل و ریحان گل بهم آغوشم

ببار گشت من از خورده گشت دل شادم

که که خورده بیکجام باده بهوشم

وصال به هم غیر است و یار و بر است

چو اوج نای ستالم چو چنگ خروشم

کجا رواست که شب تا صبح بخیل غیر

تو باده نوشی من خون دل بی تو شم

هر که می رسم از سبده کی سلام کنم

بنوی آنک خالی نمیده رام کنم

دو دام در ره دل آن دوزخ گشت

رعایت دل گشته از کدام کنم

بجسم دوست شدی که این زلف گشت

بدوست خضم شدن را بکو چه نام کنم

جدا خوش ز روز و شوم چه سرسی

شبهه است ز روزی که میوشام کنم

بنای عشق که منسه با و نامم کد

ز شور آن لب شیرین منش تمام کنم

مرا خرق تو خون با بر لب بکسان کرد

چو میو باده بهوشم چه خون بکام کنم

از آن گذشته که می در رحمت است

چو میو باده خورم عیش خود حوام کنم

بنا صبوریم از خوش چند طغی زنی

مگر دلی که صبور است از تو و ام کنم

چو در دولت بتنا دم زلفن خطی چاه

بیرم خاص کی اندیشه از حوام کنم

زمانه دانه دوام از جمال وی تو کرد
که من بجان و دوش آرزوی دلم کنم

سکه از جور فلک ناله و فغان کردم	دل سپردم تو را نیز پیمان کردم
کاسکی ترک علاج غم بجان کردم	تا من این عقده شکل بخودت کردم
هر سر تر تو کجی است پسندار کنم	حای او را بعثت در دل بران کردم
لخت بخت دلم از دیده بدامان آمد	این کلی بود که از عشق بدامان کردم
حال رندان خوابات زمین کسین	سالمها خدمت این طایفه از جان کردم
بامیدی که رسد مرده چو پل تو کوش	کوش بر زمره مرغ خوش اسکان کردم

ساده کی من که ز تشنگی کار وصال
خویش را بسته از لطف پریشان کردم

نه زین کان پوچار ایل بدو مستیام	دل از آتش از نالیدم شد است میام
ناله از گرفتاری دل در دلم ز لعل	دل او اگر گرفتارش از آتش است میام
کمن ای بخت از آه و فغان ای عذر غم	چه سار غم صدمه در جان با آتش است میام
دیدم جلوه برقی بسوز از طالع وارو	نگش آشیانم در ره باد است میام
بامید و فامرغ چمن بر قفس ناله	مراد در دل تقاضای چشیا است میام
خرامان آن قدر عشا و من از پی پرده	هموزم پشیمان بر سر و شمشاد است میام

کوهر چه میستانی وصال اندر شب
پسوز آن ناله های هر شبم با آتش است میام

چمنی از سبزی بجام باده کلف غم	آنچه دیدم کند از آینه و از جام غم
چرخ کی گردد مکر و دما می کوی عشق	عمری از طاعت تو در پیش غم غم
دانی اگر زیا لوده زاپه چون کنی	کیرت از جام می لوده کردی کام کم

عاشقانه

عاری از مهر و وفا گشتی ندانم چون کنم	گر کی جور و جوار حسم باین کام کم
عادت من ناله و طبع تو از فغان بول	چون کنم توان ندن اندر کج و دام کم
سجده شمر از سادگی از عشق تنم بکنند	گر چه داند مهر او شد و در چرخ غم
تا رسیدی از من ای حسی خال ازین	چون خال از من دمان طایفه فرار از غم

خوش فلک از عرصه صدمش برین ایصال
زانکه آنجا ره نبرد دانه و دانه ام

دفا کردی از اول آتشی بر پای لب بدم	ولی آخر جان کردی چو کج گشت پیوندم
توانی کایچه آید بر من از پند خوشنودی	من آیم کایچه بر من میرسد از جور و پیوندم
کمن هر پو فانی میسکینی مست و جب	سزای سکه دیدم دلم و خود را در دوی پیوندم
هم خود میدی می هم من می می غم	هم خود میسکینی بخودم و هم خود منی پیوندم
کمن سکنی بی فشین ترش بود و پیوندم	چو کام تمجید کردی شاد کن از یک کج پیوندم
کرم خدای تو بچه که من شرم دلم از تو	دور لطیف بود باراک بسیار از زو پیوندم

کشم از آه و با و پشیمان دلم و جمال
که خود را بی سبب از چشم بایر خویش افکندم

بر آرزو که سخن بشته بهانه کنم	که باو شرح غم خود در آینه کنم
چرا در دم چو سگداز برهن و ظلمات	می کنم خورم و عیش جادو دانه کنم
غم تو کل ماه اذام سر و دانه بگذا	که بر من از کل سر و دانه بگذا کنم
حدیث در دلم غم عشق سر کنی	کمر برون غمی از دل باین ترانه کنم
نیزه آنکه خوردمی و گرنه درون تو	که تن کوی عیان خاک است آینه کنم
که از برق نیست و کرم مباحث او	به چمن که در بخت بد آینه کنم
وصال تا کنم از عشق خویش با غرض	از آن سخن ز غمهای عاشقانه کنم

گرچه دور از سر کوی تو بکسیرم شادم
که کوی تو صدم خاک رسا ندادم

بدری از یادم و کشتی که روی آریام	بدری از یادم و کشتی که روی آریام
من خود ایدوست و حشمت ز کون ایشام	من خود ایدوست و حشمت ز کون ایشام
عشق از آن کرد خرام که کند آبادم	عشق از آن کرد خرام که کند آبادم
عشق در حرف خنجرین جنود استادم	عشق در حرف خنجرین جنود استادم
که بود پرورش از چشمه رکتا بادم	که بود پرورش از چشمه رکتا بادم

بچه سعیدی خنجرین راحت جانست چهل
که هم از تربت شیراز جو سعیدی زادم

در کنار خود اگر تازه کاری کسیرم	بهر آن که نشستی که گری کسیرم
ماند پیکار درین دیر خواب آمده ایم	کو خوابات معانی بی کاری کسیرم
داود بودیم قراری بی حقیقت وقت	عاقبت زلف تو نگذاشت قراری کسیرم
از مودیم به تنه استوایم نشست	گر همه دشمن جانست که یاری کسیرم
شماران همه شمشات درین چرخه ما	پدق راغده و خوشدل سوار ی کسیرم
رحمی ایشا چنانچه از آن پیش که ما	هر یک از دست غمت راه داری کسیرم
بصارت بودی آفتیغیان منکر	که باین جنیل بر آکیده حصاری کسیرم
می شاد ز بی جور و مقهور است شیخ	با من از کار خود از پیش شمار ی کسیرم

آه آن قصه جان را بکف آریم وصال
خوشین که چه شکاریم شکاری کسیرم

نه سر سیر بهارم نه غم باغ جنانم	با وجود تو نباشد خبر از هر دو جهانم
کیفصل وصل ز لارام به از هر دو جهانم	و لم از وصل خود آرام ده ایراحت جهانم

بچه

با سحاب کرمت سبز تر شاخ بهارم
که سنان بیزی از طغنه حکم و طعیم
من ز نزدیکی دوری کنم شکوه شکایت
که برانی که بگیرم بر لب فاش بر بیم
پرستش است کلامی که بسیاری بر زبان
تو قیاس الی را بدل خویش سعادت
با عشق تو سبک بر دل فرسوده کرد
قامت است چمن خسته در ایام شسته

با سحوم سختت زرد تر از زک خزانم
در کمان سیکشی از غمزه بهیر تو علم
تابع رای تو ام خواه بجان خواه برانم
در برانی که برانی بهرم تیغ برانم
سکوه است حدی که نیاید برانم
که توانی تو که دشمن ز من من توانم
که چه از دشمن بد کوی طبع تو کرانم
من باقبال شد از کینش برانم

گرچه پریم چو وصال از سر زلفت کف شد
عیب چندان نبود سر زلفش پر جو نام

مرا آن به که با این صبر با دل از تیرم	که هر ساعت شفاعت ایدانی در دوزخم
از آن مرگان که مردم تیر بر جی خود ما	عجب داری که من خون دل از مرگان دوزخم
مکت پرجم و خدمت خرم و خصمانت	شعیری که دام امید عیسان برانم
مرا از عشق ترسان که پر جان را و باشد	در این آتش من اولی از ششتم که خرم
مرا بر پیرایستی چو بود این دل را نو	چو غرقانی شد و از سر گذشت اکنون چرم
من شفاعت که با خوشی با آن هر سو	یقین کردم که خواهد که هر سو چرم
هوایی لبسری ادم که چنان بسیارم	امید کو بری ادم که خاک راه می پندم
کرم در باغده جاری به چرخ سر زلفت	چو خواهم بهم دوست باید چنان خرم

جهانی را درین سودا رقیب خویش می نم
وصال از دیده وقت آمد که طوفانی برانم

مکه ازید من اول رخ زیا سپسم	در نه آخر ملامت ملامت زلفت خرم
-----------------------------	--------------------------------

من مانم که بر بندم نظر صورت خوب برین آنست که عهد تو سپایان آرم ملکات زکوی تو کشندم بهشت شرط عشقت که بر دوست کسی نزنند خزندی بوده و در سر بوس شریفش چو شهبام بر بسنگ کلام سر خوش ایک ستم کنی از عشق و محکم خوانی زیر بار غم عشق بطلونی رستم	و انکسی باز بود دیده صورت سپهر که نوازی روزگاری به پیشی از کسینم اگر اندیشه بود صحبت خود العینم خود مرا نیست کسی تا بوش بگرینم من کدائی و گرفتاری بی شریسم کاش آمد ز دل سوخته بر باغینم هم تو و دین تو بگذار مرا با دینم تو سیر بار طاعت چه بنی چندینم
حسن تو باقی و جاوید بود عشق وصال نه تو کلاری دین لبیل سرورم	چرا که در کدایان کوی عشق کردم بغیر صبر که بر می نیاید از دل سکین مر اصدق محبت و دشت اندوخت نه طعن خصم که چسبان بر دوز تو غم بر اهل درو چه نام ز تو تم تیغ جدائی ز صلح چاره ندارم که با صلح صورت
پیرم چون جوانم هست غمی که توام که نه عشق سرگرم غم غم خوش را روی تو هست چون چنان عشق حلال طرح بصدای آفتاب و آستین برقص باوه نشد زون خرم مگر مژده دلم هم رخ دوست سیر حشرت دوست ستای چاره اشکم مگر دین چه آب دیدگان خواجده خوش خانه است از لای اخراج	چرا که در کدایان کوی عشق کردم بغیر صبر که بر می نیاید از دل سکین مر اصدق محبت و دشت اندوخت نه طعن خصم که چسبان بر دوز تو غم بر اهل درو چه نام ز تو تم تیغ جدائی ز صلح چاره ندارم که با صلح صورت
گرچه زبان بود وصال از پی چو حسن هم شده وصف حسن باعث پندارم	بسیار از نیک بد پرورم سلطنت پیش باوقی منان در مقام عشق اول دین دل اکلند تا گوشه چشمی بیا
هر شبی زار کشد عشق تو سپهری توام باز باد سحر سحری جانده از نوبی توام	بسیار از نیک بد پرورم سلطنت پیش باوقی منان در مقام عشق اول دین دل اکلند تا گوشه چشمی بیا

دیدل عشق مرا پاک ز من هر برید از دوا گشتی از سحر منایم سخن گشت ام عاشق روی تو و معشوق جهان لبیل از عشق کجای آب سمن دروا هیچ غارتی نباشد با هر شید غم عشق عشق اگر در نظر آید همه دانند که میردم تا خیالت ره صحرا گیرم	گفت جز خون جگر نیست بسپاری توام ترک من بودی میت که هست بدی توام که در آتش من دل عکس هر روی توام خلق از روی تو حیران من از روی توام خاصه من که بکمی گشته جادوی توام سیر پای تو چیده تر از روی توام باز چون سیکرم شوق کشد سوی توام
با وصال از سر و دست تو دارم کین جای بگر بود خیره سر کوی توام	چرا که در کدایان کوی عشق کردم بغیر صبر که بر می نیاید از دل سکین مر اصدق محبت و دشت اندوخت نه طعن خصم که چسبان بر دوز تو غم بر اهل درو چه نام ز تو تم تیغ جدائی ز صلح چاره ندارم که با صلح صورت
بسیار از نیک بد پرورم سلطنت پیش باوقی منان در مقام عشق اول دین دل اکلند تا گوشه چشمی بیا	چرا که در کدایان کوی عشق کردم بغیر صبر که بر می نیاید از دل سکین مر اصدق محبت و دشت اندوخت نه طعن خصم که چسبان بر دوز تو غم بر اهل درو چه نام ز تو تم تیغ جدائی ز صلح چاره ندارم که با صلح صورت
تا عطر در عاشقی منم تا بگویش با کدائی منم جمله را در دوا اول منم خویش را از چشم غل منم	بسیار از نیک بد پرورم سلطنت پیش باوقی منان در مقام عشق اول دین دل اکلند تا گوشه چشمی بیا

چونکشتایان شطرنج و بند
ما فرس چادرین رویه نایتم

وصل در پی داشت این جهان
کعبیا دیدم اگر کعبه اخیتم

با کوشش پاکدانی ساختیم	ملک عالم از چشم انداختیم
با خیال عقل و دین باور نامند	خانه را از خیره او برداشتیم
در درون با عشق کعبه پیشا	کوب و شادی که با غم ساختیم
ایکه کفشی با غار است دل	چنین دل از اول اخیتم
یار از بد کوی خشمم شربت	خشمم یاری بود و داشتیم
کرمنه و ما غم لاشک حرم ما	لاشک با حالاک رختی نایتم

بسیح اگر کن نشد وصال
عاقبت نایم بسیح افرایتم

سرکش راه و فغان ای کل خندان من	ز آنکه شد رفیت باغ تو و چندان من
چو ساری شده که انگشت از انگشت	چون کند کشتی آن هر خوانان از من
در تنم کز انیس و با پی جوشش	با چشم که کشفت آن کل خندان من
من چو شمع حرم روی تو چشمم شمع	روغون تو که جستن جان از من
سبک است پیش از چرخ و سر کشت	ایک ترسم شود آن طره پریشان من
کرش اری تو فتنه و در آن سر کشت	چه توقع کنی ای جوش و دامن از من
دل چون شیشه اما ز سنگ خطای تو	چون ازین آن دل چون سنگ بختن از من
بسیح می باعث الا شکر و محبت	کس توقع کند پاک دامن از من

از قضا که خورم بر حسن از عشق وصال

چو وفا بجایی شد بر فغان از من

مرا از مهر و سستی کن کبر و من	کنایه کنی که بود در گردن من
باین حال با من عارض که دار	سپندی خیزد در آتش من
بسوزن رسته کردم ندانم	که چاک دل و دلم پاکه دامن
دل از دلداریت یارم با غنا	سرای دوست کد ارم من
جوار من نشان آنجا که است	که وصل وستان برون من
خیالش در دل صد چاکم است	بدان کافیه از راه روز من
دلم شبهار قدی است	در غایتش نه از شمش من
در رخ این سپهر دهنم کاف	درست که دکان کوی و بر من

وصل این نغمه سخن از کلام
که خاموش شد از مهر غافل من

کل حب چاک و لاله دل پر دامن	ای باغ گل پایت شبای باغ من
چرخ کینک کی کسی ره بدو	از هر کجا که شد خندان من
دل را نه وسینه پر شد ام بدو	کالا می خانه دزد بود از من
ساقی حدیث و اعظم افروخت	کین سنگ منقذ برتری از من
من نبرد و دین و غم سنگ و شمشیر	دارم اگر نیال تو بخت من
بوی شاد عشق تو نشانت کنم	را نه و ما ند خالی ازین می امان من

کلی عشق لاله رحان چون کنی وصال

از چاک سینه بر سر دل پر دامن

اگر اندیشه عقل است و کلام و خون	کس نداند که این پرده چایید من
کلماتی است همه ضد هم از یکدیگر	تفاوت همه مختلف از یک قانون
هر که دل بست بدین هر طایفه که سر نیز	هر که بی بر دامن سلسله کوفتن خون

عشق خود را می جویم است که بر کرده او	عقل را زنده و نباشد که چه گوید چون
کام خویش ایل ازین چسب منقلب	کس شکم سیر کرده است نکاس ازین
چشم پرده که باو این بر نفس نیست	چرخ را او این بر باشد خفا و غلبه
شوی سبکبار چو عیبی بر افکند مشتاق	کز کز اسباری در خاک فتنه و شد قارون
مروانه و لا در ره انصاف قدم زن	زین کم زدن که زنی بگذرد کم زن
و نیا صدمت چو کوزه پرستش	ازد بتوزد این صدمت آرد صدمت زن
بایست عدم نام بر این طلب هستی	از سر قدی سازد بر این نام ظلمت زن
هر چیز که حساب جهان در قلم آید	بنویس از آن پس بر جسد ظلمت زن
سر قدم خسرو در پیش طلب آید	در شعله طلب بر سر در پیش قدم زن
چون کوش نباشد لب از در هم دور	و باز کوشی که فتنه و هم دور زن
در خانه چو آدم بود پند و در کوب	و کوزه چو آتش بود چسب و دم زن
هر کس که دورا خوب نباید چو رشت است	که خنده هم نیز بر آن آید دم زن
تا طالب کجی بجز از رنج نیست	خواهی رخ شادی گریه و در غم زن
پیشانی اخلاص خود و سکه مروی	کو میز جبین رو برین بود دم زن
صوفی شدی حسد تو مردان چه شوی	فریه ز این نیل که گفت بوم زن
بل جان خداوند را نسزد از خدا کو	بی جام جهان من بودم از نوک کج زن
از در وصال اطلبی کوشش و کز خواه	
بای شود آگاه بدیای و دم زن	
کمن اید دست کمن این همه سپید کمن	مرا ز یاد مرا و ز دگران باید کمن

سینه

کوا اید دست کور ترک من از عشق کوا	بند خویش باین یک کند آزاد کمن
ده اید دست ده دست بر خندد	خانه صبر مرا خسته بر بنیاد کمن
برای یار بر نام من از یاد	باری از یاد چو بودی کسان یاد کمن
زین اید دست زین طعن من از عشق	خاطر اردو سوسه اجل پس شاکم کمن
مشو اید دست مشو همدم اغیار	مرا همدم صد فدا که فتنه بکمن
بر اید دست بر رشته پیوند نمید	رخه از آه و دم در دل فولاد کمن
فکر سر و سامان چه دما کشد نام	از کشد نامان چه توقع سر و سامان
اختیار تو بحسبم و یاران تو محروم	بیکر که گرفتند کین جانی که نامان
با طاعت چون باقی آگاه سخن گوئی	با قامت چون سدی آفرین جوانان
چرا صلی می عشق در رخ آینه شینیم	در حق تو از طعنه نهوده کلامان
شور زین اسد و محبت نه در میان	کاین واقع با شوخ افتد نه بخامان
افکار غم دیدی از انجام چه پریش	کام بدل آن شعله که دیدی تو بدمان
بر سندان می تو و عشاق بحجرت	استوده ملک خفته و فرسوده غلامان
این سیر اندر همه رزق پرستان	وین نوش لبانست همه تخی کلامان
ز آن ماه که از چاک کریان شد طالع	چاکم ز کریان رسید است بدمان
زین سان که بود شمره وصال از غم	
منوچ که قصه اسبال سلمان	
خزاین غلام آن چنگ را پیش کرد و روی	تد پیر این دل است اراپی بدو شکست
رو بزم عشرت ساز کن اجبار و ادب کن	ترجیم سگانه از کنین تو به راکست

تا نعل زاده دست ده خواهی که نزد گشت	رو باد و کورنگ جو با باد و کورنگ
عش عشق از ایندست بشناسی را و دان	و آنکه منستی تو بهار آن ان تنگ
اگرچه تنگ نام تو شد در راه چو	خواهی حریف شوی پیش نام تنگ
این هم که صد رنگ آرد و کش چو چاک	که صلیح جوی رخت را در آن خم
درستم بختان که زین کار که اسرار	کشد خواهی کشف این رنگ بر
از صلیح و جنگ ایند تر از کاه و دانه	هم خنده با بر صلیح کن هم طعنه
در تنگ مردن بیدیت همچون صصال از خود	
و آنکه بمستی پشت پا بر عقل بر زنگ	
بانی ز ناله الفت رخ در همشان	باز خواب کس و زلف خم اندر چنان
بکه مطبوع بود هر چه زغبان آید	رخشان از نند خرق کس از نریشان
عششان شادی عالم همه بر زبان	از شادیشان چیت چو این عشان
که چه دل هر چه کند پیش طلب کم یا بد	پیش از دست گرفت که کبر و کشان
بس کم الفت این طرفه غزالان چسب	من کنم رام و دهد بخت بدین رشان
این خوابات کجبار از خرابات کجا	خاصه قوی که چوین لال بود و جهرشان
گشت بکشت بر اخفت طبلان از زانی	باغ عشاق بود کافیت دل خورشان
کفر و ایمان بر اهل نظر کجاست	عاشقان عالم توحید بود و حسان
یکدم آهنگ صالت نه و خلق سپاسم	
که گشت تیصال تو بود در میان	
حسن که این است ماه از وی چو چرخ	عشق اگر اینست خون با گل خواهد شد
که شب یلای جهان چو این خواهد گشت	شام او به پیش جهان مقبل خواهد شد
خیر تم گذشت بنیایم بخت	که چه میدانم چو خود دیدت بخت خواهد شد

عشق

بشک خون آلود من زینا که عالم بشد	عالمی آلوده خواب ال خواهد شد
کشمش اندر بکن از شکر آه من	
می بدستم که از میان مشت تعل خواهد شد	
عیش ابد که است در کجی از رسیدن	بر روی مهر و فی جام طرب کشیدن
و صیام پیش است ساقی پاکش	کاین ماه و جیام بر آفتاب دیدن
در خواب دیدم ووش چاک پسیدن	بقرصیت بید پس از این دریدن
در من ریزه عشاق کا نجا بهای جانیت	مسکین کی که کوفت خواهد بر زحمت
ماکی دلا بهر سپیده در شتاب	از خویش چون کشتی خواهی باور رسیدن
که تور با طولی رو خون با طالت	در کیش با حرامت سپید کس بریدن
و عوی ما دزاد در کار با ده چجاست	پرست چنگ و انا باید ز او شنیدن
آز که ز دوره دل جستی صفت غزالی	و آنکه از من حیت از آدمی رسیدن
ماکی وصال ابل بر هر دری شتابی	
هر جا نیست شوان در پای او و دیدن	
شونجی شسته با لطف در دام کسرتین	ای مرغ دل چه باید از شیمان پریدن
شب با خیال رویت از دیده بردن	لبسته را نباید بی آب آرمیدن
ز ابد زود که ناصح زنگ و ناموس	می دو که پیش شوان زین کفایتین
رخ پوشش با یک مانع من از نظاره	مشکل بود باغی کل دیدن و چنیدن
بر چند بار به خوست در حوصله بچاست	کاری نیاید از شک جز روی او دیدن
در عشق تو بریدن سپید عالمی را	انصاف ده که طلمت سپید یاریدن
اگر عاشقی ز جورش کم کن وصال شریک	
جوری که میکند یار باید بجان خریدن	

دل خویان زلف و لبش بین	هجوم عشق بآردان بر درش بین
دفا آموزد و خود می ند	دل همسب الفت بر درش بین
خوبان جسم فرماید عشاق	ز بهش دیگر دول و دیگرش بین
ستاندش بجان در مسد بانی	خوش آمدای بشان بایش بین
بد بگوئی بشان را در پهنونت	نوشده می دل و رسا غرض بین
سر شیر عالم دارد آفتاب	همه شان عالم لشکرش بین
وصال از خون تو صیدی کی کند یاد	
همه صید بختان در چشمش بین	
زار می ل بین از این شیر زار کن	پیش ازین در دام بجز خود گرفتار کن
با کرمشاری خوشم عشق تان شوخ	دل ننزدد بر گرفتار کن گرفتار کن
چشم معنی نیست ای اهد صورت پرت	کر کسی کوید که با من است انگارش کن
تاساری بوش زین شیر نامهربان	پیش ازین در دام بجز خود گرفتار کن
العیانی کل ندارد گرفتار کن وصال	
یا بحر است ساز با آینه کلازش کن	
شبی که رنگ ناید بر زلفش نام درویش	بگو بگو کرم و غم جام درویش
ز آغاز اینده کار درویش بیکرمی	اگر زاهد جز نمیداشت از جام درویش
هر چه از دل بر آید بخت و کین چنان دادند	محببت من که هر مالکی آمد کام درویش
و دو جام هر دو من ز اینان گل کرده می آم	بیاد و جام می دمی بسین آرام درویش
بمعراج حقایق هر زمان صدر فرستاد	براق کرم و کرم بر تاسد آرام درویش
وصال ایام من بزمین بر و شان شد حرم	
که خرم بود یارب و درویش ایام درویش	

۱۲۵

سرش از حالت نامحکمان	دشور عشق این شیرین کلان
کمال عاشقی در جان سپارد	مباش از عاشقی از ناتوان
مخزنان با جزو پرستان عشق	کوی محبت عال ل بحسان
مزن طعم بر سوا کی که از تنگ	قدشند الا کینا مان
حدیث رسنگاران در کینه	چو لاف سر و بار پناجران
خوش این کرنا زار با باز پرس	چو پرستشهای شان از غلامان
وصال خسته در راه تو شد خاک	
اگر نشیندت کردی سیه دمان	
چه عشا قاتمی می سر و بین	ولی آبریزه مستند بین
مرا جان حسد که با تو کلان	مرا دل صحوه و یاد تو شان
سرت کردم که در دست دران	غمت صمیم که تنج است شیرین
بچین نعلت آرام دل من	عجب تر باشد از اسلام درین
ز چین چست کاقد از زلف	که چیدین دل من دار و بزمین
مرا در سینه ملو تهاست با تو	بماند با تو ام کو سربین
چو خود از قیسه شیرین می نگار	چه حاجت کو کین را چهل برین
بعیب چو غامی حلق گویند	که دل بر کیم از آن سپانین
کر این عیب است رخ و چرخ	که دل بر دارم از دلدارین
تقریر کرد می با دل کشت	کرم سپید دست بکشاید چاقین
شدم با دوستان پند و نیت	کل چون غار بود و سبزه زوین

یا حاجت دوستان و کن	یا چاره مضطرب ما کن
تا کی شکنج و بار نبی	یکبار بعد خود و ما کن
بکانه حریف عاشقی نیست	که لطف کنی با شناس کن
زان لب همه غنچه کفایت	چندیش بطبع خود را کن
کاهی دشنام و که تبسم	هم درو فرست هم دو کن
چون عوی به عشق شد را	که دوست خلاف مدعا کن
ما خود دردت چو حلقه بستیم	تو خواه به بند خواه و کن
ای آنکه بنگر دره ما سینه	از چاره گذشت رودعا کن
نکن بود رانی از دوست	مارا تو بختی ربا کن
از دوست وصال دیده بودی	یاد دل تحمل جفا کن
او دعوی دوستی نکرد	
باری جو تو مسکینی و فاکن	
از ما چو جان فانی نایب پای جان	آن بر که جان فانی نیم بر پای جان
که گفتار تو بکار گذر از حق نیست	که حفظ است شد است از این بگردان
تو بر پای سپیدان تو هست بچه سبک	که در غم ورنه با قوت جو انان
خود اگر ان مرا نیست ورنه بجای نمانی	که اکنون مرا سبک ساخت از باران
که در دهره نخواستی بگذر زهره و عالم	یا ترک که سفیدان بمنت شبانان
از پند بیکو انان دل او چه بود	نزد شد بهتر مست از چوب بارانان
سلطان بعد حسن بر عاشقان کرد	که ز ناله خواب برده از چشم پاسبان
از سر وصال بگذر دعوی همه بایست	
یا سر سبز و کر تیغ آید ز نهر بانان	

بختی

نه عهد تو عهد است نه پیمان تو پیمان	از رخ من افروخته نه پند تو افغان
تا با تو شدم رام شدم و دشمن دارم	تا با تو شدم یار شدم خصم کرسان
بر جان منت آنچه بر جان تو بدید	در جوع منت آنچه بر جوع تو بیند
از روی تو چون روی تو بستیم در پیش	در روی تو چون روی تو بستیم بر پیش
یاد تو در آید بدل حسرت زده لیکن	افسوس ازین خانه که بیک است بهمان
عشق تو ام اندر دل آنکه دل سبنا	فکر تو ام اندر سره و آنکه سر سامان
خوشتر بودم زخم که بر زخم خود شدم	بهر بودم درد که بر درد تو در مان
یک سلسله در طره طرار تو در بند	یک خطایف از کس فغان تو خیران
من با همه آشفته آن طره طرار	من با همه دلداد و آن کس فغان
خوش آنکه ز سببان تو با هم نباشد	
کاین خون وصال است بر آن که گشت	
نه درم بهره نه جور از سببان	مبادا کس چنین از بی نصیبان
مران از در که خود عاشق از را	ترسید باغ گل بی غنای سببان
لب خاموش آورد گفتگو باست	که از نشو و کوش لب سببان
کجا نام ز دردت پیش افکار	که که رسیدم تویم با لب سببان
نیم بکانه چندان تا بخوانم	حدیث ششایان بر غریبان
که خستم پادمان در کشیدم	عفت نکند از دم دست از کریان
خطاب یار شیرین باست و تو	که دل پر دازد از قول خطیبان
رموز عاشقی از چو دان پیش	یا موزن این علم از ادیبان
وصال از عافیت خواهی بجز	
رجل پر فریب و لغزبان	

زهی کل بچون لب خورشید	خودار لب شکر فروشان
سر زلف تو دام کوش کسیر	لب لعل تو جام باده نوشان
جالت آفت جانهای غمناک	خیالتش تن جانهای جوشان
ز آمدن لب غاموس کوی	سحر سنجان عالم را خوشان
کشید از خاکها هم در خواب	زهی بایز در جسد تو خوشان
و حاصل از آن شکر لب باده بود	که هر نیش بود چون فی خورشان

کیش توستانی باریاران
که بایاران بود خوش روزگار

ماتم این بهشتی را که کوسید	بجز پوستین باریان بیاران
تو از غم فارغی ز اندر آزاد	کجا واری خشم اندوه خواران
کنند جز زلف چنان نیست	که سر چیده از وشت زده داران
فریب چشم جادویت نه نیست	که پر هیند از و پر هینکاران
خوایمان سو که جانت بر قشاک	نه شام که چون من زاران
نذارم بخت آن چون گام بختی	که بهشم در شمار کاکاران
نصیب بخت یارانت نیست	کیم من خاک پای بخت یاران
بناحق خون مردم ریخت فضا	ولی چند آن بکودش تو یاران
من ایندم چو دم ای نا حق	نصیب را بگو با پیشداران
نخو قسم مزد خدمت اینکند	که باشی در شمار حق گذاران
بر هیند بایر آورد و خید نیست	که با کس نشود کوش سواران

بدر خورشید

بدر آید شب ارم چو تو باشی خست	بکشاید دل زارم چو تو آئی مبرن
ببشاید بر عیدم چو منای خم ابرو	ببشاید سر دل چو نشینی بر من
بتراید چو خنجرم ز تو جانم خروم	ز تو خدای شرف من تو نمی بگر من
ببویای غم دورم چو بگری گرام	نخو ز غم چو زمانی بخواهد نظر من
ببخوش آید بدل من بدل افکار را	اگر آورده خوش آید چو برسد ضرر من
ببزیاید غمی از دل من با غم نه شرابم	اگر آید ز غیبت نه در آید ز در من

ببزیاید بجمال از دل سیکین چه کس
نه غم من بوسه بوسه بوسه

رخ تو ز نور مجلس تو زین سببان	لب تو غیرت لعل و خط تو خجالت بجان
غم من آفت جان شب من آیت خیر	سر من آلت سودا دل من شش بجان
غم تو حاصل عیشم لب تو باعث روم	لب تو بر برتری عیشم تو دشمن بجان
بقی و علت خجالت لب تو برت ارم	همی فایه عیشم رخ تو بر کمان
تسکن از لب لعل غم دل از سر زلفت	نه تن از این بهدایه نه دل از این چه بجان
رخ تو آفت جان غم تو دارم از آرزو	که تو در آینه منی رخ خود آید تابان
قد تو بوی حسن آساکه تو چون کف آب	چو قد تو سیف مصری چو کف موسی خرام

که در آید است از این که تو آیدی بیار	اگر از و نهشتی بل امیدوار
چو کلام ما تو بوی که بیایان رسید	چو مرادش باریان بر آید چنان بیار
نه من این خیال بستم سپید بانه	که بیایان در آیم بهشت را کاکار
که کشیده شود بختی که رسد بکج کار	که کشیده این بستاند و درون بختیار

زیاده این بر آید که دو و بعد وقت تو مثال آفتابی که خورده و بعد چو شبان که بچو زلفت پسیده دم چه قدر بسیند و در غزل از غزل	نه چنان که دست غزل معانی شود پس از انتظار آید که در کوهستان که سپیده و سپیده از شب تیره روزگار که با خوارانه لغتی بنو بهاران
نه وصال با تو کفتم که در گریهات خفته ام که برده دیت هستی ز سر شکسته چو باران	
غیر از آب گیشان آتش افروختن قدر محبت اردی می معاش آن خود پدل جان اگر کسی بهشته زندگی ستم ایک چاره منی من چو بهشت من شوم من درون شسته ام بسته در سیرا که همه دشمنی کنی که بری ز خاطر را هر دو ان عشق را چاره پاکت پس	که آتش گیشان که بر کشته آب گیشان از چند پیشتر مرا و در پیشتر چنان دل بکشد و در آن جان بکشد یا دل من بجای نیاید و بر من کیست که میسر مرا از پی دوست من بعد از این خوشترم تا دم از خوار وادی پس گران عشق منزلت بی نشان
سامان چه طلب کنی از کشته نهان از چشم سر نیست که باشد سر سامان	
از او امن آوده کنی عیسم و غافل غافل منویم از تو بجز در آن سبب بکستر ما و ادیب و آتش عشقت از آن که گفت که ام دول آرام بکام	زین چاک کرسان که رسیدت بدان عقل نظر از شکر نگارده بعلان باین همه دودی رسیدت بجایان هر که بزدلانت نایسته کامان

۱۳۵

ز آن گلشن خرم که از دوا باشد طایم بوی رسید است ایام که دوا غان	
بگذار وصال این سرین که بوی طوطی سخن در بر طایه و سر خمان	
نیک تشنه ام ساقی یک زب بخت که بجز افروزی آتش و عیسرت نیست بایاد او شایم یک ساقیا بجز که در روی جان کن جان منور پس چراغ بزم مار و بن و خیال زلف ایفت و کله در زخمت بزرگ ما که چو و سیتیم و حفظ بر غنی پدل با جویت عاشقی ز ناکار	کام تشنه کای را از پال تر کن ز آن شراب عیسرت بجز عیسرت و صف لعل چون قدش عیش باکر کن و صف لعل و لبر کوی کوی ماعتن با ورت ز ما نایه بکشی با بر کن ای بار و دجانی روز و شب بر کن و اعط این نصیحت ای هم روی بکن که تو عاشق توئی شکر کار و بکر کن
بوصال اگر و عطف و معرفت گوی یا سماع مستان آید حدیث و لبر کن	
مهر خرمندان سودم کند چندان سودای سحر خیزد از دله دل بخت باور زنت نایده از دل لعل بر کن جای بار چه بجز و سیم می بار بود و رخ تا در دوران زانو مانده تو قست زنگ کارم چو وصال افتاد با سکه بلای	مجنون تو از آواست از بند خود مندان چند آنکه بختی بهت مار از تو صد چندان کو خون چه قدر خور است آنکه کل چندان گشت از چه بجز و سیم بدوست بود هر چه در آن بردشت عشق تو در فرزند یاد کنم از این بایره که در زندان
را در بر جایتش روزگار کن چو چشم و فدا دارم ز یاد کن	

چو سود از صحبت یاران که گنجی است
 چو آب گنج تنه سخن است ز م
 چه در کارانی هر با سنده
 چه مجلس کشت یار از روی کز زنده
 و با نهانشان کاهنای چون کینه
 تو ای از چشمان خود سنده
 سواران بر سینه خود سپند
 گنجی را که درین میدان سپاوه است
 و لاخون سبکامی بناچار
 بهشتیاری سازد سبکباری

که خونی شست یارانت ماران
 خوش است این گنج آتشی هرگز
 چو وقت باد خوری باد خواران
 بدیشان کرگزن بر سینه کاران
 از آتش تیر سبکبار و چو باران
 از آرزوی که کرد سینه ماران
 بهم تاران چو در سبک سواران
 بیاید خورش زخم هزاران
 به با کما کاران کامکاران
 چو پیشیاری هر سبکباران

دل من برون کارند خو
 کل رخ طوبی به سبیل بود

از کل و سهم و هم از او است
 ساعی در محفل خندان را
 شاهان در قصه ستایش
 خلوت و خلوت بر اینان شد
 گریه زیشان بود در خانه
 کردش سبکشان بی بزم
 برین زلف او زانم حال دل

که غازی سر و قدی بود
 تا گنجی لوح دل از غم شسته بود
 در سماع و صوفیان بهر پای
 سرخوشان گاهی محفل که بود
 زاهدان از نازه پستی نیک بود
 چهل سجاده شان بانی بود
 تانیقی پیش چو کانی چو کو

چون صال از چشم دردی زلف یار
 می بکشد سبیل بر نشان گل چو بیست

ز روی تیغ من اینک بعد خواهی تو
 ز آه و انگ من شب بخفته آرم
 دل که آهش آورده چرخ سبیل زلف
 تیغ و سبیل و کمان و کمان حاجت
 نظر با بدین که چه شاه خوبانی
 اگر غایت می دردی تو را فرستیم
 ملک دل خط و خال تو عقل و دین بگذارد
 وصال و صف دندان چو زنجاری تو

که دوست حسن رخت عذری گنجی تو
 بر سر آه و دایمی دهم که گنجی تو
 بیاد شد چه شوم بهر وادخا گنجی تو
 که عالمی هم شد صید کج گنجی تو
 که بر که انی با بسته پاوش گنجی تو
 نسبت است در لطف گاه گنجی تو
 شما خواب شد این ملک از سپاهی تو
 که آه کند ز سلاوس خافت گنجی تو

بیکشان غری در معج شاه سرای
 کز آب میکده شوند رو سپاهی

قدت از عاشقان دل برون یار یار
 منیدانم خدار او گرفتارم بگویدم
 فی چشم خنیل معشایان از غم دارم
 نه معلوم چرا چو جان سپردم با دوست
 ز کوی او جدا افتاد و ابعث سپیدی
 جهان کجایی است ایدل بصورت خفا

لبت بر خستگان جان او کجاست یار
 وفا از دلبران مظلوم یا از آریا یار
 وفا جعفر یا هر اندرین بازار یار
 که مردن خسته یا جگر روی یار یار
 ز خوار بهای خود یا عورت عیار یار
 کشاد کار خود یا رنج یار یار

وصال از یاد و مقصود است و زان بود
 تو خواه از جام چو یار بصل یار بود
 هستم ز رشک عی این که خوی او
 نگذاشت تا که آه کس اندک بکوی او

آن مرد را که دایم سیاه و دایره چنان نارنجی غمناک و خندان کوی او	ساقی کجاست تا بگویم شست و شوی او از این نغمه از هم کس کشکوی او
صوفی که در خرقه سبزه میگذرد پست تیره سبک بر آید سبوی او	گرچه بی شسته یعنی وصل و نصیب ببین صال کفین از جستجوی او
صید او عهد بای خود اندک کند تو شکل که دست کوه سپهر بپوشد تو	هرگز نسا و از غم حیران خلاص میشی وانی دوی در دل غم سیر میشی
پدر ویش بر غم عشق تو از خیال خیز از چشم بد بخت شکرد چرا	ناصح چو بدین از چنگ می گشت در راه من هر طریقی دام گشت
دارد وصال شده فاقه الهوس غریب از این دو تا که ام یک سینه تو	از فرمان مستم که بر سنگ است با ازل با آنکه زینت خون مرا کشید عشق
تا چه است آنکه کرده در این کوی بانی چند و غایب پیش کنویان بود کنشاه	خضر است پرنسیده و زینت با ورت خوابی علاج هر کس کنی می بخوابد

کوشیم ماه ساقی از این پس در غم آه سحر ز ماوی صبحگاه ازل	هسچون بنی کجا بپشتی او وصال فونیکش چون دل در ویش و ساد ازل
مگر کفنا شده از بنا چهل کرشمای تو بگو بود و بدلی شش رخ تو خنده کرد	ای سحر کوی یکیشان و چه خضای تو در عشق فی جرس هبنا شود کس
زاده از آن که نهشته دم تا تو بر هبسم کر ز خاک کوی او هست کداریت سبای	مید چاره بودی جان فتنه جانورای تو زینت وصال از جان کجاست شانس قدر تو
چون خضر چنان نیست که لعل لب تو قالب خویش کل کوه کران بخوابم	باده پیدوست حرام است چو در زمین چو آیکاش خبر دوستی از کجاست من
کام من وصل تو و مطلب تو خون منست ایک بر مرکب زنی چنین میکشید	ناله زار تو فاق کوه است وصال یار بیان با دکه بارت شنو یارب تو
عشق کجاست که این است با چه خنجر او اچو بخت جنت خضر صبه خون دل	طره سرچ و تاب طغنه زنجیر او فتمت عشاقی گشت از دم شمیر او

اگر بخود از وفا حاجت دلداره	و ده که بگوشتش رسیده ناله بشکیرا
بعد بغایت رسیده لیک شد جایگیر	در دل او هر من در دل من تیرا
در بر آمد بجا بدش مال ابروی	خست بجز کاستن حاصل تیرا
بود بند بر من واضح و میدیدش	با همه قفسه زانکی سحره تیرا
یا رسیده بشکوش باغ و دشت بجز	ناله را افغان کنم یا که ز تیرا
کار وصال از من بیم بجا گذشت	
این عجب بهر مان از منی تیرا	
جامه پاکه کشیده است گذارم کرده	گرم انجام کرد او جابر جان کرد و نو
باوه دارم اگر شمع نباشد چه غم	شمع را در بر خورشید نباشد بر تو
شرح عشق از غلبي داده و عشق بخور	جاده روشن کن ای رهبر که راه نشو
جام می باوه خار و اثری بکنش	که همه جام جهان من بهر تیرا
راحت است و لا کانه رسد جوی	ورنه زحمت برود کرد او و کدو
تکم تقدیر کرده چه کنی این غم دور	رزق مقصوم خود آید چه کنی این وقت
ما کجاست و دمان کجا بهر دمان	من از آوده و لان خرمن سستی بدو
هر طرف برقی و هر گوشه روان سستی	دارم هست که این کشته رسانم بدو
نغمه در گوش گران شمرط خود بچشمال	
با چنین قوم به بدیم لب از کف نشو	
چون فغانی از کمشت باغ روضه میوه	زین سبزه نمان شد ز کشت زار و خور
بر کجا که کنی جاده کجا که کنی	رسیده بهر که برون کشته لاله زار
چون پادشاه بجز نام و زلفش	درون سبزه و سبیل بدو منی و آهو
نام نغمه بلبل باغ بچک چاک	چه ترانه ساری هست و ناله تیرا

ز بار قطره سبزه چو لنگ دیده جان	بیان سبزه و باله چو قامت سبزه
چون بچرخ بکمر عکس او و قوس قزح	چون شادی که در آینه سبزه رخ سبزه
چو عکس خط و رخ و خوشان دیده جان	کل است و سبزه خود و کشته از طرف
کیست بر در کعبه که بخت عطل نیست	که دوباره ز کعبه رسید و عید ز کعبه
ز سبک در دست دی که برون نمیدان	چرا که سبزه و کل جسم زنگ است
زمانه نمانش است و روز روزگار	که با بجا نشستم و دل نمایه پس
بهار و باغ اگر چه خوش است لیک	بهار ما بود از دمی باغ ما سران
سبزه که نتوان بخت کو سبزه شود	خوشم کوی ز تخدن بود و عید خط از
دل بخت تو در جستجوی کوی ز تخدن	چو کو دیکت که در سبزه زار کم شود
عجب و ار که حاجت بکام باوه نیست	که جام لاله سوسن باغ بر کند از بو
و که خوری چو وصال بعد ز غمت	بعد سبزه از این چو عباسی بکوه
پاکه عهد امیر است و روز کار فرات	جدل نسیم به کجا و غل نسیم بک
درین دور و زده که شده هر یار و یار	که کشت و فلک چسپه از نسیم بر ابر
شراب تلخ تشیدن پادشاه شیرین	از آن هست که با نسیم شور بخت و شیر
زمانه است بهر روز رنج بخت و رنج	سستار است بهر دور و دور و دور
بخته گامی در عهد سبزه کس نشنا	دگر ز فاخته باور سخن ترانه کو کو
بهار پیشش هر ام چرخ منی و کیوان	
یکی چو جاک ز رنگ و یکی چو سبزه سبزه	
وصال با کوه کفتم که عشق بار نه	خریف در دو غم و بار سوز و سار نه
براه عشق شدن کار تشنه نیست	تو این طرح چه بولی که جاک زار نه
هر دم عشق از آن سوی کفتم و سلا	و لیک با تو چو کیم که حاصل زار نه

چو در مسیر روی ایل که صید او شودی	مگر که اگر از آن کسی دراز نه
نخت شرط و خاک ترک مال ذیل کردی	تو این مستانه ای که پاکباز نه
اگر تو مهر و محبت کنی چه خواهی کردی	که مسیر بی ل خلقی و دلخواه نه
نور که خار مغیسلان پریشان باشد	بکیش ایل صف طالب حجاز نه
الای مرغ طوبی آشیانه	که زلف خال آری ایدام دانه
جوی دانه آفتابوی برین دام	بکلی بروی از یاد آشیانه
به اینک بسم او از آن کوه	مگر از آن بوستان باغی آشیانه
و گریه خاتم سبکی نیاید	ز خود سر کن کی بکشت آشیانه
و گریه بوستان آشیانه	ز آه سینه سبکی کن رودانه
بر این بزم سراق افشا و بازی	اگر با دیدم از آه شبانه
چو شد ذوق پر خفاشی گرفتیم	بدام آماده داری آب دانه
تو را در منزل بزم غمزه	که در هر کام داری صدها
کسی نریشد در کشتار شش	که خود بر جنبه اول ازین
براق از لاشه نتوان کرد	توان که عشق باشد آینه
وصال صفا و دوران را	
حقیقت جوی که کوه کن فسانه	
سردی که شید است کز او ماه و مینه	یا سنبل آویخته از سر و که دیده
از کوی کربان چو سرازیر آری	کونی ز کربان تو خورشید دیده
وصفی که شیدیم ز خوابان ز تو دیدیم	از دیده بسی فرق بود تا بر شیدیم

گر با چشم از طوبی بر تو کنی میت	آن سوره رسید است مبارک رسیده
روز و شبان عشق خورشید ستاره	مار از نمان عشق از دیده چکیده
گیرم که مرا منع کند خار حیات	از باغ حیات کل امید که چیده
اکنون نه دلم کشته کس باز توان	ویرست که از این عشق این مرغ پریده
بر کشته ز من باز بچرخان نه نام	این رشته بفرافکن جدائی بنزیده
خشی دلم از زلف و دهی و عده دلم	افزون کند چاره این مار که زیده
امروز ز یوسف نهم و زخم طاعت	خرد است طاعت کرد نکشت برین
آن راز نمان و شستن دل همه کجاست	
امروز وصال است و کربان دریده	
ایدل خیال بروی جانان گرفته	سخت است این کجاست که تو همان گرفته
ای شمع چشم مست بتازانداوه	وین جستان عشق بر بهتان گرفته
بر دل کجاست ز ما و کجاست کجاست	با حلقهای زلف پریشان گرفته
میدرم از فراق چو کوهیم شکایت	چون قول تب گرفته به زبان گرفته
از آن خاک گرفته گفت من که خون	با مال کرده و بدامان گرفته
بوسن اینجا نهی که بدویش نمان	آری بهای نوبه دل جان گرفته
دست کسی بدامن نازت نمیدرسد	کونی جوشا به کشور کربان گرفته
شاه عجم سینلی مسیر را که ملک	کونی مرا بچرخه بران گرفته
باز ادعای عشق که سبکی وصال	
کونی برات خویش ز دیوان گرفته	
با سبکس ز مهر تو ام میت گیند	اما سب و مهر تو باجم سر سینه
آوچ که وصل با تو را شرط مهر	در نه چه مهری از قبل با چه سینه

ای آفتاب با تو چو آفتاب ماه	بسیار دیده ایم مذاری مشید
خورشید را محال بودی چون	کز بندگان حسن تو باشد گیسو
خارج ز لبه سی خنیشی که باد شاه	خواهد دید چو کشاید عین
در دل نسک باد و بان تو نسک	اندیشه ام ز دولت لعلت خنید
ایدل غمش بوش که بر باد مرود	خاک که در دویست کان دین
جا دارد آب چشم که در باد شود و جان	پهلو ده را اندام بجنگی سعید
حالی دل سخته به پیوند کمر سب	
اول بر او سنگ مدارا بکینه	
این دهم خوش را بروی دین	دیگر چاک بر سر مردم نوشته
بر من تو ای که طعنه بجا صلی زنی	رو شکر کن که دانه بسکی نه کشته
نه برق میثوی که در فتنی بجز منی	نه ابر میثوی که بباری برشته
آن شک موده نیست را طرافت	کز خوشی بر بندگی مانوشته
ز آن خال درخ که گدازم آدم غریب	یک بار سا با رس بهی نهشته
ز آب دل وجود خنید و مکر که تو	آب حیات با کل جنت سدهشته
پس بوج الفت بمن ای سبیل گشت	کر سر که نشسته دمن از سر که نشسته
بس در ششم از تو و مهر تو باریب	هر که بدید یار کز دهنه نشسته
تیر ساری تو که چاک دل رفو	حاجت بسوزنی که مذاری ورشته
ای آفتاب حسن ز عشق خفته صلا	شعبهست تو سوخته و با تو شسته
بر عاشقان چو خمره غازی برور	
هر جا که کداری کنی از کشته پشته	
چون ماه نو دیند شد بکرم خنید	تا دیدش بجز ریشد و ماه نو دیند

بدر

۱۴۵

با دوست نسبت با خورشید شد	اورا طلال ابرو مارا قد خمیده
امشب که یار ساقی است بر تن چرخ	کز بر بزم دادم غلمان بر پیش دیده
از این جهان مرادم یار است مطرب	دیگر طمع ندارم بر هیچ آفریده
عقل رسیده از سرودن هکونه خواهم	کز خنید رام کرد آن بهوی رسیده
در بهمان خوبی دوران تازه دیدم	بعد از زوال خورشید صبح و غدا
بنو بخیل جوان بطلعت قمر و غنی	
خوبان جویده بستند تو تپه چو نورد	
چون چشم زنده بصحرای کشید	ای نازنین غنزال چو ارمین
این طرفه بمن که سر و تونی من	بستم چو پرو پای بدامن کشیده
با در فرقت تو چه سازم که من	جان بی سپارم و تو جان نوردیده
آن سر و سر کشی تو که از جو باریش	سر بر کشیده و ز ما سر کشیده
چون لیل از عشق سبنالم حیدار	ای تازه گل که دامن صبرم دریده
از دستگاه من چه کم کرد و آرنجی	از بریشی علاج دل غم رسیده
ای صاحب از علامت دندان خوشش	ما آنچه دیده ایم تو از آشنیده
کردی از بس جور کارم آمد مذاری	
کی کسی در بزم با نعلت از خنید	
دادم از تیرد کجاست جان کز خوش	
هر که شد یار تو با کس دوستی دیگر کرد	
کرد و لایک قتل سگمان از پرده	
خون کسی در باره من آنچه داری کرد	
خون باغی و پنداری که یاری کرد	
کار سازی من از یک زخم کاری کرد	
عالمی را با خبر از رسم یاری کرد	
پوختانی دیده یا نمکساری کرد	

میلست از تنی است که با غیر با ما از چه		کر نه آن تنی ز روی بهوشیاری کرد	
چون بدین آید و با یاران بود و تنی صال		یار در دشمن بخیش از شسته ساری کرده	
رخساره آستین ز می تاب کشته	یا از خیال سوخته در کد کشته	بسی چون قویی ز ما از کستی که ز زاد	با این جمال آدمی یا فرشته
تا طره بر لب سبزی افکنده نماید	نه کردی بد بند و نه بانی برشته	آخر بخشنش چو زنده برق زین چو د	که قطره فشانده سجای بکشته
نموده که چه دیده فرو شود پیش	شادم از سیکه نامر بوم نوشته	تو طفل سپید رخ دست مرغ بدین	رحم آوری من دلی اندم که کشته
دل داده و از سر کویش گریسته		می مینت وصال که از جان کد کشته	
یار ساقی و حریفان شده بدو شمشیر	کرده نیک بد امام فراموشی	تا که ساقی چه مناید چه چشم تمام	تا که مطرب چه سراید چه تن کوشم
زاهدان کان همه انکار ز می سکون	تا تو ساقی شده کشته قبح نوش	قامت و زلف و رخ و نظر او تمام	سبیل و سر و سمن کرده بهیم عشق
حسرت کوثر و طوبی همه درونی و لم	ای قیامت همه شمشاد و لب و لب	تا بهر خان چنین قصه دایم گفت	که ز حسرت شده از زمر خاکی
بسیچکس از وصال غمش ازادی		رخساره آستین ز می تاب کشته	
نیکش که که سبزه که میز نم چیدانه	تا به ششم ز آشیان غمش بیکانه	کر قهری از محبت دم زنده مکر سایش	زنده در زنده کجی است در ویرانه

سحر

هر که بدین میساید تا بند می آید		عاطل است نام کج زنده عاشقی بود	
اختیار است نام از در خوشی		سرور ابادی در وی شعر ابروانه	
خال نکشیدم و جلیل زلف بکفر		ای دروغ از دامن چشم بستید وانه	
اولین تاراج کز من بر بخش عقل بود		این زمان بدست کارم میکند فرزانه	
شد وصال کهنس که مرا خلق کرد و کد کد		پس به کشتی جایی کن در کوه میخانه	
ای شمع رخ تو جان جهان پروانه	بسیچت ز زادی دلد و کان پروانه	دل نموده ای سر زلف تو زنجیری شد	ای سر زلف تو زنجیری دل پروانه
هست جانانه می نیست چو تو جان جهان	جان فدای تو که جسم جانی و جسم جانانه	تا غم از پایی نید از دست زد	لب جوی لب ساقی و لب سلیانه
در خرابات معان ای که صیافی نشود	بسیچکس نموده در وی کیش این میخانه	قول از چه چیده نماید و کمر است و قریب	کر حقیقت طلبی کم نشو این میخانه
بر روی نیست سر او از غم عشق وصال		ارسی آری بند کج بی سر ویرانه	
تا که زلف مشکبوی خط مشکباز داد	بیشمار حسره سر و دل چیده ارداری	نه همین کجی است خنجر بکشتان در	بیشمار بخت لب می چیده ارداری
چو تو نمی ناز خیال بکشی بس از تو	چو من ز نیا زنده ان بکشی سر ارداری	نه کسی بجز تو یارم کس دیگر کارم	تا بهر کار داری که بهر یار داری
تو بخت نباده ای دولت بکار می	ز ششم چه حال ز می بدلم بکار داری	ز تمام لاله رویان شنیدم و ندیدم	چو بخت که بر کل تو سمن عذار داری
فلک از کام ریزد بهر جا که است	چو وصال غم مدار ای خوشکوار داری		

دیدم برستم کز این روزن لایسری
چونکه می بستم تو در دلی هر نفسی

عسیر گفتم بری از دل تو بریدی از بر
عزیزت کل در نظر داری و رنگ عید
روز روشن بر جانی میکی چون شب
کز نه شمع از چه در محفل جانی
زین حال بر کاشتن نه کار گران
اینهمه زخم از کجای کرم بندیزد ز تو
ای صیحت کجا با منون کی بری از دلم
ازین حق چشمه عازم از دل خانی
اینک این بخت دل خون جگر در دلم

راز عشق را با عیال میگوئی صیال
تخته کز دوست میگیری بدین سببی

مگر تو از نه عارض نقاب بکشی
کس از خدای نه خوا طلب کند بهشت
نه در خیال که کس متصور نمی کرد
کرشم اینک دل فدا باز آید
نظر کاش نبودت کسی لبس و وفا
نکار بر کف سین خورشید چو نهی
مینی چو باد طلع هیچ ساعت
تو که بچرخ روی زحمت فرشته بری

کسی ندیدم فدای تو نیست الا من
خوشم که میرسم کز این بدست تو

وصال خواهی اگر عشق او نهفت بدل
نه ممکن است که خورشید با گل اندانی

من گفتم ز غفلت تو میرا از وصالی
دل را اینست لطف چون کشته را بجا
خلق زلف خالت بود آینه شد
کشم می و گرفت با او که در کس
کشی کمال این عشق است و نه عفت
سالی گذشت و روزی بدم کرد ما

خلق وصال جویند با صد نیازند
غیر از تو که کوی مستغنی از وصالی

سود ای لعل یار چنان آردم نمی
رندان به نور عشق سر و دزد چسدا
با خار گل ندیدی با خود نشان مرا
کیرم که هیچ صدف ندارم ز عافیتی
ای که خفته بر ستاید که عاشقم
چون شمع تابشی بر آرم ز جودت
گر چون منی الهی نبود با جوش تو را
این سج و تاب من همه از جودت
درد از تو وین شکست که بر در چاره

که آرند و ایم عشقی کزین صیال
آخر نشسته سیتی از نسل آدمی

داعط تو قسم اده لر و طره او سید	بر حالت باکری بر جلیت خود خند
شادم که بخت ایذم در دست تو ایدم	و اتم که نمی پانی این عهد که می بند
نه بجز و صبور بر ابا هم سر سید	نه تقوی و رندی را نه عشق خود خند
اوج که کنون خشم خواهد پری کرد	با آنکه عهدم خواند عشق تو غمزد
جز روی تو صبحی نیست شبهای جد	مثل شود این شب روز که برده خود
از روی خورشید آلا و چرخست	نومیدی و از آوی سبکی و خوشند
بر جسدی بی فرمان و جلدی ستانی	نه شیوه و دلاری نه رسم خدوند
از او شورش نه قید عشق که خند	تا کنی از یاران بایر نه پیوند

شماره صیال ارد چون حجر کمال ارد
با این همه نیند و الا که تو نیند

میوش ای بت جور او ش این جان	بل که جور بهشتی مثل زند بهشتی
چو با تو ام کنم آردوی روضه خود	که و کینار کز قسم بخت جور بهشتی
مر که قبل روی نگار و جام می	عجب که خلق نخواهد از رخسار کشتی
کریز نیست زنی اگر کز نیست ذوق	چو بایست رخ زینا بکن تحمل کشتی
برند سجده ماند که لطافتی بکویان	منت چرا برستم بدین روضه بهشتی
کسی ندیده بلا قدر عافیت نشاند	زمن که خرقه بجزم بر سر منیت کشتی

کنون سزای تو کرد و انتظار دی جا
وصال ابرین صلیش چرا ز منتی

بدین صفت که توئی با جمال حسن و کوی
بهشت شد بود هر که را که در بر ادبی

من آغشته که تو خارا روی بدیده ام	تو چنانکه من ارک شوم کسینه نبوی
تو ای زنجیر کران و سر بایس حجت	صلاح حال توان به که حرف عشق بگوئی
بر زده بار طاعت کبر و عشق چه کردی	نخوده زخم معیالان بر آه که چه بدی
من خستیار طاعت کبر عشق سپردم	تو چشم بسته ز چوکان فشانده در پی کوئی
چو نقش عشق زری حکیم با جو حرکت	کمر تاب خرابات لوح سینه بدی

وصال شد و خان بود که در ره
دیمی ز پاشینی و کمر چه رسد بخونی

بر زبده چون نه در سحای	سخن در برده ختم احباب
جانی در کاسه از دست	بگو باری حدیثی را جوا
چشمه از خاک مشرب	نه دست را در خون خضاب
بستانقان و بیت پرد بکجا	کزین خوشتر نمی بینم تو را
بود جگر عشق اگر باریش بر دو	چه فرق است آیدر اباد و آ
سرای سینه و شان با همو	کست انجا پناه هر خرا
هم چندان زینده ماه و خورشید	که از دست بی جام مشرب
فر چندان خنده روشنی	که بر کسبه و پر روی نقاب
کتابی پر شد از اوصاف حسنت	همان نوشته خونی از گنا
بدل بر کس بود و صل بوداد	فریب شده واد از سر ابا
چنانست عهد یاران شد خرا	که گذاری خیالی بود و خوا
وصال اول تو را شکم که باشد	حجت محنتی الفت خدا

کنونست این سزا اگر ندیده و دل
کمی در دستش کایست در ابا

کینک بخش خدایم و نیک اثری	کس بود از آب حیوان ساغی
شاد شیرین زبانی جودش	لعل خاطر منبری لبی
حور زادی محفل از دی چون	عاصه چون بند بستر کوری
هر که ایذ و لذت شیر باشدش	بچ نوبت کورن بی شکری
ناله بند و در بر روی دوستان	کس برج بکشد از جرندی
کینک در غلظت غم سرکشه ام	سایه از آن آب حیوان ساغی
ماهر و یابی توام آرام نیست	هسچت افند تا بچو لعلی غلظی
چون تو نبود دیگر دی و در نیست	از تو الفت چون توان یادگیری
آمدی در زمین از باقی میانه	هر صری بگذشت بر خاستری
کر وصال از غم بسوزد چون	زین چه نقصان باشدش میگری

خسته بر بالین راحت را چشم
از غمش ناله بالین کور سري

ای چشمه آب زندگانی	سر مایه عسره جاودانی
ای چشمه کلام نوشندان	بعل تو از شکر نشانی
اگر ز جنون و لب بهیا	آلا غلظت بر مریانی
بانی کتیم خون با غر	پا تو شرباد غلظانی
باری شکری نصیب بجز	ای تنک شکر بار معانی
داود دل با غمشه روان	مینی که چه میکند نهانی
از عشق سخن نیستوان گفت	آلا زبان سپه بانی
وز بادستان نیستوان داد	آلا لبش لبی نشانی
از عشق ملامت کند خلق	کس از غش چه حکم آفرینی

سر خجسته تیران بتدیر	کویند کن کویت و اسیر
کر ویم بستی و بر کمر	باجد قصای آسمانی
پری کدزان وصال عشق	کاین است دوباره زندگانی
بر کسره شمع از خوانان	
چون زیت شمع جویانی	
ندارم مینوان طاعت که بستم تنهائی	روم از پیش چون رفتی و باز آید جویانی
نیاری نیست در شب بانی که کی بخورشیدم	از آن صبح چه بکشد که از رخ کور و جویانی
دی از آن که چون من در صلت نیستی	محال است لیکه دست آرد به جان جویانی
من آن دل کز تو پیش گیرم که بگریزم	تو آن رخ کز منش تویشی که بمانی
در آورم به امانت اگر با من نیامیزی	بچشم جان شیرین اگر بر من نمانی
بت نرو می کشیدم که اندر در ده آید	بعد ما هم آید مستوری زبانی

از آن آمد وصال افزون کوی از وفاداری
که بر مری نشسته اند آنچه بر سدا و آفرینی

هر دل باز با که افکند	که دل از یار محبت ان کند
ای که وصلت بکام اختیار است	و که که با بود می جنت
با که گویم که تلخ کلام ساخت	شوخ شیرین لب شکر خند
که سر راهی پای تو باش	چون تو از نا بهیج خورند
لطف چشم آنچه میکنی زیبا	یار ز بسیار چی و لب بند
کر زنی تیغ دم نشاید زد	ما چه بنده تو خداوند
این عجب من که از شکر خند	رخم مارا ملک را کند
بدم از عشق خود چه فرستد	کر ز چشم کوشم آگد

ای در غیسر ترک عشق جوی	چاره که بگر خیزد می
بستان بر که بت چسب	با وفا هر که داشت پیوسته
زینت فداک ناسیباست	مرد نام کام آرد و مندی

بر وصال از زمان ملت سوزد
که چو عودش را بشنوی

ای که بر خونه با دلش جانی	افت جان منی و جان جانی
هر دو فایروری و کلین چار	ماه زبان آوری و سرور دانی
را آنچه سیاه ز سیکوئی تصور	هر چه تصور کنم نکو تو آردانی
پیر و جوانست جان دل شده	گر چه تو بدو جلای سپیدی
یاد تو در سینه در سینه بروی	روی تو در دیده و دیده نهایی
وصل با حجت ز جان دل آ	نیک چو می بگریم تو دور و آ

هر چه سدید وصال صوف
هم تو بگو تا بگویم که چست

تو هر جا بگری در باز دار	ز زلف خویش با پند از دار
ز لعل خورشید و سوز دار	ز جانی و دود عشرت ساز دار
کجا دل از تو بردار و بکار	که از هر کار دل را باز دار
دخا و مهر و خجاری چه حاجت	چو دانی شکست تا باز دار
سخن که هست در چنان جاود	که در لب سپهر سخن اعجاز دار
تو خواهی در بر سوز و خواه	که پای کسی را باز دار

وصال از خمی طایر بر د
چو طبعی خوش سخن برد از دار

جانی غیر خن چکه از نانی ملی	تا بکشی بروید از روی مدد ملی
ظلم است با تمل از آخار روی	و هفتان به بران و در غن جانی
اولی تمل است ز پند و خوروی	چون منت به کججه جگرش تملی
با بر تظاولی که کند با بر سگدل	عاشق شکست بکند الا تملی
فرقی را عارضت بود و افسار	فرقی که هست بهت بفرق تو کملی
بر قامت تو چهره و بر چهره تو	از سر و رسته با پی از ناه کملی
مارا همین ز یاد و سبزه در ز یاد	سدا و افسانی و خوار می

کوئی وصال ز من ز عشق میکند
کا کلمه حدسیان بهودت

ای نیم شب بکاه از زلف جان و کار	انی از چمن بر رخس از از سگباری
روزگار و هر چه در روی هست	ایست بجز آن تو پذیری بر دل از زو کار
امانی لیکن پند و مانی بهمان	به کمال کس جانی زمر او کس بر آری
کل و لیکن بد بسخی سر و اما جو شخری	بر خلاف تو کل بستان هر دو سیاری
که تو از پر سینه نگاری پرده بر عارضی	کس سیدادی بجان و عالم از هر کار
کاه که گویم پیش را این و شهنشای تو گویم	باز گویم و حقیقت و شمس از ایشان تویدی

یک زمان جانی تا به بر د از خاطر و صالت
گر چه دانه کیران دور او در خاطر نیاری

حسب غیر فشان شد با کلوی	خزان و شوی باغ ای سرو کلوی
فضای باغ چون فردوس گلشن	در او دوران به سکر زهر سوی
مباط راغ چون دیبای رنگین	زین رسته در او کلمای خود روی
خوش احسان مظران در سایه کل	تو کوئی عذیبساند خوشگوی

خواهاند هر سو دشت چپا	همه در دود کوی خانه دودی
چو در باغذر رضوان کرده بستان	چو در شرمه مشکین کرده بستان
همه طوبی غایت که ترا لب	همه سرین غایت سبیل از لب
مرا از آواز سر و سخن کرد	کافیه سر و قد بایسن بوی
کافیه بستان چند بوی	یکی با کلمه دشت کمان بوی
قد سر و لب چو چند بوی	دومی هم خاطر اسیر دکان بوی
مرا شانه کش رود بخرمن	نه شانه یار من بود آتش بوی
همیشه تا فلک در دور بود	از چو کان بود سرگردانی بوی

وصال از کرب جوی شد کلام
چرا سرودی غلری بر لب جوی

آرام منیکه می بکشد که با ما	رازد لب نادانی عیش و دل دانا
با جانی دور از تن در یاد می دور	پیدا می و پنهانی با ما می و چما
آن در طلب من است من در طبع دانا	وین بر دوی باید آید که تو می
هر کس بی وصلیت با ما می و دست	اینها بخند سووی الا که تو بخند
از خلق جو چشم چشم در خود کرم جندی	که از همه پنهانی زمین آینه پیدا
که میکده چپانی هم شکلی افزاید	و نشان که تو می ای کال سستی پیدا
با این همه زبانی زیباست که جان	نه اینکه کسی خلقی برین عذر که زیبا
تو آب ز جرمه سیت ز کمان بسته	و ز ساد و لپها می شسته که بازا
هر یک بری رشتند باران سینه من	یا تو ام آینه شد یار سب تنه
کوئی که ز دنیا نیست این کوه میخانه	زیرا که جز اینجا نیست جانی که با ساز
دی شش پنهان بود امر و سر شکفت	ایست وصال از عشق فرات است که ستوا

خجسته

ولی کجاستی با من که اوج بر و سکون	در آن کجاستی با من که اوج بر و سکون
نه هر که نظر عاشق بود هر عاشق صاف	یکی مست چهار بار کن که از من جوی
مر آن سیاه بزم زمرگان اگر در دیده	میکنم چشم در جان اگر عاقل در و جوی
با بل غزلت غزلت و حسنک حجت	مرا یی بخت حیدر طغی کن که ز تو جوی
اگر دیوانه را خواهی بر عقل آورد	تو ای من زان اول خویش که جوی
وصال است و شب بجزان چشم طوطی	بیا و دار آن لبش که عالی را عشق جوی

مهرم نشدی که کوش که محروم نباشی	در حد درت اگر جایی نباشد بجو
باشی و بخند تو را ایدل کمشام	صد م تیر اولیت که حد و نباشی
خون جگر قوت بد از تو شامسکین	بخود می از آن که دلی را بجزا
بر چند زرد سیم بار غلبه دکان	تا جمع کنی قلب زرد سیم بپا
آز بستی از شک ترا کشید و بعین شد	ایا تو چه باشی که بت از سیم ترا
که بر حمایت همه اتفاق بکشد	خرمن کنی جمع ز تخمی که نسا
میرت سخت این تو ش جانی ز ساند	که ز او سعادت بود از عقل معانی
کلام از بارادت زنی پنهان شوی آخر	چون بود آنکه باراد شده ما

چون کار جسته بود یار صحبت
چون بود وصال از چه خوشی و خفا

خبر همه با و از خود از خودی	که خبر ز کشته ز آنچه بودی
و خادیدی و کاستی از محبتی	جفا کردی و بر محبت خودی
چو در بند دلداری کس بودی	چو ای نقد دل مردم بودی

مبوز درون آه دل شد که هم	که هست آتشی هر کجا هست آتشی
بجز و شیمی از تو هرگز ندیدم	تو بودی که مارا بسیاری ستود
ولا تخم یاری جفا میداد بر	شکایت کن که آنچه گشتی درود
وصال درود و سرکش پای زمین در	
که بی اول دل خویش را از خود	
دی سبزه فخر نبرد امروز نهایی	من دوش بلایی زخم امروز نهایی
پیدا است که خون دل اورا شری	چون برورش از خون دل یافت نهایی
از آن بن تنگ جوابی نشنیدیم	جانچه اندکیم از تو سدا یی
پسچ بود و اند و ز غار بود و ام	باری چو گرفت رشتی زلفی و غایلی
دل طالب صلح است خورشید رخ شد	کاگشت نمای سپهر شرم چو بلایی
یار بچشمی کین سپهر بدو تو رخ شد	خدا هم و تو هم سپهر تو زوایی
از کجاست است شایخی زوی از جگر	
جوبای وصال است چو جوبای صالی	
چو کف بجام بری آفتاب به سستی	چو می در و سستی ماه آفتاب پرستی
بعد محبت عین می بینیم که یار	بعد محبت عین می بینیم که سستی
نسبت بعد ز یاران بود تین چو غزل	که کشتن با بود این غزل که سستی
بیک تم تنه چو نه چاره بر آید	تو شد خول غلغلی به بر غزل بختی
ز سکه قرقه شیشه شکست رونق و غفلت	بیا که زدی سنگ و شیشه شکستی
کند عشق دراز است چو سید تو را	هر از غم میس اگر ز بند نه جستی
ز طاق کعبه دل و قیاس کنی به پیش	که سر عشق که آری و پای بر سر جستی
نه با تو خرقه نه سجاد نه در او نه دفتر	وصال یار که تو بر شراب غلغلی

بشکر جان نبود هر که او جانانی	که جان دهر جفتی بهیسته از جانی
سپهر حرام بود روزی سپهر باز	چه جای آنکه زول بر کشیم بجایانی
مریض عشق تو که در خیال چاره میباش	که نیست بر تو خوشتر ز درد و دریانی
کمان کنی که نهی سبزه است عشق	اگر بشکر سر و پای بست سالیانی
مگر جوی که سیاهان جوهرم با جا	و که نه دست نهی کی رسد دانیانی
تو خود رخت دلی عهد با کسی میباشی	که هست تحت اینست که سست پایانی
اگر چه از لب سپهر بر نش غایبی	برو که سپهر جوبای آب جویانی
ز دید و سیل فانییم و ایدر مع که عشق	نه استی است که از آب دیده نهانی
سیاه روز و ز پریشان دور می و دورم	
وصال جلد سر زلف یار را مانی	
ای ساقیستان کرم جام ششلی	تا آتش بود و آتش شایم به آب
می صاف بهو است دل باغ شکفته	به کام صبیح است و تو بخوابه بجو
براست که از تیغ خنجر روی ششایم	تو زکی و مرست چه در بند تو آب
از دست منبتی که آن است بلورین	شایسته تر از خون من نیست خضای
مار و شنی روز شود بر جسم روشن	یک روز بر انداز بر آن چهره نقاب
خود او در خط بر خست صورت مانی	امروز ز کانی که خند او نه نقاب
دی زاهد با قیومی دین بودم و لود	از دولت چشم تو سیه مست خواب
هر چه که بر کشد من برقی و سیلاب	شاقه ام از تو ز کشتی به سحاب
بنود عجب را تو نه می زود شکستم	پیدا است که تا چند بود عشق بر آب
ز آن آب که نم جالب چشمه حیوان	از چشمه حیوان که کند رو به بر آب
خلقت ز دل و جان بسلام و تو غایب	کوئی که علامت شخویش در کاب

مخدوم جمال این ملک مملکت کما
کشت فلک از محو جلال است سبحا

گل اندک اندامی گشت هر سو گشتا	غم دل عاشق از جای گشت سر جلا از جا
بزرگسایه کلین بروی یاره بوی گل	گشت چسبانه محو ز خند سر شیدا
مکر از خاک جایی لاله لیلی میدد زیرا	که غلظت آشفته و شیدا رود هر کس صفا
تذرو عذلیب باغ را یاریم در افغان	که آرزو سر دین کلین مارا تو می باشد
هزیفان محلی سترده هر یک بر سر کل	چه شود از محلی گنج نباشد کل است
کرت عشقی است در دل بی نیاز از سر و پشا	سرستان غبار دهر که دارد یار زیبا
نگار اکاش تخم مهر بانی از دولت بود	درین فصل که خود روی دهر هر جا خدا
دل اکفاده که ما سر ز غم عشق نشنا	تو خواهی بر روش دست خواهی بر سر
نه در هم شونده شک فکین بینا	خاری و شتم از دوش و شکستیم بسنا
وصال این موسم کل من تنهاده	که هر کس با کل اندامی سری زنده سودا

دو بدن شومبا و سپهری
نیستی چون دور و درونی

چشم معیوب کور روشن شد	بعد غمیری ز بوی سپهری
چه عجب که ز بوی سپهر توئی	زنده کرد و فرود چو بینی
دل من کم شد ای سلیمان	دل زار مکار سمجینی
که بگویند بیشتر کدر شش	دام زلف است یا چه دخی
سیم ز یکر کنت نه سره قدان	یار ما کیست سرو سیم تخی
تو ز ما فارغی وقت ما	و استاینت در حسرتی
کل چه پروا کند که از پیشل	شور و غوغا بود بهر چینی

کی زلف تو باد زده دارد
بست سر حلقه اش با زنی

اگر نه سپهر خرابات ربهما بودی	بر اکبوی سلامت ده از کجا بودی
دوای دروی در دل هر زور و آدست	خوش آنکه در دل حسته را و او بودی
بس است ایمنه یکانی کمن با سن	دور و پیش کمر با سن آهسته بودی
زنا که منع من ای جفیس میکردی	اگر عدد دل حسته مبتلا بودی
به نیم کخته شگایت ز من باشد لول	که غمیری از نرم ایی پوفا جلد بودی

وصال خوار شدی در پیش مجرم وفا
چو لاله موس تو هم ای کاش پوفا بودی

در پیش محبتی و در پیش کاشنی	بچون تو سر و سر کسی و ماه رونی
درد که سنگ حلاوتش بال برکت	مرغی که داشت بر لب بابت شمشینی
جو خون دیده زخمت و امان باشد	در پی هر کلی که گشت و دم و دینی
شادم که از منت نتوان کرد کس جدا	کان نستی که در بری می که در تینی
با خوشه چین چنین کند از اگر خوشی	انصاف هم توده که خداوند خرمی

شوان فریفت جز محبت وصال را
کاین آن حرف نیست که اشد بهر فنی

ای نمان در لعلت آب زنده	و ز زخمت روز مرا سر خنده
گفت جوان ز رویت متباسب	عزت شایان کجایت بد و فتنه
از کلامت غنچه را خونین ولی	و ز خرامت سرور را شرمینده
یکفیس وصل تو را صد جان بهت	میت کالانی بدین از زنده
هر چه جویم پیش کم یا کم که گفت	آورد و جویندگی یا بسنده

دلبر را لازم آمد سر کیست	عاشقی را سر بر زلفش
تره بخجی چن که روزم شد سیاه	آنچنین چو بیابن تابنده کی
خاک پایت را چشم خضر کش	تا برسم آید ز آب زلفش
تو بر جان در بدن صهبایم	چار بیتان میت در زخمه
چارمین بسچون وصال غرض	آرشیای شاه در کوینده
اکه از بس رحم بر رویا و کان	دست بخود است درخت نده
دانه از بس پاپه درش شد	
بسته کوش از ناله خواسته	
غمم هزار ولی میت نمکسار کی	کجا هزار که میکیم از هزار کی
شراب شاد و شمع و شمع و شمع	ولی دروغ که در ایم ازین چهار کی
ز صد هزار تنای کی است تیغ توام	ز صد هزار تنای کی است تیغ توام
دقیق بر کوی تو خسته نگذاشت	بگو کز این همه بیان من کز این کی
تو را اراوت من بس را غایت تو	که کده است که عاشق هزار و بار کی
دو ساختم ز کعبه چشم تو	قدای لعل است ساقیا یار کی
چه لعل است روان بخش کی زبان ابره	اگر برای تو تیر و هزار بار کی
هم تیغ که کش هم باوک ناز	کز این دو می توان کردن آه کی
بیاض حسن و کرم هزار دست	ولی کجا چو وصال بود هزار کی
در لباس دو بستی که وار و دشمن سگنی	
آینه ماه و شمع کشند آید دست با بستی	
خونم اندول کنی غم بساغ و بیرغ	خارم اندول غلانی کل بد است کی
سیکنی با دوستان خور کی با دشمن کی	اگر کند با دو دل سپه جم دشمن کی

بسیار

یا تو غفلتی که از وصل تو کس را خبر نیست	یا خیالی را که جای اندر دل من سگنی
این معشوقه قیامت بخمودن جهان	برقی ای چهره و مار افتد خرم سگنی
سودی در سبیل بود بر زلفه سده	کشتی ز بیکونه یا تاراج کشتن سگنی
آفت پر و جوانی در هرین مرد و زنی	هسته پر و سواد کوی و بر زنی
دوستانم را کنون چاک که کربانم	رشته کمر زخم من بسوزن سگنی
طاقت از کسبایم نیست در باغ حیدر	با چنین خصمی که با من چون دشمن سگنی
با غرور و ناز او عجز و نسیا ز ایدل نه	چون هر صحرای من خود سپرده و دشمن سگنی
برق خرم بود ز معشوق میخانی فصل	
چون که دور از خرم است بر جاست شیون	
بست مشکین و جام لاله کی	نه از لعل است در دیش کی
بست مشکین که هر کام از خورش	بود در پیش پای عقل سگنی
می صافی که کده از دست غش	بر ارات دل را نذر زنی
می هر خطه با من جان با تو کی	بسی هر عمره با من دل را خد کی
بست سیرین لبی که کز کج کوی	بود کوی شهید اندر شکر کی
می جان پروری که ز کد و از دست	چه در لعل مذابی با و ر کی
چه زلف است این که هر خطه	بود بر کون دل با لعل کی
دصال اکنون که رستی در خواست	
خوابی کن چه نامی و چه سینه	
با هر کوه دست تو تسمه پشته تر شوی	آه از دمی که از دل با جنبه شوی
از شیشه بود اگر دل سنگ تو کشتی	آید سنگ ناز دل با جنبه شوی
دیگر عروس منوید یا بام چرخ	کیا را اگر بسام تو مه جلد کز شوی

شاید بجاک باز نامت کنی گذار	روزی که یار مردم صاحب نظر شو
صد بار پیش بوسه زخم بگذارد	کرد نامت که یارم این بگذارد
دانی که ناله از گل روی تو میکند	کرد و گفت از ترانه مرغ سحر گوید
گشت امید جلوه ستارچ برق خفت	ای لعل آرد تو فکر بار و دروغ
آغاز عشق ترم دوم و سوم که آستان	چندان امان نداد که پیدا کرد شو

که دوات آینه را تا در او نگاه کنی	بجس خود کنی روز ماسیه کنی
بر بگذارد تو شستم خاک از سر نه	فند که هیچ گاه بجاک راه کنی
تو را که دل بر سر شعل شایسته	چشم که گوش بفریاد او خواه کنی
ز پای ناسر اگر شعله شود معنی	که بایدت حذر از آه صبح بگاه کنی
اگر که ساقی مهر دیو جام می داری	تو را رسد که تن خرمبر و ماه کنی
بکیش زاده اگر چند نیکو کنی	بگوش تا که مکر نامه بسپاه کنی

وصال اینی از حادثات چرخ مجوی	
بغیر سیکه جانم اگر بسپاه کنی	
حریفان جمله مجبور و نیازمندی	مکر در مان درد باز لعل خود کند قتی
نه از ناچاری عشق است که ز غریب گم	همه تخت بستر منی همه زهره تر قتی
به حال این دوزخ غریبانی چو غلام	بغیاضی دوستی به که سالوسنی ناز قتی
نمیدانم ز لعل او است چو پیم چیدم	که یاران جمله سر مستند و نیازمندی
اگر این است تنه غافل و غافل	اگر ساز می بچوری و کس ساز می ناز قتی
چو بودی که بر این صورت بودی زوفا	که با پاکیزه روی خوش بود غرضه قتی

چشم

وصال از کرمش چشمی کون ساغر پرست
اور کاسار و ناولها الاله ایتبا السانی

شرط عشق است که بر آتش باخشی	کاش می شنوی سوخته می بینی
طنف بر باز گرفتاری صورت زنی	اگر باز شود دیده معنی پسینی
هر چه بر من رود از عشق نامت	کاین بنده کس نگرید است بی نیستی
خیز بپوشی اگر هست چهره من ز روت	دختر روز که سوز چرخ و دوش کاشینی
نخ می که بریدی معشوق ز	تشنه کوثری و عاشق جورا عیسی
فخی عشق بفسر یاد قرین مکر است	پستون بر دل باز که همان شیرینی

و ده که عسری نعمت عرف شد رخ شاد
کلیسای که بخت نانی و خواش بفرزاد

چند در حلقه عشاق تو چون کوی دیدم	با چو کان سدر زلفم ازین حلقه زبانی
بعد ازین کوشش بچاکم در پی وصلت	زین چه حاصل که من با کف برودم خون
حاصل از عهد گشتن چه باز باز رفتن	دست پیش آر منت بنده عهدی نمان
بر آن صوفی حلقه و حقیقت و قش	خواهجت حلقه از زلف پریشان بچکان
سر فرود آرد تو پیشانه امید که مارا	دست امید در لاله کند بخت مسکان
بدم آید صبح و کربا تو بود روز قیامت	که مرا نیست و کربا تو شبهای جدان

چند شبهای فراقی ز تره خسته نشاتم
تا تو بصبح وصال از افاق غیب بزم

من چشمت بر بخوابم نازی	هر که باشد هر چه خواهد که بکوی
نوت طوفان چشم من رسید	باز آب فتنه باز آید بجوی
تو بگشتم سبوی میکشم	تا کم سجاده را زان شربت می

کس بخود خرمی آزار جام	زین حد فاین کوهر جانی بگو
با که این سر و باز است این خرم	در که این کلین است این بگو
پارسیان زان سر لم اندر طمع	حد فاین زین بگو بود بگو
هر که را دامن عشق آلوده است	ای نصیحت کوی مست از بوی
و آنکه را سر دی برست از بوی	عالی از آب و نهش نیست جوی
آتش مار نصیحت چیست باد	نصحا چند آنکه بگوئی بگوئی
کر چه راه عشق پایش نیست	عاشقا چند آنکه بگوئی بگوئی

عالی منت شربند و وصل
از دور لعل خمیرن بوی

حسب الاشارة على الجاه فيسج جايگاه عمدة الاعاظم و منجى الاعيان من عذاب
سرکار شوکت دار محمد علی خان پوری نور الله قلبه و ذوالقادر و خرد و خرد و خرد و خرد

قتل خلیفه بل لاشی فی الحقیقة مهدی بن محمد شیرازی المخلص

غفر الله له و آله و صحبه و من اتبعه

ربیع الاول فی سنة ۱۲۸۰



بسم الله الرحمن الرحيم

این چادر سیاه فلک در غایت کسیت این جوی چون که از مرده خلق جاری است این آیه شعله در که زود لهارود و پرخ خونی اگر نه دامن لبا گرفت است گرمیت حسره در غم خویش است هر شد خلق مختلف ز چه با نوحه مستغرق ذرات از طریق صفا ناله می کنند صاحب غرا کسی است که دلهاست جای	وین جیب چاکشته صبح از برای کسیت تا در مصیبت که در ماجرای کسیت زاده و دل که از غم جان برای کسیت این بخت دل دامن با خونهای کسیت در افروزش این همه غم غم برای کسیت زیگور جزی امن و ملک در غایت کسیت تا این صفا از ناله انده غم برای کسیت دلها جز اینکه موسی لهارت جای کسیت
--	--

آری خداست در دل صاحب غرا خداست
زان بر دلی تجزیه شاه کربلاست

شاهنشاهی که کوزول تختگاه او است انشاء پر عیت و سر داری سیاه آن سجد جبار که در کیش جل را ز آن سکتی که با همه آیین ولی نشان	محنت سپاه در مصیبت سپاه او است کاسلام در محبت و دین ارنا او است کفر است سجده که ز بر خاک راه او است بر زخم دل ز طعن سنان عذر خواه او است
--	---

بر زخم او دانی و پیکان زبانی او کونی که سقف چرخ چرخ سیاه او کفلی گناه او چه که شمشیر کلو برید جز اینکه شد زیارت او زندگی فرا بر کربلای او زنده خمر کعبه را	و آنکه بکرمان شهادت کواه او است آرد و دوشی است که در خیمگاه او است انصاف وجود و رحم و مروت گناه او است دیگر چه چاره بر خشم عمرگاه او است کمان یوسف عزیز امانت بجاه او است
--	---

سبط بنی نسل و ده جرم نیرین
رخشده آفتاب سپهر و فاحشین

ای دل تو را گرفت ری در دین بود انصاف ده که جسم تو بر تو بجایه باز این شمره دوستیت که آتش لبشید ما آب سرد را بگفت خوریم و او ما اشک زوضایقه داریم و چشم ما ما آب شور بسته بر او کوفیان فرات او پدید رنج سرد و دانه بر ما به تیغ ما پرویم جسم خود از ناله ای دریغ عشرت کنیم و تجزیه اش نام می بینیم	قدح حسین و تعزیه اش پیش ازین بود و آنکه بجاک آن بدن ما زمین بود ما را بکام شربت ما و معین بود سیراب ز آب خنجر شمر یعین بود بر چینه سار کوثر و خسلد برین بود این خرقه بین که با اثر مهر و کین بود ما را دریغ از دلی اندوه کین بود کمان جسم ما ز پرورد او بر زمین بود حاشا که رسم و راه محبت چنین بود
---	---

هر خطه سر گذشتی از او کوشش میکنیم
نکشته دین کوشش نموده میکنیم

ای چرخ از کمان تو تیری را باشد دور تو بر خلاف مراد است ای دریغ از بولبر که کشته بکوه تا به مصطفی	کلاه زده نشان خدنگ بلانش بس کام نارد و اشد و کامت ردا شد آن کسیت که تو محض شریعت بجانش
--	--

آدم جدا شد ز تو از کاشن بهشت	یا فوج از تو غم قد بخفتانند
عینی گشت بسته و اوست چرا گشت	بچی شد قاتل زینت چو اشته
و ندان مصطفی نکست از خدا و تو	یا حمزه از تو خسته زخم عانت
نگاشت از تو مارک حیدر بر تیغ کین	یا در دل جواد خیر انشا شد
ای شست از کون کمر از خیل های تو	در طشت پاره حکم محبتی نش
با این همه تظاول با این همه خلا	ظلمی بسان واقعه کربلا شد
کاری نکرد که توان باز گفتنش	
در بار کوبیت توانی شفتنش	
شاه عرب چو سوی عراق از جا رفتند	شد بسته راه هر دو در کینه با رفتند
ایمان بکنده و سحر بر تار شد بدل	اسلام با مال و حقیقت مجاز شد
هر جا که نیزه ز سبیری سر بلند گشت	سر سو که ناکوی بدلی و لغوا شد
رازی نشان نماز ز غازی نشان	از سبکه ز خنبا بدل اهل راز شد
بر جسمهای پاک بد نهایی چاک چاک	افضل سمند و خاک زمین پرده باز شد
بنشست بسو خاک دروان گشت سبک و خن	هر سبکیری غنسل و کفن و نیایش شد
از چار سو رسید بر او ناک و کسب	چند آنکه شاه عرصه دین شایباز شد
گردان چنان فراخت که گذشت از سما	روح سنان چو از سرش سرخرا شد
و آنکه برهنه برده پیش خضر رسول	ز او رنگ باز بر شتر چپا شد
اندم حبت راه فلک از هجوم آه	
کافت در راه قافله خشم بقدرگاه	
ز قیود پیکری اندر میان خون	چون آسمان زخم تن از زخمس فروز
چند حبه استی توان گفتش که چند	پامال پیکری نتوان دیدنش که چون

بخت

سجده را نوشته چو سپهر که در بهما	پیکان از او میدوید چو مژگان که از خون
گفت این بچون طبعیده نباشد من	این جنیت آنکه در بر من بود آنکون
یکدم خسته زدن زلفت کمرش از کمان	این خنما به پیکر او چون رسید چون
کر این حسین قامت او از چهر بر زمین	کر این حسین رایت او از چهر بر کون
کر این حسین من سر او از چهر بر ستار	کر این حسین من تن او از چهر غرق
یا خواب بوده ام من کم گشته است راه	یا خواب بوده آنکه مرا دیده در بهمن
میگشت و میگریست که جانور ز ناله	آمد ز جگرش لبت شکان بر دون
کای خند لب کاشن جان ای بی بی	
ده کم گشته خوش به نشان ای بی بی	
آه کوش و شتر زهر ایا این خطاب	از ناله خویش بر این من بدو خطاب
چون خاک جسم پاک بر او بر سر رفت	بر سینه اش نهاد رخ خود چو آفتاب
گفت ای کلو بریده سرافراخت گشت	از چیت گشته پیکر پاکت بچون خصا
ای سیه کاروان که آرام نیست خیز	مارا بر نعل مقصود و خوش خواب
من یک تن ضعیفم و یک کاروان آید	دین خلقی جمیت و دهر بر انقلب
از آفتاب پوشششان با رخشم خلق	انده ده دل شامشان با کمال التباب
زین العباد از دوشش کبابین	سوز تب از درون جگر دون تاب
کو دل بفرقت تو دو هم کو شکست و صبر	و رچو رویشم کم کم کو توان تاب
دستم ز چاره کوته و راه دراز پیش	نه عمر من تمام شود نه جهان خراب
لحی چو مابر او خود شرح را از سر کرد	
رو در جحف نمود و سر سگوده باز کرد	
کای که بری که چون تو بر زده اند	پروردگار کانت زار و تواسوده در محب

داری خبر که نور چشم تو شد شیب	افتاد شاهباز تو از شد شرف
تو ساقی بستی و کوثر بدست	دین که دوکان زار تو از شکلی
این ابلت بدست بدینکه و سبک	ای سبک خلق نگاهی باین خرف
این نور چشم است که ما و ک زمان	دورش کان کشاده چو مرگان
چندین هزار تن قدر اندازد از قصا	با انده خطا همه را تیر بر پرف
بر جبار و ان نه سرو قدی جوئی از کلو	هر سوجدار تا جوری بستی از کف
تاکی جوار فوج لب نوحه بر کش	یعقوب سان بسال که شدی بکف
چون فوج بر کرده و چو هفتوب بر	نفرین لا قدر کن و افغان و ا

چندی خوشگوه پای بس بر زبان کند
ز لبت ز بیم طعنه شمر و سنان کند

در کوفه کاروان غرا چون گذار کرد	هر ران سینه پای نشان انکار کرد
شد که بلا ز دور اسیری زیادشان	و اندویشان نماند یکی بر هزار کرد
در پرده سحر حق چو ندیدند کوفیان	بی پرده جلوه حجت پروردگار کرد
بر دند خوارشان بسیر زاده زیاد	تا کس چو دید خواریشان افتاد کرد
کای آل تو تراب چو بر حق بنجه اید	رسوالمودتان حق بی و عیب کرد
طاف روی دست زین پدل اعیان بود	گفت ای یحیی عزیز خدا که خوار کرد
سگر خدا که دولت پلایه زان بات	ناحق کسی که تحیه بنا پا دار کرد
خوایم پیش خلق دین و خدا عیب	دار خدا ز روز ازل کامکار کرد
فردا که بر ما تو محشر بپا شود	می که کرد کار کارگر اثر ساز کرد

در چشم رفت و خواست که زار شود
ترسید ز آنکه بار مکافات چون شود

چون تمام جامی حیرت شاه شهید شد	صبحی برای روز قامت پدید شد
عبدستم بال بنی باز نه کشت	همیان غصه بادل ایشان جدید شد
اسلام را بگفتمند آئینه شش از نا	کان بر فرس و غم بزم بزیلید شد
چون کوی افتاب که شد روی بر سپهر	این طشت زر سر شاه شهید شد
با چوب خیزران بر سر زوی که شکو	کاین سب برید قنصل عمر اکلیب شد
اندیش شهادت زین العباد کرد	دو رخ صفت بفسره لعل مرید شد
زینب چو این شایده نبود شد زین	یکباره از خیانت جهان نا امید شد
ز جیب جابه چاک و بر بر فاشد خاک	فریاد بر کشید و به پیش برید شد

گفت ای برید ظلم با پیش ازین کن
حق را بخود زیاده ازین خشکین کن

این غم رسیده را این مبتلا بخش	بر ما نظر کن بر سول خدا بخش
بر ما سنگان بچرا این محسوس نماند	مهر و میش بین و بچرا مان بخش
خونی در او مانده که ریزی تیغ کن	مار بر زخون این مبتلا بخش
سپار خون ناحق ازین قوم بخت	این با خون با خون بسا بخش
مار آکشی و دعوی اسلام میکنی	یک تن بصدق خویش در این ادعای بخش
پسار و نو جوان پدر شده و اسیر	بر حرف او نظر کن با حسه بخش
خود دست کرد در شتی از در رفت و رفت	زار است بر سینه این پنهان بخش
هر چند دل نرسنگ بود سخت تر تو را	این سنگدل این لاجرم بخش
والی که ما بسیر سالار محشر هم	مار از بیم پر سش روز جزا بخش

چندان نیندازد که بگذشت ز اشقام
اذن بدین بان سپاس م

چون خمیر زوز شام بر شیر شام نهاد یعنی آب انار و بنفشه و بستر کفایت داده اند قصه یوسف و یوسف بخت آبش و آمدن به بخت گفت هر یک یک یار سفر کرده بدو دیدند مردی در حبس سیاه پوش آن یک زوی خویش چو نشان بر رخ یک کاروان زندان همه مردان محبوس آن باد کار آل عبا شمع انجمن	آسوده گشت عترت پیغمبر از هر اس کاین مرده را بر زده یوسف کفایت دو کرک و پیرین سخن کوی در لبت آشوب جز که چو چنان از بخت نام تا چندش کلام و بخت آورد و بخت دیدند خمیر زخسته و خیز کون طالع آن یک نموی خویش بر پیشان بر رخ یک بوستان ارده و ریختن بر پا آبل و بنفشه و آتش برسان بالهاس
بر خاست زان میان و قیامت پانمود یعنی بیان واقعه که ملا نمود	
بس کن وصال قصه محشر چه میکنی بس کن وصال کین غم شعله پاک تو قصه تو بود و حسن خلق سوختند جان تدر و فاحشه را سوختی رخسار آه درون ظاهر کرد و در چه میبری نوش جان حیدر و زهر چه میدی صد و هزار بلای حسن کردم کنی کوفی سه شخت برید افشا و رخ کوفی شب و اوع و بی در و در و رخ چند آنکه می نشینم ازین کشتن خوش	کردی قیامت ایمنه و دیگر چه میکنی آتش عالمی بکشد زده چه میکنی این حرف سوزناک کز چه میکنی شرح شکست بر و صند بر چه میکنی ایمنه بپوشد کدر چه میکنی شرح بلای آل پیمبر چه میکنی بنو دیک از هزار مبتدیه چه میکنی تقریب آفتاب با خست چه میکنی پسوده شب بروز برابر چه میکنی خوین و لم رسیده خود شد که بر خوش

برینج

یار بخت و دیده در سر او ال او یار بخت و پیکر چست مثال او	
یار بخت سر نشان بر لب او یار بخت سمند که در دشت کرد یار بخت که اگر کافری کند یار بخت که اگر دشمنی کند یار بخت که اگر ایضا کوی یار بخت که اگر در دشت یار بخت که اگر در دشت یار بخت که اگر در دشت	یار بخت تن ز هیولان با مال او هنگون ز خون صاحب او کشت مال او مسلم بود حسد ام شمار و قتال او دشمن اگر چه سنگ بگریه کمال او جستی امان ز تیغ بدای محال او بره ی سوخت دل زمین مثال او بخشی و در دشت بخشنی مثال او سازی حرام فرقت او بر صال او
شیر از زبان که تقریر او است کارشان بخشای بیک را و ز دولت بر ارشان	

بسم الله الرحمن الرحيم

پراز و کینه و همتا و خج رفته ر	که کس ندیده خوشی در جهان هیچ ال
با چو کسی روز خوش و کرسند	میان با خوشی دور شد بران سال
و کمر بود دل خوش روز خوش مبادش	که سبط پاک بی گشته گشت و خوش
از آن زمان که بر اولاد مصطفی بنشد	رخشیم با بختا و چشمهای لال
توئی که دعوی یاری کنی و خورسند	شیده که چه رفت بر چیت بدال
اگر شنیدی و بنیستی این چنین فارغ	چو لاف هر زنی بکند هر بر تو بال
و کمر این همه شورت همتا و نشیند	بر آرزو غفلت ز گوش چشم بال
چه دوستیست که همتا و کبر و ترس	بگر لاله خونت و دیده مال مال
چه دوستی است که از روزا و مایه	فرشتگان شده پروانگان بوخت
تو باز چو زین چرا که شمره منت	بدار کوشش زین بنوا بر نام لال

اگر شمره منت شد شمره سوار چنین
بشد از شریح شرف نام حسین

شبی که پیش پیر از مصطفی خمشد	بنای تمام او با سالی عالم شد
شبی که چشمه از طلق او کشود زینغ	که باغ تمام از او تا بحر خرم شد
شبی که حکم از او شد بنای دین افروز	که از شهادت او هیچ کفر محک شد
شبی که بوالشرا و کربلائی او چو گشت	دوی تبسمه بر اش او نه کرده آدم شد
بیک و خطر که در پیش گرفت غلیل	بیک گشته غذا دید و فارغ از غم شد
بیت و شام بود کاسان بخوش	بجای چاک زد و در لاس نام شد
از آنکه خطر خوش بود بر یک حقیق	سهر خرم شد و غری بشکل خام شد

چنانچه

چنانچه ملک شهادت بر او قرار گرفت	بارت و ام پدرم بر او مسلم شد
چون گرفت هزاران سالان و خورشید	که تاج اوجت بدو چنین برهم شد
از آنکه در ره حق رخت فراوان دید	سرزای مو همت و رحمت دادم شد

در سر گذشت که بر کائنات سر گذشت
این سر خدا و شفیع محشر گذشت

چرا فرموده دلان چه دم همید همه	بنغم نشسته و بماند همه مید همه
چه روی داده که با کرمی همید تمام	که در گذشت که با نوحه تو امید همه
چرا چو موی مصیبت میدگان شد	سیاه پوش پریشان در همید همه
حرم ز هفتاد و چهار دست و پا	چرا سر تنگ نشان بسجود ز نیت
که در گذشت که کوئی بختا و نوبت	و کمر از چه در افغان نامتید همه
ز برگی بجد آگونی عزیزی رفت	که بر کی بجد آگانه در غمید همه
غیر خطبه بکیباره چون دست رده	اگر چه سر بر ایشل آمدید همه
بیک غم نشسته است عالمی هرگز	که بر بختی از غم عالمید همه
اگر بلال محرم از افق پدید است	بلال سان ز چه با سپر حمید همه
که عزای حسین است نور چشم رسول	که در لباس عزای چون محرمید همه

چنان سیاه بنوشد که برای حسین
عزای عام نباشد که عزای حسین

هنوز دشت ملا خاک سنگد دارد	که در کنار جوانان ما بر سر دارد
هنوز تیره نماید بگر ملاخو رشت	که در کنار هزار آفتاب رده دارد
هنوز سلسله دارد ز موج خوش	بجزم آنکه حسین از دوی او دارد
هنوز خون کلویس نشسته است	در چشم مایهان بعد از جود دارد

عدد بر قد او آب بست پیش رفت که که پیکر شاه شهید غسل یافت ولا بگری بگریان بانش که بخت رئوزن نه است ز رسته های سر قتیل گریه بود نور چشم یحیی کوش تابشیدن ناز و نه زبان	بنو ز آب کمر شد از آن کلودارد که هم ز خون کلو غسل بهم وضو دارد رضی عن کریم بود کرکس ابرو دارد اگر که پاک بر خسته اش رفودارد کسی مضایقه کی آب چشم از او دارد شرح قرینه صد که گفت کلودارد
نه محضر بود اندوه ایل بیت رسول و کر تمام بیان سازم از حدیث و طویل	
عجب کی ملک از باغ بو تراب گرفت فرود باغ بی جنبان و بر حسد مکر و فسق ز اولاد هند و آل رسول زمانه تنگ گرفت آنچنان شاه جهان بیش داشت چو مهر اعیان از شاهان همین پس است کواه شاد و شادین هوای اوج سعادت نمود چو چای چو شد چاک بنان افشاید بکبک دو آفتاب گرفت و نشد زمانه سیاه چنانچه شسته گذشت از فرات شاهنشاهی	که تا بجز چشم جهان کلاب گرفت ز چشم مانده مکر و جلد و جل آب گرفت فغان که دیده از بخت تمام خواب گرفت که ترک عالم بر سرور و افلاک گرفت سند براق از آن جای بر عتاب گرفت که جبرئیل امین تکلف رکاب گرفت ولی در مع که بال از بر عتاب گرفت ز فضل سبط پیر و آفتاب گرفت از آنکه جز زهر از رخ آفتاب گرفت کر آب خضر بود می توان بر آب گرفت
چو این سینه ملک با پناه ایمان کرد با چه مشکوه اگر صد ترا چندان کرد	
شیده اید حسینی مگر طائی بود	شیده اید که از خون جگرش لود

ندیده اید

ندیده اید که چندین هزار زخم چه بود شیده اید که طفلی زنا و کی جان داد شیده اید کی با بیال اسبان شد شیده اید که طواری افتاد از پا شیده اید که بی تکیه بست سیاه شیده اید که بخت گرفت چپاری شیده اید که بی تو گرفت بام شیده اید که آتش بخیمه افتاد چند اذیت پیغمبر است بلکه خدای	ندیده اید که چندین هزار زخم چه بود ندیده اید که خون دینه که کشد ندیده اید که کوب غم که رخت برود ندیده اید که پشت که راست حسد ندیده اید چشم که شد زمانه کبود ندیده اید که شام را چپان چید ندیده اید که سیری بر کی چه نمود ندیده اید که چرخ از دل که بر شد و و من از آنی از از روی مصطفی رفود
کلوی آل حمیمه بر مذمت من حرم او با سیری بر مذمت من	
ز فضل طفلی چند بود بر حکایت ای دود که کندم دهیت سال گریه که ختم آنکه بگریه حسد ارسال کرد که ختم آنکه بر ایشان دعا کند و بود خدا چشم زد کام خشک آل رسول اگر نه آتش قهر خدا زمانه کشد و کر ز لب ز شفاعت رسول بر بند ز عفو بی سبب آرزو حق هر سال شکاف فسق علی را رسول اگر بخند و کر بداد ایمان بی پدر زسد	مهر چو تنگ سار آورد پدر حکایت بگردد بداد خود پدر حکایت بیش آتش دوزخ و چشم ز حکایت و عاباره این ناگهان از حکایت نمودار بحکافات خشک و حکایت بداد خواهی اطفال بی پدر حکایت بعد عزت اظهار در پدر حکایت که باشند آن سید بر حکایت به پاره جگر پاره جگر حکایت بروز عدل خداوند و او که حکایت

اگر نه رحم خدا سابق است بر غضبش
باین کسان که رستی ز دوزخ و پلش

باین امید که این کبریا را دوست عجب غمی است که توان شنید و گفت	عجب نباشد اگر عالمی باب و پند اگر برابر هر قطره صد عذاب و پند
زهی شقی که گشت شاه کشور دین را بر روی که نه مر دیت به ملک ابد	که گوشت بوی از کسوری خراب و پند رضا بر بخش او لا بد بر تراب و پند
هزار قطره بهرم فانی را و این کرت خلل یقین نیست که بر کن حسین	که قطره را بستانند و در نماند و پند که روز حشر تو را اجر بی حساب و پند
بقطره کفشی تو را بر دوزخ بستاند اگر تو را سر سود است باری آخار و	روست ساقی کوثر شراب نماند و پند که هزار توستانند آفتاب و پند
ولی بگریه شوخه و اطاعت کن چه تخم طاعت حق نیست آب دیده خود	کرت هواس است که بر گردان صواب و پند سخت تخم فشانند و آنگاه آب و پند

تو سر کشی حسین از سر و فاسد واد

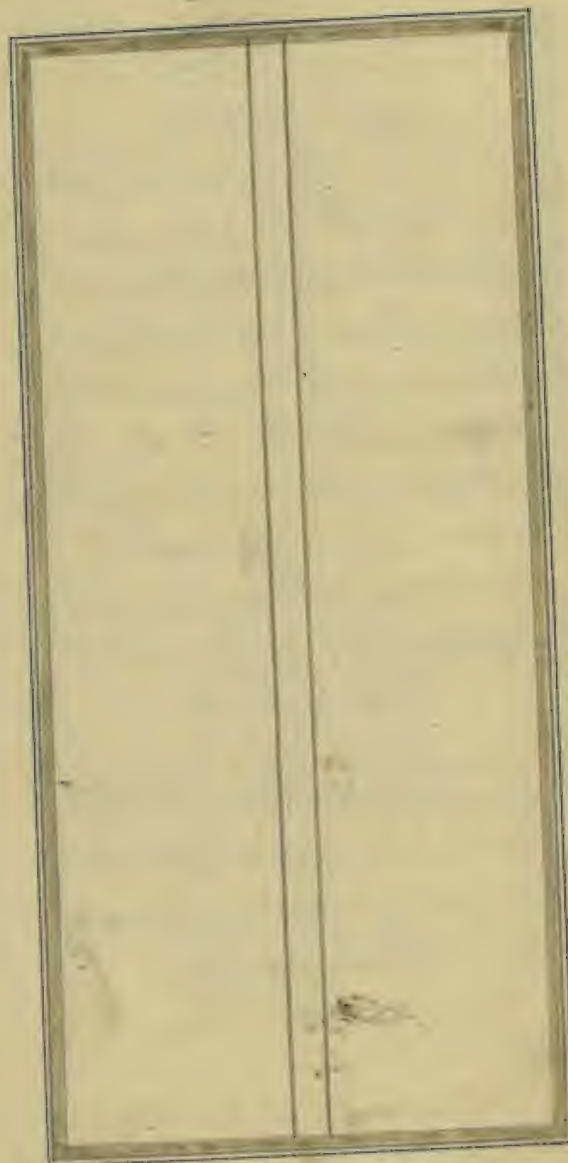
چه ادعای فاسیکنی که شرمست باو

حسب الامر سرور معظم و قبله کرم محمد و آئین العظام مغرب اخافان علیا علیه السلام
دام عمره و غره و دولته بجز این برایشی جناب خاسر ال عبا حضرت سید الشهداء
علیه صلوات الله الرحمن بر دخت اهل خلیفه بل لایسی فی الحقیقه مهدی بن محمد

شیرازی المخلص بشارت لک فی نوح و کفر

فی محسنه

بدر



بسم الله الرحمن الرحيم

شبی با جانی گفت پسری	کهن دروی کشی صافی صغیری
چونم صاحب دی روشن رویی	درین دیر کهن سپهری
که با تو بهار از لبر آرد	شعیدم تنم زده بر خنجر
به کلین حسداری ساز مرد	هر سیدی تزد او از برد
صلای یوسف کل شد جهان گیر	زینجای جوان شد عالم سپر
شو غافل که ایام بهار است	سر اسر که و صحرالاله دار است
جهان شک کارستان چین	صباسگ تن در آستین
زمان عیسی ام و غیر سر است	زمین سینوش ازادی بر است
چو می باران میان خوشگوار است	قدح در دست ابرو نبار است
شراب فیض در میزای ابر	پای رشته صهبای ابر
کلهستان خوش چو روی ماه است	چرخ فلک چو کوی سحر است
روح فلک که عکس روی بار است	هو مشاط آب آینه دار است
پریشان لطف سبیل از نیم است	سینم از بوی و عطر شمیم است
نقشه در کنار جو سار ان	چو خط کرب و لب سیمین عذار ان
قد سرو سی در طرف کلزار	و به یاد از نهال قامت بار
صندل چون جوانان خوش و	سمن چون لبر ان سیمین با کوش
سحر ز کس نثار آلوده حسینه	سحر خند از دکان خنجر و

چوستان از غولان بادست آیام	شراب از غولانی کرده در جام
فره زان لاله بس چون دوی تران	شقایق چون غناری پرستان
سحر کا بان سیم آینه حسینه	چنان که برک کل سیم بر زده
بجنبه با ذکر آینه آب	اذان جنبش نیت عکس در آینه
چمن ابر از آری نو آرد	ببارانی که پیش کل سازد
ترشهای ابر از هر کساری	بود چند آنکه نبشت از عیناری
عقاب آفکنده با دانه چهره کل	گرفته شود در شوره بیل
دل شوریده کان به ابرو آرد	پریشان ناله ای قمری است
بیر گل بر سو کعبه داران	پریشان رو چو ابرو نباران
چان در سپهر چمن باغچه پرد	خو امان هر طرف رخسار روی
کرته هر کسی در هر کساری	لبای کلینی دست بخاری
پری پیکر میان چون سحر پرد	همه چون کل پرد و پریشان
همه در باغ جان با رنگ نهال	همه در باغ دل عینا غزالان
همه سحر آفرین در خوش پایی	همه جا و زبان در خوش زبانی
همه که ز غلبر زول ربانی	همه واقف در رسم آشنائی
همه از تاب می افروخته کل	خارین ز کس آتش سبیل
سبی با جوانان سمنه	چو عفان بهشتی روح پیکر
همه بر کوه کل سبیل و مید	همه سگین رقم بریده کشیده
همه بر تخت خوی با جداران	در آیدیم کوفی مهره یاران
همه سه خوش ز جام از غولانی	همه جوای عیش و کامرانی
همه چون شخ کل چسبیده	تا شانی خواب و عیان

کون کا ذکر سر پر کس چوشت
 سبارک عیدی و خوش روزگار
 حق جو دست سمان بر لب جو
 مرا با آنکه وقت از من گذشته است
 اگر سپید از سر بودم و باغی
 ولی پری چنانم زبده از کار
 ترا از روز روز تو جو است
 که گفت در چنین فضلی خیز
 به پیران کن چشم ساز کار
 زمان خوشی تنگ است در
 سباز از خانه پرورده که
 چمن سپیدی است صبا چمن
 کزین جبهتی روشن رویانی
 جهان پیوده آگه زکاری
 ز جزو آشنائی نخته خوانی
 چون در دوستی صاحب وفائی
 که در پای ویش از کلاه داری
 ز خورانی جان پیویده است
 شب جزش حکم خورده است
 ویش از خورده باشد شیشه بر
 ره کوی بی پیووده باشد

بخانه
 بخانه

بر خناری گاهی کرده باشد
 کهن صحرای نو و دای عشق
 بهر آتش جان را بهره و کن
 کوی بر دامن دشتی روان شو
 نسیم آسای بر سبزه بگوز
 کوی سوی من که میسر من
 کوی بشنایم آشنای من
 کوی با دوستان نشین دای
 کوی با همزمان بهر زمان
 تنگ کسیر هر سو از در کوی
 برو ز ابر در باغی وطن کن
 با سنگ تزدان خوش آواز
 چو ز کس بر لب جوی قدح کبر
 دل از کف ده عوضستان باقی
 که این می چاره امزده گشت
 بهار عشر را وقت انقدر است
 بهوش را باشی از غم خسته بیا
 چو گفت این بند سپهر از غم بیا
 بر آرد و با خاطری تنگ
 بگفت ای سر شد و نای سبار
 بر لب کل آفتاب شکست

بدل در دیده آبی کرده باشد
 درین دای و لیلی با عشق
 بهر آتش رو سر سو گز کن
 کوی بر کشته و امر گشتان شو
 کوی بر کل کوی بر لاله سبک
 بهر چاروی بار خوشتر من
 زمانان مرغی وستان پیرا
 کوی خوش بگذران با کلاه
 کوی با همزمان هر زمان باش
 ز هر کل جوی از هر لاله ریختی
 چو کلین بخت بر سر و سر کن
 با یک میلان غم پر داز
 چو شاخ کل و نظری قدح کبر
 منی که اصل ساقی مانده باقی
 روان بخش دل از غم پرده گشت
 چو فصل کل و روزی پیشتر است
 بستی کوش کو غم رسته باقی
 لبش خاموش گشت از در غمی
 خردنی دل جزش از سینه چون
 بر کوشی نوای شد سدا
 حدیث شمع با پروانه بیکوست

بستان مثل میخواران خوش آمد	بیاران قفسه باران خوش آمد
کسی کاغذ سرش بود ای بی است	ز سلی و سعادش کی شکی است
سری گان خاک پای حق است	پویش خدمت صاحب است
بن چشم هر بان یار است مکن	مر آن چشم سرو کار است مکن
منون با من کم از میخانه سیکو	کو در کوئی از دیوانه سیکو
اگر چه گفته بود یارستان است	که می جان پرورد و جانان است
نشاد آموزه الهی نرنگ است	پسند طبع هر شکل است
همه در معان زبان شکست	دماغ عارفان آن جنبه است
حکیمان جسد کرده انوشترند	علاج جسد خیر از می نداشتند
خصل در کار عقل از باد عقل	که می هر قطره اش در می عقل است
چنان آینه جان میسند واید	که در وی عکس جان میسند
غم ویرینه کرد سینه داری	چرخسم که باده ویرینه داری
که جام باده جسم را یاد کار است	مزاج اهل چشم را ساز کار است
دو چینه از دهنش از پی می	رخ کمرنگ و راج از غو می
و و چینه از ده بر د از خاطر ننگ	فی خوش نغمه و مرغ خوش است
ولی که نغمه کر صد می هزار است	نباشد خوش چه دور از روی است
اگر جانان نباشد جان نباشد	چه سود از جان اگر جانان نباشد
سباده آیش بی یاران جانی	که بی یار آن چشم آرد شاه جانی
جفاکش چون فاکشان نباشد	پریشان باش اگر شان نباشد
چه خالی گشت بنم از سباده	حریفان چسکی رستند و یار است
رضا فی منزله کس نیست بقی	نه سینه ماند و نه مطرب نیست

کمون تار در بکشته بهتر	نی مغرب چو دل بکشته بهتر
بهاران کو پس از یاران نیاید	سحر کل شکفته باران نیاید
بیاران بر کرد و از کل نشاید	غزل در عشق کل بیسل بخواید
چو آیم سوی باغ از سنبل	چو سپیم که غم سباید دل شکست
نه خندان غنچه نه سرو از غم آرد	نه کل خرم نه بیسل خاطرش شاد
فلک را جور بی اندازه کشته است	جبار را رسم و این باز کشته است
هزار امر و چشم او از زاع است	کل از بی رویهها خار باغ است
نباله سرد از پرده کبیا	ناله قمری از منور کبیا
سباز که فال برغان حقیقت است	بیاون برها همبال بوم است
سواد در جلوه گاه خود نماند	بهرش دعوای صلح صیانت
بیخ از زنجیر هر میسند	صفاحار اکو هر میسند
دری کش چو کف شایان حقیقت	بیا پیش قیاس شستی خویشت
چرخ جسد کش بر تو درو	خروزان شمع و شمع خور
و فار اسم و سبی در میان	ز یاری نام و از یاران نشان
جبار از خمی بار فغان فیت	بغم مانده باد کاروان فیت
کمون از پنج سو بکشته است	درین ادبی کسی فرما در است
بکشتش بر کی فرزانه مسند	دل از دور فلک میدار خورد
که این گروه دیرینه مباد	که در حقانیت چاکد دست مباد
درین بستان کند هر خطه کاری	بیارد از پس هر دی بهاری
چو آن غنچه که ای سپهر خور	سخن خوش کفی آفتاب فرو برد
اکس خوی نامزای ششام	سرشت آسمان ای ششام

فلک اعلاوت ویرینه این است
 بجان می پرورد و چپا صلی را
 کلمه ای بسید آفتق را اس
 او کم اعطی لب با کاس یاس
 درین غلای غلسم شست جیاد
 خوش احوال طایری در بوستان
 بخت خاره خاشاک کید ی
 خورشکی چو رخاری فردی
 چه طری زان خواب باد کروی
 چه وقت آمد که بختش باوراید
 در آن سرخده جانمزل گزند
 که ابری نکلان امش نشان شد
 شراری ریخت بر کاشانه او
 بجا نکل است در اندک زمانی
 چو دید این باری از چرخ غم اند
 نه دست ایستد با گردون سیر
 بگریه کی بر فوشتن سخت
 و ش هر چند زخمی بر لب غایت
 غبار از خاطر هفت میرفت
 بدل کو با ش خاشاک بخت کی
 جهان کر حلا در من رفت کورو

در از برقم بر دین شد خرم کدو
 بسیارم ستر از خاکستر کرم
 ولی غافل که لغت باز کردون
 بسوزد این حرف می گفت آن
 چه صرصر برده از شخ این
 بیک جنبش اسس از غبار بود
 بر آن ستر که بود او شست کما
 چنان زد پیش از نه کز ی
 غافلش یک کف خاک کرم
 نه امر و ش چنین رفتار بود
 بدلهای سبب کین در این حال
 مرا بگذارد تا خاموش باشم
 تو چون از لطف خویش بگری
 چو دریا در فشان از خوش بین
 ولی بگذارد این دنیا کشتن
 محو آن ز دشت و باغ و باغ
 که جایی هم جان هر یک جدا
 خدا در دلی میری نداشت
 بر جا از قصا کاری کوی است
 جو بلوچ از قلم حرفی نوشتند
 کسی کو خاک پای عجب لانت
 بجهاد کند خاکسترم بست
 و ز او پسندونم بر ستر نرم
 چو لغت آورد از پرده پروین
 که ناکه صحرای آمد چه جنبش
 خواب از جنبش آن خانه ها
 خواب با باد و باد صبا برو
 بر او صد گونه پیش دل بستنیها
 که شد هر زده از خاشاک غباری
 که نشاند خست بر سر خویش
 فلک تابوده پیش کار بود
 نه دین داره نه این در این حال
 زبان بندم سر اگوش بستم
 رخصتم دم دلم را پیش کردی
 سخن سهر کرده و خاموش
 حدیث از نرم دارنجا کشتن
 بر عی کا بدش این نفس
 جدا هر طایر بر آتش ماست
 در ی بر هر دل از راهی کشت
 هر شست کلی دیگر سر شست
 کل پرس بی کاری سر شست
 به پیش خدمت صاحب دلا

نیار و سر فرو از چرم و اسب
 نه کج نشسته بجای نه شبید
 رستی که چه شوری و در سرم
 شرابی که از او میخیزد میو است
 می جایش بر دامن سینه چاکان
 می که خطه عشقش سوزناست
 می دور از مذاق خود و نورش
 می که سر و حدت خواندم باز
 می پرورده در خانه غیب
 که آن سیه طریقت جوید
 کرم کن قطره از روی یاری
 در عیش افشایم بر دل مال است
 چه خوش گشت آن بر به پای است
 که دنیا خلش بودی مدارد
 می یکیش که برش لا محاله
 چو این بشید آن روشن بود
 بخشای عشقم از روی تو
 که رستی خود و دای عشق
 برین صحرای که نشین صحت کا
 در و نه تری نه مانعی هست
 ز بر دامن به چارش زانیت

به سخت یکبار و جام حبشه
 نه سخن بار به نه برزم پر ویز
 ولی شوق شد آب و کرم
 سرای یکیشان زان خیزین بو
 می سببای آن لایمی پاکان
 می که عالم عشقش خبر است
 صفا بخش صغیر در دوشان
 را طهارت حقیقت کویدم باز
 شراب یکیشان برزم لاریب
 همه پوشی اما من پوش
 مرا از آن باوه که در شیشه داری
 سخن از عشق که عالم خیال است
 چو درخت از طریقت چایه می است
 کشیدم باوه اش ز بوی نثار
 می یکیش که کویش بی نشا
 جواب از خسته دانی که تو خبر
 طبع کار طای غایت سوز
 خرد دار که در دای عشق
 چون غنچه بهش بر تو سکار
 پس هر سنگ نهان هر گلی
 که از رده اش در هر گنار

خرد را پای در این راه لنگ است
 بغیر عقل اگر روح الامین است
 در آن دای عشقش خورشید
 خوشی به درین هر سبزه راز است
 حکیمان باجه در پا که سفینه
 باین شاخ از غنچه می درخت است
 بچشمند نشین برزم ارشاد
 فلک فرساده از غش پایی
 حکیمان جهان حکمت آموز
 خبر دار از روز کبریا
 پوایر ذوات او پیش آمدند
 محبت به شمع برزم اهل پیش
 که بش معجزی روشن بیان
 سر سره و قمار باب پیش
 شه فرمان نه ملک و لایت
 دروش مخزن سره الهی
 در علم نی دانی به سر راز
 کلاش چون کتاب اسمانی
 کفش بر کرم دستش می جو
 کلید دست حق در چرخ او
 فلک بگرفته او از کمالش

بهر کاش میزبان که نه سنگ است
 که فرخ طایر خشد برین است
 اگر جنبید بر دپاش بود
 سخن کوتاه و این افسون به انا
 همان زمین استان چرخ است
 کل از این شاخ خردن هر گشت
 کرامی که هر دریای ایجاد
 همان یون پر بمبای لایکان جای
 در عقل کل او شش اندوز
 خدا را صاحب سر خدا
 خدا را بنده عالم را خداوند
 که او روشن چراغ فریش
 و صیث حاکم مطلق جهان را
 علی هر سپهر آینه شیش
 در شان کوکب در پادشاه
 در او حکمت نهان چنانکه خواهی
 کلاش نه یک ظلم از کفر پرداز
 بلاغت را از محکم بیانی
 نمایان از کف دستش نم جو
 قضا با رزق در سر چرخ او
 جهان پر کشته از صیث چلایش

سجده مت بردش جود علانی
 کمر بسته زینت کجای
 پلال آسمان نعل سمندش
 شکار لاکمان صید کندش
 جز از نام علی عالم نیست
 که جز دست علی دست خداست
 چه خوش گفت این سخن زانکه
 سخن کو عارفی شیرین زبانی
 اگر دست علی دست خداست
 چرا دست دگر شکل گرفت

بختی جوهای حصاره نما او
رنگار اصل عقده کشاد

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نو که در دیده حیان از چشمه یکت پر تو خورشید رخسار غنیم	روح کرده همان از بهر دانه چیده یکت شعله بر کرمت حاصل دریا
در وصف نیایی نو که کس صفت منطق تو کو می شود و بار تو دین	ای ذات تو از حیل و صاف مستقیم یابد چنان از تو که در دیده حیا
رد نوی تو آورده همه خلق کوی بس مرده پوشیده بین قضا و کما	سجود جهان در سرمه و کلبه کیام تو قشاد و چو در کام سیاحا
ای شیر از هر چه بود پیش نیست کر از دل اسر زده چه تو عجب نیست	وی بعد تر از هر چه شود بعد چو جود تو جی چشمه روان کرده زخا

چرخ تو ناز و برمان صابر بیدل
چون فخر او را تو شدی غایت

چند شب سپار و از ناله یارب مرا مرحبا ایدیده کردی مردی باین بهر	کی سپایان میرسد یارب ندانم شب در نه جان بر باد و ای عشق این شب
تا فضا ز فاش اسرار غمت زاده و فنا من از آرا و ییب عشق و افشور شد	از حقیق لب بیا مری سب بر لب مرا شبنم و آویزه نبود اندرین سب مرا
از مودم صابر از عقل بر نادم مرا عشق داد از آدوی از اندیشه ندادم	

چشمه

بشد نام من از خون کجایم
کس با خنجر خشت ز شرب نام

مار و کجایم با ده عشق است و انما کر خون است با ده جاش حلال	کسب ضیاء نور نماید ز جام ما در باد و بهشت بهر شجر حرام ما
هر که شرفت ز کرازا که کذا در خلوتی که با صبا را که کذا	نشسته از زبانی قیامت قیام آن گیت تا بعد است ساین پیام
کم نامی است که نشیدی تو نام کس دایم و ما اگر چه بی فتن در کس	با نامی است که نشانی تو کام ما بر ما کمر و کوش کن بر کلام ما
چو نفع رویشیم مرا و صبا مقیم روز قیامت و شب که است نظر	افزون ز شمع حیات شایع و دلم یزلف در پیش از که ز صبح و شام
و حتی تو طیر رام مجامین شدند با آهوی چشم دوست که دید را ام	

صابر بخت و دین دوست بی بزم
کیشاید از لب و کجای سلام

ای کرمی باز تو چون یوسف یعقوب خوبان همه پیدا پسندند عیاق	تا کی براق تو کم صبر چو ایوب اما تو بخوبان چو سری عینت ز تو خوب
صبر از من جور از تو کن هر چه توانی اشوب جهانی تو ز تو پیش که نایم	کاین برود بود سخن از ما و تو مطلوب حیف است به سخن سخن از خور تو محبوب
ترسم که فدا دیده قاصد بجا است بنشین بعضی تا بعضی با تو بر ایم	زین است که هر که نغمه تم به تو محبوب باشد که نشیند و می این نشیند و اشوب

از جنل کجاست ز تو و صابر بیدل
عمریت که کشته است باین سلسله منسوب

هر که عشقش بود افزون غم او بیشتر است	هر که ریشش بود غم قدیمی بیشتر است
دین بر جسم زخمش توانیم نهاد	مره در دینش ما سپهر او بیشتر است
چش حسش همه پندیده کشند و بی	هندوی زلفش از همه کی بیشتر است
کر منی مرهم وصلی بل خسته خلق	دل میکن من ازان هر دل بیشتر است
گر این حسن خدا او کیست نصیب	
صابر دل شده است از همه درویشتر است	
هوایی وصل تو بخش اگر گناه من است	لبان لعل تو برین جسم عذر خواه من است
اگر دعوی عشق منست بود اکار	دو چشم منست تو از مردمان گواه من است
حدیث عشق من از اهل آسمان بنارس	که این کلف برخمه زد و دوا من است
ز کوی مسکده پرده را طریقی نیست	چرا که روز غم این آستان پناه من است
بپای هر که بگویت رود که درم	که هر که گشت کدایی تو پناه من است
بر جبه که گم روی دل توئی محصور	که طاق ابروی طاق تو قفل کاه من است
نظر ز حال من امیدوست از چه بگریختی	نظر بروی تو گردن کمر است این است
صفای ایند روی عالم آراست	خزون ز مهر و مهر از ضعیف نگاه من است
چرا که بخت دور زلفت نیاورم ایما	که خط سلسله آئین رسم دوا من است
بگرد سوری بدیت بخت باز نباید	و یاد دست ملک نامه سیاه من است
برک من دل کام و جان بخور اتم	که جادو ترک امل زیت کلاه من است
دار سنگ که صابر بند بپای تو	
بگو که بلوغ هشتم من این گیاه من است	
کز چمن سر کیدی توانی من است	هر چنان که سبب این سلسله سدید من است
ماه و پر دین چکنم چون تو بر رخ بر دین	کو شوار تو در دینت مرد و پر دین من است

تو بختی

تا جرای علم حیت حسد و کاه مرد	قبله ام روی تو و عشق تو این من است
باشاد و جهانم بنود کار عشق	مایه شدی من این دل عکین من است
نخ و شیرین بختاق من شوریده کد ام	هر چنان که نخر آید ز تو شیرین من است
خون گنم در دل مرا فک که ازین آرد	از کس است تو آهوی مشکین من است
صابر آن اشک که شبهای غمش میریزم	
و اذان شمع که تار و زبالی من است	
کوثر بود پیاله ز دست سبب تیغ	خامه یک سار و نوای ابو الملیح
تا باشد ز خویش خبر کافری عشق	کن فیم این کنایه که هست افع از صبح
زان پیشتر که مهر زده چاک صبح	جام صبح نوش بروی صبح
را ز جان خنجم جهان من عیان شود	باشد سخن همین نباشد جز این صبح
در نرم عشق هر کسی طایه او ان نماد	کن جبه تا به تیغ محبت شوی ذبح
هسته دست باغ ز سوری از خون	خواند و نور در بر گل عیال صبح
صابر فغان جور کویان کن که	
در کیش ایل مرد و وفا غیر ازین صبح	
بغیر از مرا از تو کس چه کند	بی رسیدن یک اندام چرا
حدیث مرد و وفا از تو باز نماند	کس عیب و بسیم و کینه کند
خیال آنکه ز بائی بیام از بند	نکرده ام بخدا هم تو کو خدا کند
بپوشد زلفت ز خویش چاکم	دو چشم منست تو کرد در دین کند
بسیار غم که چه بیم داغ لاله گل	نیم پیش رخت جلد که قفا کند
در انتظار تو کس خفته شدش	کند چه چاره اگر کتیه بر عصا کند
رو اید و که ما را برانی از تو پیش	کسی بغیر تو این فصل نارد کند

جوان شایسته شوخی و خنده دل کند
عجب که دل ز غمت خسته بیا کند

صبر را بهر چه صابر و لا یحقد
که صید بهر قوی را کسی بکند

عشق بازی نهادی کم اندیشه بسیار	دیده و بر هر گل که کشتی هزاران
اشنای یار از یکجا کان بر کنسالد	یار خویش است آنکه ناک از طعنه خیار
تا تو با خود هشیانی در هشیانان بر گیار	اندازین خلوت هر گنگو یار کرد و یاردار
من طبع کار وصال داد و با خواهر فراق	ای خوش آن که طالع خود بهر چه خود دارد
من هرگز نام و سنگ عشق و کفیم کن	این دل دیوانه سر زینش با بر کاردار
ما که نراست از یار و نای جو بهیچون	هر که چون بویست ز غمی که می باز دارد

جز خشار کل اندامی نخواهد شد ز جوان
هر کجا مرغی جو صابر غمت در صفاد

هر که دلدادش و دل جان شاق آید	جان چیز نیست که در دیده مشتاق آید
شرح عشقت نکلامی که پذیرد ایمان	وصف ویت نه حدی که در او قرار آید
جود و ابروی تو ایامه خشکو هرگز	هیچ چیزی شنیدم بجان طاق آید
طاق ابرو بهمن چون گری بر زام	تا بطاعت کمرش سجده بر این طاق آید
شب تاریک غمتی غم به زاه و لم	آتش افند بقلک نور در آفاق آید
هر که با باغ حدیسن تو مشتاقی کرد	چو آتش سیل بر شکوه تاساق آید
عشق بازی بمن از آدم خاک ارث	چیف باشد خلف صدق بر عاق آید
نه بجز آن تو ام گشت و در گشت رسید	که پس از ترک مرا سود ز تراق آید
صابر از یار و یار و شکایت بکند	که آنچه بر خلق رود چو جسد ز خلاق آید
ای صابرین دل جان که بیا ببرد	صاحب حسن جو با یکی اخلاق آید

الحالب شیرین بخت بر
کز نفس لب جوان شود بر

از چرخ جوان لطافت آمد	کز وصل تو دل نمی شود بد
کی از دل با رو چشم عشق	کامدود تو خورده ایم با شب
بچشم چهره شکرت از کندت	ناید ز دل شکسته تدبیر
وصل تو بجهت نیست ممکن	تو پر کجا و حکم قوت بر
اول از تو بود شش	یاد دل تو داشت تا شش
سچم کشتی تو در نه مار	جو خورده و فانی بود مقصیر
ایوی تو از کمر مرا گشت	چون شیر که بر زنده به چرخ
با غمزه ابروی تو شادم	نور کرده دلم هر چشم بهر شرم
شدت اگر تو میسر بی زهر	لطف است اگر تو میسر بی زهر
و بگوئی من کن که این دل	ایا دمی شود به تعبیر
شیرا تو بخواه عیش و نازی	نبود جز نت ز آه شبیکه
در خواب من آید بی بخت و دش	امروز بیا بگوئی تعبیر

صابر جو بجام دل سیدی
کز جان برود و مباحش و لکیر

بچه دل از برین فتنه و نابی باز	مانده ام من بهر عشق تو این دین باز
چو صورت من بفریاد تو آرم خطره	طاق محرابی تو را وقت من باز
سر و گویند ببالای تو مانند لیسکن	نشدت کنی سر و که بار آرد باز
کس ندید که ز دل او بدست آری	ساده روی تو در ندان بهیچ شای باز
صف مرگانت اگر در گری میگردم	متفق از پی صیدم همه چون چکان باز

ای دل نگر و شایسته که ز در عشق	تا که در پرده عشاق شوی محرم راز
حق بهمان نیست تو از پرده بگذر ایاز	عشق محمود طلب مگر می جلا یاز
صابر اوست بودت سی از هر کس	
مگر کنی برده شنیدم هر اران آواز	
دوش بودم ز فراق تو خیالی که پرس	در ولم بود ز شوق تو خیالی که پرس
از خیال تو روزی تو امیر و دول	بر لب دین من رست نهالی که پرس
ای که منم کنی از دوست دلم سزاف	او فاده دلم از دانه خالی که پرس
جای شفت نبود ناصح شفق کشم	با همه شیر دلی صید غالی که پرس
میت غم همچو طال ارشدم گشت غا	دیدم هم بر رخ او نقش طالی که پرس
را بهر انان طلال تو سو از دانه	در سبزه است مرا آب حلالی که پرس
صابر بود میخانه مستان عشق	
صد خود ساخته صف غالی که پرس	
پریشانی طغی بر سر دوش	بنی کاین لاف بکبر بر با کوش
جبابی را سر از چشم تو شد	نه تنها من شدم زین طامع دوش
همان سبلی که دوش از دیده را	که نشن خواهرش از سر دوش
عنت را من چرخیم از دونه	کرم خود میکشی سهل است مغز دوش
مرا از محبت می شود فاش	اگر تو نیستی توانی برده میوش
بر زو یک سود آتش شوق	منه ورمی بنی می آورد خوش
چو بر ک کل معیده غنچه خدی	کمر دخیل شوریده خاموش
چو صابر دل بر لاف و دوش	
میسین اغیار و بادله ای می	

ار روی تو محراب است روی جهان	شما نه برین طاق است کین دل من
بودم دیگی بر برانده جهان از آوا	تا جایی تو شد کس حاجت به دل من
روزی که رخت منم بر زمره کوب	خویشد نباید دید کس نکرد من
باز لاف تو هر که او بخت از هر دو جهان	مانا که یعنی هست ز پنجه خرد و مویش
باز روی خند و لبک سرخه این	کس پنجه بیارود و با نیردی باز من
کس روی چنین سگین بر کشیده از کس	کوی که پر از نافه است از چشمه آب من
خو افسوس ز لبش که می جوفی بهمان	تا ساجری تو زدم از کس جادو من
با اعل لبش که از آب خنجر دم زن	کر خنجر بیاید عمر میسر و بلبل من
اگر کس چه جز بر لبم از نرم جمال او	کاکس که برفت آنجا پروان نشد از من
بر کس که بر لبش از خاک درش خاک	هر که کشاید دل از ناست میوش
از آنکه نساوی سر کرد ز تو بر زانو	دیگر کند از دست آلا که بر آوا من
من قنیت وصل او صابر نشدم لبک	
کویند که جان سنج است پستک ترا دوش	
همه ذرات جهان بهر ترقاب	ای چاکس از کذت بنود روی خالص
پای برستی خود کو بد دست فاش	بر همه خلقی خوشتر تو کرد در فاش
اگر از ناست تو را انگش کیش با که	خدا ن میت کبی را که کند با تو قصاص
بسته دلم تو را میل اخی بنود	کاکه در دام فست دهم او با فاش
در دل صابر تو غیر خیالت گدشت	
جز تو کس نبود بار و آن طوط فاش	
اند خزان من تو با نوبه سار خط	شد تیره صبح عارضت از شام خط
کحلین شود ز جگر بس پیشان کن من	هم تیره روز ز شیم دهم دوست خط

از حسن خصلت خدای بشارت	در آفتاب یافت نور افتخار خط
امان در گنج تو بود مسالها	رفتند چون غبار بباد از غبار خط
امروز روز است بیا صبار بیا	
کاه بخت تراست برین نو ببار خط	
نمی شود دل من جز بسا تو مغول	از کار هر دو جهانم تعجبی مغول
من از تو روی نه چشمم که شکستی دل	که جانم اگر در دم دل کرده از تو طول
سرم ز زانو می حیرت بجز بر ناید	کرد می که گذارم بر پستان قبول
غفلان من بر او بوی لاف و بر من	اگر صبار سازد که دستم در قبول
و هم بدست که غمناک که بنویسم	کنش از فاجعه حاجت تو از قبول
نصیحت عقار را بکوش من نیست	که سخت تر شده بدم ز پند ابل قبول
بر زرق خرقه ام آلوده بود عیب من	ز آب مسکه که بر بازو کشم قبول
بیوی وصل تو ام دل می نیاید	چنانکه نشسته جفتیل آب بخت قبول
حدیث بجز شصت وصل صبار خوش نیست	
به بند لبر ز خاکایت که اسکلریت بطول	
بیاد قامت موزون سر و دو گویم	رو و بجز سر سگ از دو دیده چون گویم
چو صوب جان شدم از بارش تو چون گویم	ز بند زلف چو چوکان به سخن گویم
تو هر چه جوهر خردی به برت افروزم	که سنگم کم نموده با تو دراز گویم
چرا تو را بمن از روی مهر الفت نیست	تو شعرونی اگر منم آتشین گویم
بجز این خاستم دید یک خاتم نیست	که قمریت بر تن منو هر سر گویم
تو که زهر بخونی دل مرا ای جان	ولی که پیش تو کم کردام کجا گویم
مرا ز دانش تو دین بعد ازین نیست	که یافت زور بر سر انگشت عشق باز گویم

خطر می است درین راه سپهر عشق	هزار گد که کرد و ز روی تو رویم
سحر بجز تو دو شیشه می سپردم جان	نمیرسد صبار که ز روی تو بویم
کجا ایسر کند فراق شد دل من	بجای که نکشید آن گشت کی بویم
که رویم از جنت قبل باز برست نیست	بدیده که نمودی تو طاق ابرویم
غفلان بکوش تو ناید و کرد من نیست	چونی نمویه حدیث غم تو میگویم
اگر چه نیست صبوری مرا بفرقت	
بدین خوشم که بهر حال صبار اویم	
کوه بر سر بشد خرقه قائم	و جلوه با من رسید و بکل نظر
زیر لطف سحاب غرق عشق	لغاک ز تبار دور چرخ بریم
نور غیب که شش فاده زوین	در جوش زین سبب شاد و غم
حالت نزع است بهر اگر ارادت	گشت تکیه باره از عروق هوا
خیز و بپا ز رفت کش که درین فصل	باده بیا کشیدن از قیج و خم
تا برو و از میان زلفت سر ما	بامی و نظر نشین پیش چشم
اگر کدورت شمع مایه بده	بر در میر زمان بجواه
کان بهر بجز جود مهر علیجان	کس نبود خود بجان و بجز رحم
اگر به هرش بود فضل تو خدای	اگر بجز خوش بود ز تبه نقد
چاره سده باز باده ساز صبار	
چاره دیبا بخواجه خسته قائم	
ای که از دیده مار بخت ز گشت چون	را از عشق است که از پرده و دیوار
زاهد از چون چو اچند دهری حجت ما	نه چرا هست درین غیب عشاق و نه چون
نه عجب برشته عقل از کسب از کف من	اگر از زلف ویم ساحه ز بجز چون

گر کسی منع من از عشق کند نیزم	شفت مردم همیشه کجا و مجنون
شاید از ساغر و همیسان زلف بکارد	هر که عیب نکند از لب و چشم و سخن
تا تو ای در کماله زمین دور شدی	هر طرف میرود از نیل سر شکم چون
ز آتش عشق توام سوخته شد خرم	لیکن آن چشمم نهادم بر آبگون
بوسه رانج بجای بسته داشت لیکن	را بجان من همش جان که نکرده مغنون
صبا بر آید بجز و نصف لب یار کوی	
خوابی از طبع غافل چه قدر آموزون	
دلی دارم ز تاب عشق تو شاد	اگر چه بسته ام لب چون خورشید
از آن بوی چو آتش برده برده	بزن آتش بجمع حسد تو نشان
مرام صحره از عاشقی بند	که بستم من کی زانکه کوکشان
و بی نقد دو عالم اسبابی	اگر آئی بکوی میخیز وین
کمن از روی جان من صبا	بیل باشد از این شعله جوشان
گذشت ایام افندار و ابد باد فروزون	
بستی شد زمین زار و بی پشت از لاله و	
نشسته تا که در غم سهره کوه دروادی	ستاده تا میان در کلستان سر دبا
کشیده خیمه بر نو بهاری بر سر کستی	نگه زده فرخند یار چمن فراتر خروید
تو کوی ابر سیاهی بستان گیمیا کرد	که غنچه سودی رنگین بناید بوزن
هم از لاله لاله شد مریض بنده نام	هم از قطار لاله شد مشک غنچه رنگین
عجب نمی که بجز داد و دی طلب غم اند	که گشته بستان از کل چو آتش جان برین
همانا جیش تو روزی گرفته میرود	که دیوان خانه روز غمت گرفت و ملک
و جید عهد سکرانده خان کردست و طبع او	که آید کلان در یار اکبر آن کشته

بها نوان بیا سوره آسان او باشد	که پیوسته بود در کردار و از منم و سخن
جز آن کس جو و چمت کرده با کسی هرگز	که حق آزمینی باشد بر او زین لطف و طبع
ندام خدا و صافش می کرد خری نام	درین معنی بخت میدان از اخلاق و سخن
رسیده و که خورشید به غنچه و خن	کشیده صیت جودش تا با قصی کل و سخن
خود من دولت است و دست چو خاتم بر آید	که سکر دولت اندر محفل سخن کند کما بین
اللهم یا بود چو از طبع من بر او واجب	اللهم یا بود سکر عطای او مرا آید
بهر دو دوش افرا که دولت را بود نشان	
خودش باید به خوارگی و اجابت بر آید	
ز نویسم مردم دارد ناف آید	تعالی اند ازین بوی ازین بو
نه با بهت بود و نیست نه با سرود	بنام ایزد ازین جسد و ازین رو
شده پا مال قدرت سسر و آید	بود دنبال حشمت چشم آید
نشده در حلقه زلف زخم چنگ	نی باید با ضنون مار جاد و
بباد آتش و فاجعه نم چه بریزی	که جرم حشمت معفو است و معفو
نخ آهسم بر لب زرد بوسه کنی	نهم سر بر آن شمشیر آید
لبه و دندان تو ز آیدم که دیدم	نه بایر جان بود کارم نه لولو
خرو بردی بگویم چنگ چنگ	بیایا بوسمت این است و باز
و لم ازین دوش خرمی و آید	توان خوش کشیدی بی ترانه
شدم هسته دوی غالت کس ندید	که از آدای شود هندوی بند
بر آیم تا که ارم سه عالم	توان که مینو بگرختن ز زانو
به طومر نشین یکدم که نبود	نه صبرم در دل و نه دل سپید
پس از غمی که صابر با نیست	حجاب ایام بر و بکد از یکیت

هر دل بکینه تو بود خون به سینه	در است نیت چون تو شازیم
واری عجب سینه دل پر ز کینه	تا بگری که نیت بخت تیرینه
سرو می با حست دل تو در سینه	دارند روی تو از هر سینه
این طلب کن انکار عشق من	بانام بدر بودی اگر غنیمت
احرام کعبه یکس از کوی نیت	دین زلفی بپشت چاه غنیمت
میگفتی شبیه بروی نکوی نیت	باشد ز شک طینت هر کینه
در وصل جان ندادم و کشتم اسیر بجز	و امن بود ز که هر شکم غنیمت
ما زک دلی بس بودت سختی	پس حشرت کنار و امید حنیت
پروا شدم عشق تو که کینه غنیمت	
در در طلب بهر محنت اوستاده	
صابر اگر خراب چو حشمت شد در راه	
دارد ز مردمی بل خود و حشمت	
لب لب کون قدم زدن رخ زیبا داری	سرفار مگر می شمری سبکی داری
ز کس و سبیل کل سرو قد تو	رخ سوس از نظر اکنون که تماشا داری
زلف بر چین خط سبکین که عقل تو	بهر عشق حال دل دانا داری
جان بهشت بان کمنت که برم با داری	که چو جان در دل غنیمت پروردگار داری
دل چو با قوس بجزان رخ می ناله	تا تو ترا بچه زلفی چو پیاد داری
ز بهترین دست نگارین بر آورد داری	که بدجوی کوی بد پند داری
خوش گشتی دلم از دست غم سنا	فرصت با که باز دی توانا داری
آنچه خواهند ز خوبان همه خا هم ز دنا	کاخچه خوبان همه دارند تو تنها داری
این معنی لب را به نهم بکشا	تا کشایم پس از آن هر چه داری

سرجی

کی بری انده بجزان دل صابر خوش	مراسمیت که خا هم کند در پانی
کر نه صیقلی بی این کار صیقل داری	عجب نه که کلستان بدیده ام غار
کنو ترا که سپارم ببرد با لای	بیاد پرده بر چشمن ز روی بچرخ
که داده ام دل پر خون بجز خجانی	کسی ز عاشق در این خود کنار کند
که دارم از رخ تو دور شام عید	سای چشم شده از دست عینیت
بی هر آنکه نثار و حسن تماشا	بویار و آن چمن چو صدف بود
برو حشمتی با پروی ترسای	
هزار تو به شکستن توان بر مینای	
چو دید روی تو صابر بوصف حیران	
عجب خموش نکردید مع کویا	
با کشد از سر من سرو سی بالایی	که ز جشش زده ام بر سر عالم پای
غیر از کس انکار حدیتم نکند	که بگویم که نثار و بجزان پنهانی
ایک غایب شد کنیض از خاطر من	که برسان رخ بدو صد پرده کنی پنهانی
چیز بر حال لم رحم خوانی کردن	عقد از دل پر حشرت من بکشان
سر زده ای اگر از دل من از سر در	در تو آرد اثر از خود بمیل غار
کو به طبع آینه کن کش در کوش	که برون مانده زین به که از دنا
که تو را جای دگر هست بجز من نیست	نیت غیر از تو مرا یاری مینود جا
با تو در پرده نشاید سخن بجز آن	دور بیاست مرا با تو چرخ بکشا
صابر ترک می شاید و ساغر کند	
کر ششی با تو بریزد صیقل مینای	
سنا یوح الشاد عاشق ز رخ الشاد صبر است	

۱۲۵۷

W 45

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely a ledger or account book page. The page features faint horizontal ruling lines and a vertical margin line, creating columns for text and numbers. The paper has a slightly textured appearance and shows signs of age, such as slight discoloration and faint smudges. The page is framed by a dark border.This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The page is framed by a dark border, and the binding edge on the left is visible, showing the inner hinge and the adjacent page.

بسم الله الرحمن الرحيم

مغفرت

اگر تو غار غی را خال دوستان	فراغت از تو میسر میشود ما را
توان درخت کالی قنداق است تو	بر درون سر و بلند ما را

سعدی نزاری

صبا بطف جوان غزل عسار	که سحر کوه و بیابان تو داده ما
شکر فروش که عمرش را از باغ چید	نقدی کند طوطی شکر خارا

مثنوی

بیک کرشمه زنجار و شمشیر ما را	چنان روبرو که یوسف دل زنجار
-------------------------------	-----------------------------

مثنوی

فغان که فرصت دیدن یکدیگر چند	غور حسن تو را شرم دوستی ما
------------------------------	----------------------------

مثنوی

کمن ای گل جفا با بل خود ای قدر ترسم	رود ابرامخ و ستوانی تنی دید ما
-------------------------------------	--------------------------------

مثنوی

پرسید کسی دوش ز برش خبر از کس	پنداشت که دار کسی از خود خبر از کس
-------------------------------	------------------------------------

مثنوی

عجیب

جانی که توئی نیست صبارا کذر استنجا	از من که تواند که رسد خبر استنجا
------------------------------------	----------------------------------

مثنوی

ماکی رخسار اینم آتش خویش استنجا	جای دگر بود که نایم و کمر استنجا
---------------------------------	----------------------------------

عبد الله

سبارک عید باد آن میوای یکس کورا	که نه کس امبارک باو گوید نه کسی اودا
---------------------------------	--------------------------------------

مثنوی

مشتاقی و صبوری از حد که شت ما را	که تو شکیب داری طاقت نماذ ما را
سلطان که خشم گیرد بر ندکان حیرت	حکمش رسد و لیکن جدی بود جارا

صاف

در کوی نیکبانی ما کذر اندازد	که توئی پسندی تغییر ده قصارا
------------------------------	------------------------------

مثنوی

سر کوفی که هر دم جان بصد بکنا	فغان که ز بی نیایی ما بیم برودن بنا
-------------------------------	-------------------------------------

مثنوی

منم دل خرابی بتو می سپارم اودا	بچه کار خواهد آمد که نگاه دارم اودا
--------------------------------	-------------------------------------

مثنوی

دیده را فایده است که و لبر پسند	دیده چند وجود فایده پسندانی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دود	نه خود یکم حیوان سبزه صحرائی را

مثنوی

خاک پای تو قدم که نکند ز بسیان	که بهم صلح دهد دیده و پسندانی را
--------------------------------	----------------------------------

مثنوی

ز دود جمل است یکش تیغ و یکش از کرا	بش جگر میزند و دگر کار مرا
------------------------------------	----------------------------

سر از آن حسن بود از خون که بود شادان
 که عشق از پرده عصمت برین بود رخسار
 درس ادیب اگر بود ز غمزه محبتی
 جمعه بکتاب آورد طفل گریز پای را
 سوادلی کن زن امروز تا خوشتر
 که اعجاز خلایم کرد که یارانی را
 به نرخی که مسکون کالای فاخته
 پس از عمری که دار افتاده بر کالای فاخته
 کتابت است که بخواند ادبی عالم
 بخواند تا جزو ششائی درستانی را
 بیالین ایوبی در وقت مردن توانی
 ازین رحمت برون ساختی تا مل جهانی
 حاجت شرای
 اگر بودی اثر خسته با و مارا
 زنا بودی خسته با و مارا
 قفس دانسته بر جانی بنادی
 که دیگر نشنوی فریاد مارا
 جامی
 در بزم زمره کو که بیا به رخت شبا
 مار یک شبی دام با این همه که کوبا
 چندم که زو شبا تا روز سهارا
 یارب بودم روزی کاخر شوی
 محبت
 شوم هلاک چو غیری خورد خدک تو را
 که دامن شتی در خاست جبک تو را
 دلم ز زخم تو آسوده است و سینه ام
 که غیری بزدلنت خدک تو را
 عجزت صفا
 چون بال ابری میت که پرواز توان کرد
 ظلم که است از چشم قفس ما

عجب گیرنده دای بود عاشق با شبا
 نگاه شناسی یار پیش از شناسیها
 پیچیده تر ز ناست بر او دهم و ا
 هر کس که گوید از خوشی روزگار ما
 از منحنی بشنود با منحنی کو
 که بر تو بسیار شنیدیم سخن
 بدست آید و او آنکه وستان
 یکی دو ساخت طایفی که بود جان مرا
 تو پاک دامن آمار ز شک نرود
 که سر بودی تمت دهی گان مرا
 اگر دروغ و کراست جو فداوار
 ز غم زود ببرد بر زبان مرا
 میر کی شود وصل تو ای ام جان مارا
 که از خوشی تو را چهره و از چاک مارا
 تو بد کان مرا با تو نیست راه سخن
 چرا قیاس از سخن میانه ما
 دوری ز برت سخت بود و خجالتا
 سخت است جدائی هم ای چکان
 بگویش رستم جاری بای سن
 بجه الله که شد تقریبی از بهر نجا
 منع هر عسیر ستان کرد یا رخسار
 هر که پنی دوست دارد و دستد را

شرم می آید ز قاصد طفل مجرب
بر سر پیش بندازد کتب مرا

ز شکوه شجاعت در هم که توان
بر بزم وصل تو شب با لباس مرا

بکه میرسم از خدا نیاید
یکروزم ز آتشنا نیاید

مخزن سوی من خرویش گام
راسم درون باغ تو گلشن میناید

دستی راستین بدر آمد که پاره کرد
چندین هزار خرقه برهنه کار مرا

پیش رسم گشتن نبوده حمد و ثناء
الله انداخته تو فراموش کن جانب مرا

غیر تم آید شکایت از تو بگو
درد و حسابم برم با طبا

باز تر ز یکش چشم بی تر حمر
نشته کبر خاک سیاه مرد مرا

کرشم ای که کشید پای بسته ما
چه میکننده بیال و پر شکسته ما

عیش دل کرا غبار کند حال مرا
در نه کس میت که گوید تو احوال مرا

نظری صباوری

دول

اسیر صفائی

قاصد بزم رود

کتاب می

سعدی

دول

با شمی بخارانی

اسیر صفائی

کتاب

یاسن ناصب دور را سوی خود از وفا
یا تو که پاک دانی صبر من از خدا

نماند رسید آهیم شب
آه از رنند با هم شب

الا که عشق بذاری تو را رود
برو که عشق و غم و نصیب ما

بدست عشق ز فتنه ای که کلند
تو چون بدست خودی بودی بدست

بیل بود ای صبر خواهم که کرد
پیر از م از کسی که دلش بیل تو نیست

خواهی مهربان باشی با ما که گیند و در
خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست

نبود کونی که در آب و گل تو نیست
در حیرتم که رحم چو در دل تو نیست

آه بر شش من دردم خود دور نیست
صبری که من ندانم آنهم رلود نیست

شب فراق که داند که تا سر حد است
کمر کسی که بزدان عشق در بند است

قسمت جان تو خوردن طریق عشق نیست
شکاک پای تو کا انهم عظم سوگند است

که با گشتن بجان در گرفتن دل
همنوز دیده بیدارت از و مندا

چون که هم او از شما در حقینی افتاد است

ایکی

صفت صفائی

مولوی می

بسته

با صفائی بخارانی

طوفان

بزم شرفی

سعدی

دول

پمزه بوده منت هر خدمتی که کردم ^{حافظ} یارب مباد کس را مخدوم بی عیانت
 هست با اتفاق ملاحظت جهان ^{وله} آری با اتفاق جهان ستوان گرفت
 تعلیم ناز چند دهی چشم مست را ^{آهسته می} دل ایقدر سبزه که توانی نگاه داشت
 خال سنگین که بر آن عارض گندم کو ^{حافظ} سر این بخت که شد رهن ارم باد
 اورا که جای نیست همه شهر جایی او ^{معد} در ویش هر کجا که شباید سرای او
 مرد خدا بشرق و مغرب غریب نیست ^{وله} هر جا که سیرود همه ملک خداست او
 دل هر که صید کردی بخت سرگشته ^{مولوی می} نه و کرامید دارد که در باشد زینده
 بستی چشم یعنی وقت خواب ^{عالمی} نه خوابت این چه عیان از اجابت
 شادند عالمی که مرا هر زمان عینی ^{عالمی} دارم غمی که مایه شادی عالمی
 هر چند بگذرد جای تو نوشت نیست ^{عالمی} بایستی دراز یک شب هزار نیست
 نایک کنای از من شرمزده ام که تو ^{اصول} پر میل جگر داری بچیت بهاز نیست

یاری اندکس نمی پسندم یار پند ^{حافظ} دوستی کی آخر آمد دوستی را پند
 روز وصل دوستداران باد ^{وله} یاد باد امروز کاران یاد باد
 که چه یاربان فارغند از حال کن ^{معد} از من بشمار هزاران یاد باد
 چو چون در گیر خواهم سیر ^{عالمی} خواب می پسندم که ایتم سیر
 چه خوش باشد دوری را که ^{عالمی} که باز آمدن هر دو الهوس را که
 پرستاری مزارم بر سر پادشاه ^{عالمی} مگر اسم این پادشاه بود
 پس از غریبی که بگشتن من یاری ^{عالمی} غم دل بگویم همه اغیار می آید
 ده عالم را بیکبار از دل سنگ ^{عالمی} برون کردیم تا جای تو ماند
 جهانی مخصوص جسم که دردی ^{عالمی} هیچی جای من جای تو ماند
 هسوز آن سرو از باغی نیست ^{عالمی} که بایست چو بالای تو ماند
 بصیاد شکار شستم اینجا ^{عالمی} آفتس را مبارک منری بود

زهر سوری حسن آتش نشانی	خوشا دوری که ما را صافی بود
بخت انجاست کارزاری	کسی را با کسی کاری نباشد
من از چاکلخان هرگز نالم	که با من هر چه کرد آن پنهان
دو دوست قدر شناسند	که مدتی بسیرند باز پیوستند
خدا بگو زبان من شناسند	من شکایت آن بی وفا خاند
آخر دوست گشتی تو و دایم که چرا	دوست از اهدا زهر تو دشمن کرد
ما در کس گرفتیم بجای تو ندیم	الله الله تو فراموش کن عهد قدیم
چه سحر بود که کردم کجایم	چو بهر چه چو بهین بود چرا میرم
میرم بقیع تبر از دست که در باغ	از طغنه مرغان گرفتار پلرم
کشتی تیر که بگذرم از شوق پیری	قرآن سرت بگذرد بگذارد میسر
سیرم و از مردن من آید نیست	یار بکند و خاکرد چنین دارم پیرم

بگذر تا بگویم چون بر در بهار	کز نسک ناله حسینه روز و دایم
نازک دلی بساد که رحم آیدت بمن	ز دلم بکش نگاه باین چشم تر کن
از دینم تو به بر دوشم	خود که رقم خونهای خویشم
دور نه که تا کنم سگوه ز در و در	آه که میکشد مرا عشق تو در حضور تو
پیش تو جای ارم و سرم از اردو	شرم میکند ارم تا کنم بیوی تو
ترسم که در روز جزا گیرم غلطی	با و بیکران باری کن جوری که با بکند
حیف آیدم از آن لب شیرین جواب	وان سینه سفید که دارد دل سیاه
وصال او در سحر جاودان	خداوند ما را نده که آن به
تبی دارم بنام ایرد زخا	نه از جان من از جان جهان به
تو باید بدگان از ناسانی	رقیب اندر حق با بدگان به
چو بیکر ده بیکسرخ آهش	نگردد بعد از این که آسمان به

نوبهار است در آن که شکر خوشه‌ای	که صبی کل ماز خاک نو در گل باشی
من گویم که در کمال که نشین چه بشو	که تو خود دانی اگر زیر که غافل باشی
سعدی	
اگر بخت جان بساز جان آری	مهر آست نباید که بر زبان آری
حدیث جان بر جان بهین مثل دارد	که در بجان بری کل بوستان آری
سعدی	
کی فکر من کنار داری	چون من نیکی هستم از داری
کار تو جاست رو جان کن	با مهر و وفا چکار داری
سعدی	
دانت آستین چو امیر جلال میری	رسم بود که آدمی روی نهان کند
سعدی	
خوش بود باری باری که کنار جو بار	مهر بان روی دهم در خود آن کرد
راحت جانست در تن با دلامی بصر	عین در دانت گفتن بر دول باطنی
عشق تو عالم نبودی که نبود روی	در نه بودی کل بخاندی بی بر شای
سعدی	
من نه آستم از دل که تو مهر و وفا می	عهد بستن از آن به که بندی و نای
کشته بودم چو پای غم دل با تو بگویم	چه گویم که غم از دل برود چون تو نای
اقرا من بسم الله الرحمن الرحیم کلام صابری	
رحمتی و یکدم مرا زلف تو از حای تو	با بکجا توان زدن دوسر بکجای تو
که تو بجای من کسی ز اهل جهان کر نی	که هر جان بود مرا نیست کسی بجای تو
سعدی	

و...

دلم از غیر تو خواهم کشش خون از غم	غم اندل نتوان خورد که مادی تو
خاک باد اسرم از جز بهت روی هند	یاد آن سر نتوان کرد که بر پای تو
سعدی	
بر فوسینه صد خاک مرا بخت کن	که ازین روز نهادل بهامای تو بود
جیف باشد که ولی از تو بریشان کرد	ز آنکه بر دل که شد اشخه ز تو جای تو بود
سعدی	
پیش لعل تو مرا وقت تقدر بنود	در نه فسانه مادم خور خور بنود
سنگ بر سینه زان کرد جهان ختم	که بجای دلم از زلف تو بخر بنود
سعدی	
گیرم از سر کویت و نالانی	و گرنه از تو ام امید هر بانی منت
نشدم بن دل تو هر آن چه چاره کنم	که حاصل از تو امید بی بکار دانی
نخیدم از تو وفا و خبر خوش دهم	که صورتی بچین حسن بی معانی منت
سعدی	
بجدا که بنو کرم هر لاله را ز دارم	که ولی چو لاله در بخت تو خدا دارم
سعدی	
چاره وصل غانم بوقت ورنه	شادی وصل تو کافیه غم بچاره
سعدی	
سیسرخ و اندر پستان	بالای تو را نموده بستان
چمست که کفر زلف شوخت	شر از گداز چو کاشه بستان
سعدی	
پریشانی خلقی بر سر دوش	نهی کین زلف باشد بر بارش

سیاه زلف تو راست و لعل تو صفا	از سیکه خون جانی خود نذر پاک
نظر نقطه موهوم اگر توان دیدن	دوران مست که هفتش نمیکند ادراک
ز دیده سیل سرگرم رود بجز ز رسم	عبار کوی تو از چهره ام نماید پاک
تا در دمان خویش نه بینم دمان تو	جابر از کلام دل ز سانسیم بجان تو
دست کسی بلوی میاست غیر رسد	هم موی تو مگر کز در بر میان تو
چون سر در زینت کنی روزم سبکی	کز سرمه چشم مست را یکباره کافری
توزین نور میدی ز چشمم در روی	صحت ز نور زینتی دیگر چه زیور سبکی
اینکه پیش رو در جانب صحرا کن	آهوی وحشی را چون شوره پاره کن
قبول خدمت تو کرده ام چرا کنم	بهوای صحبت تو کرده ام چرا کنم
چون زمان سبکی قامت قیامت	خود نمیدانی بها ایسر و قامت سبکی
کریم می خفته چشم خود اندر ایند	کی مرا از عشق در سوائی ملامت سبکی
چشم من که شب از در سدا راست	رخال دل که چون چشم تو چاه است
بقبل من که واجب شد بکشت کی کردی	ز جسم من که در بحر قوت دارا کردی
پیش بر مشتاق وصل خویش گشتی	از آن غم کش لب لعل تو غمخوار گشتی

بجای

انچه دل خواست خواب بود خود دیدم	سینه بر سینه دل لب تن در آغوش
آنجایان شد در آغوش کشیدم شکست	کاش چنان جان کشیدم تنی در آغوش
انچه دیدم ز تو در خواب تو کاش میدیدی	تا چون آب طرب ز غمت آوردی جوش
چگونه سجده نیارم بطاقی از روی تو	که روی طاعت از آده کلان در این طاقی
مرا در غم قدم ایسر ویم ساقی کنش	که تو بوسیل سرگرم رسیدی ساقی
بده بوسی از آن لعل چو قدیم	که تو عیسی دمی من در دمنم
چو بیل خردیش تو کنویم	چو کل جز در بهوای تو بخشندم
چرا برده نهان رخ ز چشم من	که جا چو جان گرامی مرا بر تن داری
ز چاک پر پشت بوی جان می شنوم	بجای جسم کمر جان پیرهن داری
یار باغیر شنیدم که ازین راه گذشت	رنگ کنداشت به چشم که چه درگاه گذشت
چو در روی تو بانی غاب میارند	ز رنگ اشک مرا لعل غاب میارند
چو دست سر می شوند این دو چشم غمزه	بانی طاقت مردم خراب میارند
ز صابر غزل کوش کج اهل وفا	ز کفنه های خوش ادکاب میارند
بوی جان میدم ز پر پشت	ای دو صد جان دوا فدای

بجای

رباعیات | بسم الله الرحمن الرحيم | **مستفاد**

ای عشق تو گشته عارف و عابدی را	سودای تو کم کرده کنونی را
شوق لب میگون تو آورده بر لب	از صومعه برآید بسطایی را

سهمان مادی

آمد سحری نذا از حیانه	کای رند خسته باقی دیوانه
بر حسیله که پر کنیم چسبانه زنی	زان پیش که پر کنند چایانه

صافی صغانی

درد آکه دوا می در و پنهانی ما	افسوس که چاره پریشانی ما
در حده جمعی است که پیدا شده اند	آبادی خویش را از ویرانی ما

مستی کجی

شکفته نهاد سحر و سحرین تن را	زین و آینه شبون است مرد و زن را
افسوس که در کده بخواهد خسته شود	پای که دوشاخه بود صد کردن را

حافی رنگان

تب دور جسم تاوانت بادا	جان همه کس فدای جانیت بادا
از برون نام و شمعان شرم بادا	در تو نصیب دوستان بادا

مستی کجی

تصاحب چنانکه عادت است مرا	آفت و گشت و گفت این چست مرا
---------------------------	-----------------------------

سر باز بگذرد می نذر با ییم | دم میدم تا بکشد دوست مرا

فدای کیمانی

از واریقا فاد و در دام عذاب	آدم زنی گندم و من بر شراب
برغان بیشیم عجب نبود اگر	او از پی دانه رفت و من از پی آب

در بهشت

کر چشم کشیم بحال تو خشرک	در قید به بندم بخار تو خشرک
پیش از تو بختر خندان تو خشرک	آن نیز بایند و صابر تو خشرک

مستی کجی

آن یک خورشید گل با من است	در غمزه شوخ آفت مرد و زن است
دیدم بر پیش لطف چون آب روان	آن آب روان پس خور در چشم من است

حیام

از نامرغی بسی ساقی نماند است	در صحبت خلق پوفاقی نماند است
از باده دوش گنجی پیش نماند	از عسیر ندانم که چه باقی نماند

شیخ نجم الدین کبری

چون نیست زهر چه هست خرابد	چون نیست زهر چه نیست نقصان
اگر که هر چه هست در عالم نیست	بگذار که هر چه نیست در عالم است

مقصود برده

از باد و سب باد لم چو بوی تو گرفت	بگذشت مرا در راه کوی تو گرفت
اکنون بر نشین هیچ نمی آید باد	بوی تو که در بود خدی تو گرفت

سلطان اوجیه

و می آفت عبیر بر عجز ساریت	از طرف باکوش بمن سیما ساریت
----------------------------	-----------------------------

در پای تو خفته بر زاری میگفت	سزایم خدای سر تا پایست
از گل طبعی ساخته کاین روی من	وز سنگ خطی کشیده کاین روی من
صد نافه بسا داده کاین روی من	آتش بجهان آرزو کاین روی من
آن دوست که عهد دوستداریست	میرفت بسنس گرفته دامن در دست
میگفت که بعد ازین بخوابم سستی	پنداشت که بعد از آن مرا غافل
راهب خشم باده پردری بود	چایزه حریف تند سیری بود
این مشت کالی که گشته خشت سر خرم	میخواره عاقبت بجزری بود
کریم خشم تو زاره کوئی زرق است	چون زرق بود که دیده در خون
تو پنداری که هر دلی چون دل است	نی فی صنما میان دلها فرق است
سیکفتم عشق و می نهستم حبیت	سیکفتم بار و می نهستم کبیت
کر عشق این است کی توان باو بود	کر یار این است کی توان بی او
جانم غم میکناه میساید و است	پاس دل پسکناه میساید و است
دل ز کف عاشقان بیرون آید	سپل است ولی نگاه میساید و است
خواهم که چو پیر این کلف رسایت	در بر کریم سهر و قدر عنایت

کر بوسه زخم چو استین بردوست	که سدر بنم چو دامن افزد پایست
هر چند که شد سخی بار بار تو شست	هرگز نشوم عهد در کار تو شست
ای کین تو چون مرین بسین تو	ای عهد تو با سپهر بند شوار تو
تا آشیارم در طرم نقصانست	چون مست شوم خود ز من نهانست
عالمیت میان هستی و پشیماری	من بنده آن که حاصل شادی است
مومن بدی نیست کسی مانند	وین طرفه که غلق تنگ میداند
یکچند چنان بی که خود میدانی	یکچند چنان باش که میداند
سیاهی شد هوا و زنجاری و است	ای دوست بیا و بگذر از هر حرکت
کر سیل غدا و اری اینک دل و جان	کر غم چنان داری اینک سر و دست
محرابیش که کوشه ابرو دیت	ز ناله پرست و حلقه کبیریت
یارب تو چه قبله که هست از هر سو	روی دل که کافرو مسلمان دیت
است غمت میان خون و غم	در سیر عافیت بردن خود غم
باور کنی چنان خود را بفرست	تا در نگرده که میتو چون غم
چهاره کسی که عاشق روی زینست	چهاره ترا کنه بر زن خوشتر است

زین برود بر کسی که دارد و زن دشت
ناچار کسی که هر سر دارد و چون است

غیاث الدین بزدی

چاره کسی که شهریزدش وطن است
چاره ترا که نقش بندش فن است
زین برود بر کسی که زایل سخن است
ناچار کسی که هر سر دارد و چون است

محمد الدین جوی

ای فتد تو معتدل نه بالا و نه پست
وی چشم تو محمود نه بسیار و نه
فی الجهد چینی که چنان می یاید
کمر او تو محبوب نبودت و نه

فضل الدین بده اوی

آسوده که با هر حال که هست
گر خاک شود نمیشود قدرش پست
بر میدارد و سبوح اش می سازند
میگردانندش از شرف دست پست

کمال الدین

ترکم سویی اما بکدام آید سیرت
چون بروی خود سیر و کانی دردت
هرگز که چون من از روی شد دور
بالان بالان برفت و بر خاک نشست

حسن الدین بکرت

با دشمن من چو دوست بسیار است
با دوستش بدم و کرم بار است
بر پیر از آن غسل که باز بهر سخت
بکمر از آن کمر که با بار است

حکیم الدین

در باغ خلافت نبی چار به است
و آن چار به لطیف بر بار به است
آن که در اول است نان چار به است
و آن که در آخر است نان چار به است

مستی

قاضی چو زش حال شد زار گریست
و آنکه بگریه گفت کلین واقعه است

من بیدم و دیگر من منجیر دایم
وین مختصر نه مریم است این بخت

ابو صف

مرآه در دشت خاور آن سنگی نیست
گر خون دل دیده بر او رخی نیست
در هیچ زمین هیچ و نسکی نیست
گر دست غلت نشسته ایسکی نیست

دل

ای بر همین آن طایفه چون لاله پست
رخسار بخار چارده ساله پست
گر چشم منادی من بخاری باری
خورشید پرست شود که ساله پست

امیر خسرو

از تیش عشق هر که از دهنه نیست
با اوسه سوزنی دلم و دهنه نیست
گر سوخته دل ز مادور که
آتش بدلی ز نیم که سوخته نیست

مبستی

مارا بدم پس که نتوان داشت
در خانه و گیر که نتوان داشت
از آنکه سر زلفت چو زنجیر بود
در خانه بر جبین که نتوان داشت

صاحبی کاشانی

از درویشندم دولت افکار شد
در دوره دولت هزار دل زار شد
ز آن درو که غری توام در دل بود
کوایه دولت امروز خبردار شد

جنا

چون عمر برود چه بعد از او چرخ
پیمان چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
می نوش که بعد از من تو ماه بسی
از سلخ بغزه آید از غره به سلخ

ابو سعید

از واقعه تو زان خبر خواهم کرد
و آنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک نهان خواهم شد	با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد
زودی بوی	
تا چند نمی رودل خود غصه و درد	تا جمع کنی سیم سفید و زرد
زبان پیش که کرد و غش کرم تو تر	با دست بجز که دشت خواهد
بیا فصل عشق	
شب خیز که عاشقان شب را بکشند	گر دور و بام دست بردار بکشند
هر جا که بود در شب در بندند	آلا در دست که شب باز بکشند
لا ادری	
افسوس که نان بچه طاقان دارند	بسیاب تمام غلامان دارند
آنان که بربذکی نمی ارزیدند	امروز که گزیران و غلامان دارند
ایم حسره	
پوشم نه برادران خوشان برد	ای کج کلان سویشان بردند
گویند چرا تو دل بایشان دادی	بانه که من ندادم ایشان بردند
شعاع صلیح الدین سعدی	
گویند مرد و پری آن سر و بلند	آتش نای خنک بودن چنانچه
پشایده پندم ده ای دانه	من چون زدم که می برنم بکند
لا ادری	
کامیت مرا که فلک بیت و به	در دستش این برود یکی هست و به
یا هست خود که چه دستم کو تا به	یا آنکه بخت را بستم دست و به
عاطف می	
یار رب بر این رخسار چه شود	راهی و سیم کوبی عرفان چه شود

بس کبر که از کرم سلمان کردی	یک کبر که کنی سلمان چه شود
نزه العین سعد خوشنوی	
آن عشق که اشک سنج و رخ زرد	گر هم بگفت تا دم سحر و کند
این پیش راز و خود شگایت بخت	ترسم که زرد و من دلت در کند
شاه سبحان	
مرد آن خدایم هستی بختند	خود منی و خویشی هستی بختند
آنجا که بجز آن حق می نوشند	خفانه تنی بختند هستی بختند
چه همسر	
عزت نامی بخود پرستی که زد	یا در غم منی و پرستی که زد
می خور که چنین عمر که مرگ از پای	آن که بخواه با پرستی که زد
دله	
گویند که فردوس برین خواهد بود	و آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
کرمانی و مشوق که ندیم چابک	چون عاقبت کار عین خواهد بود
این سخن	
یکسان بود روز اگر شود صلیح	در کوزه شکسته دمی آبی سحر
حکوم کم از خودی چه باید بود	یا خدمت چون خودی چه باید کرد
فصلی لطیف	
آنان که محیط فضل و آب شدند	در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک بر دزد برون	گفتند فغان و در خواب شدند
بجای این بخت	
ظالم که کباب ز دل بر پیش خورم	چون در کوی ز پهلوی خویش خورم

دنیا عیسی است هر که ز پیش خود	خون افزاید و تپا آورد و نیش خورد
قصود ابرو سیاه	
جانا همه از تو شد خوش آید	در خوش بد تو نشسته جوی آید
کونی که بجز خبنا نیاید از من	باشد که از تو هر چه کوئی آید
شیخ ابوالحسن	
کفر چو منی کراف و آسان بود	محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چون یکی و هشتم کافر	پس در همه دهر یکت مسلمان نبود
مهر سیاه	
شوی زن و جوان اگر سپهر بود	چون سپهر بود همیشه دلگیر بود
اری مثل است اینکه زمان شکویند	در پیلوی زن سپهر بار سپهر بود
سیر از ابرو سیاه	
من حال خود از گنه تیره خواهم کرد	تا نامه سفید است سپهر خواهم کرد
چند آنکه امید کرم از وی دارم	که مرگ امان دهد گنه خواهم کرد
عذری شاد	
ولاک سپردل ز غمت میسند	میسند و زنان ناله بخند میسند
تو دست خضاب کرده بر سین	میایی و در سین دلم میسند
حاجی ترکان	
جامه طیار فصل خوش تو رسید	از فصل خوش باده نوش تو رسید
کوش تو نشنیده ام که دردی دارد	در دل من کمر کوش تو رسید
نقش صفتی	
باز آیی و بکنج محنتم فرد	و ز در دهنه اقی چهره ام زرد کند

از مرگ دوای درد خود می طلبم	پس از مرگ دوای مرگ درد کند
حکیم حیات	
که باده خوری تو با خود مندان	یا صیغی لاله رخ خندان
بسیار مخور و در کن فاش ساز	کم کم خور که گاه خور و پنهان
شیخ مصطفی الدین سعدی	
بر من ستم زمانه می بیند پسر	اشکم چو انار دانه می بیند پسر
احوال درون خانه می پرسد چو	خون بر در آستانه می بیند پسر
حیات	
در کار که کوزه کران فرستم دوش	دیدم ده هزار کوزه کویا دوش
این کوزه بان کوزه چیکر دوش	کو کوزه کرد کون خور کوزه دوش
سعدی	
سویدی نه بد فرخشی بر دوش	که اوئی تو را خور باید دوش
کا و از من فرخ تر دارد چشم	خوار من تو دراز تر دارد کوش
جانی	
بکنده بدیارم ای یک شمال	بر خاک ریش بجای من بی شمال
در صورت حال من گنه از تو شمال	قل مات من الی عمر علی اصعب حال
امام قلیچان	
در عالم اگر سینه خار میت منم	و ز در ره عسب خار میت منم
در دین من اگر سینه دفت توئی	در دیده تو اگر عسب میت منم
سعد الدین محمودی	
در دل رخاق خستگیا دارم	در کار رخسرخ بسکگیا دارم

باین همه غم تو نیز بپایان مرا	سکش که جز این شکسته دارم
حیام	
من بی می ناب ریشتم نتوانم	بی باده کشیدم بارتن نتوانم
من ببن آن دم که ساقی کوید	کنجام دگر کعبه و من نتوانم
بر جمال	
کی بود که سحر زلف تو را چنگ زدم	صد بوسه بر آن لبان لعل گزدم
پیمان پریشان میکنی دل را	در شیشه کنم پیش تو بر سنگ زدم
شوقی تو باری	
پری که بعا شقی شاست منم	در عشق تو مشهور جهانست منم
هر جا که جو اینست بود سپید پر	آن سپید که سپید و جو اینست منم
شاه طاهر	
ما بیم که هرگز دم بچشم نرودیم	خوردیم بسی خون دل و دم نرودیم
پشتله آه لب چشمم نخواستیم	بپشتله آه اشک دیده بر چشم نرودیم
سید محمود دیربای علی	
بابا دقخ هری و بلخ خوریم	از هر مای ز غشیه تا سنج خوریم
تقدیر چنین بود که صاف جنبی	ز باد ترش خورند ما تمج خوریم
لا ادریه	
بر خیزد خور غم جهان کدرا	بشیش و جهان بشادمانی کدرا
در طبع جهان اگر وفائی بودی	نوبت بتو خودی نایدی از دگران
رشد کرمایه	
منشین بطلب داس بهمت برزن	خاره و دست را چو گل برزن

از خنده

هر چند درون خانه دایمت هستم	نوسیدم باشم حلقه بر درزن
شیخ ابوالحسن خرفانی	
اسرار ازل را نه تو دانی و نه من	دین حرف معصانه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من تو	چون پرده برافستد تو دانی و نه من
حاجی	
تاریخ جهان که قصه خورد و لکان	درج است در آن شهریاران و لکان
در هر درفش جوان که فی حاکم کذا	قدما فلان ابن فلان ابن فلان
سید محمد یحیی	
ای یاد تو ام سلسله جهان حسنین	دور از تو و بر من تو بگو چون من چون
چون شمع ستاده تا بر افروزد	چون جام نشسته تا بگردن درخون
سلمان ساوجی	
خوارم بگی چنانکه تو دانی و نه من	بر منی و در آن بر من تو دانی و نه من
دور از که دتمه	لکاین از همه به
من برسد بهرت بخواهم و تو	آن ز کس مست را بخواهانی و نه من
با غمزه و ناز	بر خیزندم دوده
ای جلیلی	
کر سهر و چو قدمت ز شارش کو	در غنچه چو لعل منت کفارش کو
کیم بمر زلف تو ماند سنبلی	دلهای پریشان کر شارش کو
حیام	
از تن چو رود روان پاک من تو	خشی دو هفتد بر خاک من تو
والکاهه برای خشت کور دگران	در کالبدی کشد خاک من تو

یا قوت می آن لعل بخشانی کو	آنرا حق روح و دماغ ریختنی کو
گویند حرام در مسلمانان شد	رو میخورد و غنیمت خور مسلمانان کو
تقریبی رازی	
ایشان مکن آنچه بر سر بند از تو	روزی که بدانی که نرسند از تو
خورسند نه ملک دولت ز خدا	من چون باشم بهیچ خورسند از تو
مولوی سنوی	
رو می نشاند از سر علی کس آگاه	دشمن که زندگس که از سر آگاه
یک مکن و این همه صفات واجب	لا حول و لا قوة الا بالله
حالی برغان	
امروز چه شد که مست جام کله	سر کرم بدادون پیام کله
من چشم هزار عدد خواهی دارم	با من تو بهنوز در مقام کله
حیام	
ماکی غم این خرم که دارم یانه	دین غم به بخوشد لی که دارم یانه
دوره مستحج بوده که معلوم نیست	این دم که فرو برم بر آرم یانه
ایمر خسرو	
ای از تو مرا امید بهیودی نه	با من تو چنانکه پیش این بودی نه
میدانستم که عهد و پیمان مرا	در رسم بگشایی ولی باین دودنی
حیام	
کردست ز من تو کندم ناسنه	وز می و دمنی ز کوه صفندی لانی
بالا لاری نشسته در ایوانی	عیشی است که نیست حد هر سلطان
درویش شامی	

مستحق

عشق داریم و سینه سوزا سینه	دردی داریم و دین کر یا سینه
عشق تو چه عشق عشق عالم سوزد	دردی چه درد درد سپهر مایه
وله	
که ترک جو غنیمت خرا سینه	که از روی حیات پاینده کینی
آینه عمر خواهی از رفته فروان	در رفته چه کردی که در آینه کینی
سلطان ابوسعید	
انی تو که حال دل نالان دانی	احوال دل شکسته بالان دانی
که خوانمت از سینه سوزان شکسته	و در دم زخم زبان لالان دانی
حیام	
بر گیر ز خود حساب اگر با حسی	کا دل تو چه آوردی و آخر چه بری
کوئی بخورم با ده که میباید مرد	میباید مرد اگر خوری و در خوری
علاء الدین سیستانی	
صد خانه اگر بطاعت آباد کنی	به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر سبزه کنی ز لطف آزادی را	به زانکه حسنه از بند آزاد کنی
مستی	
انی که بهیچکس تو چینی نه	صد چوب مغول خوری میوزی نه
محویه	
سکمی که زانو روغن کجده گیرند	بهدا سینه
گر بر شکست نه سینه سینه	بهدا سینه
محو می بوی دل نوالی ز سینه	در کوچه کس در سینه ای ز سینه
چکانی مستلم عالم دیدی	ز نهار که حرف آشنائی ز سینه
بجز این باغیات بر داشت اقل طیفه میدی من محمد شیرازی	

ای که کین در لطف شای
 بر خیزد که راه خدیوانی
 شرح علی شری فرخنده دار
 عمری از این کوی



Handwritten text in Persian script, organized in a grid-like format with approximately 10 columns and 10 rows. The text is written in a cursive style and appears to be a list or index of items, possibly books or documents, with some entries highlighted in red ink.

فصل کتابخانه
شماره اول
تاسیس ۱۳۰۲
تاسیس ۱۳۰۲